العبد الفقير
كاتب حرية
نوقات
عفي له

من كتب الفقير إليه عز شأنه
محمد راغب كاتب
دفتر خاقاني

ثم صار من كتب الفقير
عبد الحليم
غفر له

هو المعز

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / موج نخستست ز بحر قدیم

تارم این نامه تکمیل عرش / زو گشته آرایش قندیل عرش

به که م صمد بی نیاز / نامه نو از آیم و عنوان طراز

از اثر او صمدیت ربیع / وز گهر او احدیت وسیع

رنگ رز جامه اصحاب شید / دام نه عابد کم کرده صید

غازه فروش سر بازار شرم / آبله ریزنده دلهای گرم

زهر چکان مژه دلبران / حسن فزاینده عصمت وران

شیر گشاینده پستان صبح / یاسمن افروز گریبان صبح

زنم

زمزمه کاو لب ناقوس دل / داغ فروز دم طاوس دل

زیور آوازهٔ ناقوسیان / چشمهٔ آرایش طاوسیان

آستین افشان نسیم صبا / آشتی انگیز اثر با دعا

جوهر آیینه حوری وشان / جرعهٔ پیمانهٔ معنی کشان

انجمن آرای حریم سماع / نوحه طراز لب گرم وداع

بر نفس گرم ترحم فشان / وز اثر گریه تبسم چکان

بال گشای فلک اندر صعود / ناصیه سای ملک اندر سجود

سرمه کش عبهر زرین قدح / وسمه گر ابروی قوس قزح

راه نماینده آیندگان / مایه هستی ده پایندگان

شمع شب افروز شبستان شب / شیر سحر دوش ز پستان شب

لوح عمل ساز ورع پیشگان / نامه بر انداز جزع پیشگان

شمع فروز حرم احترام / نامیه سوز چمن انتقام

بر شفق گریه عطارد شمار / بر ورق دیده تماشا نگار

تاب ده رشتهٔ کوتاه عمر / تا بابد رفته خس از راه عمر

صور دمی داده بباد بهار / نقش کشی کرده خزان را شعار

مرغ شکیبایی ازو سینه تنگ / چهرهٔ بیماری ازو نیم رنگ

گوهر دل شسته بدریای خون / نور اثر داده بدود درون

کرده مساحت بذراع صفات
بوقلمون مزرع کاینات

بوسه نگیرد ز دماغ سمن
کش نفس او ندمد در دهن

جلّ جلاله علم شان اوست
عمّ نواله مگس خوان اوست

برده دل از حسن چه یغماست این
گوهر خود زاده چه دریاست این

خاک نشین در او بندگی
مردهٔ بیمار رسی او زندگی

بندگی از داغ قبولش فکار
گردن آزادی از و طوق دار

بسکه بود تشنهٔ عفو و عطا
دست نیارد بره سهو ما

دیر و حرم دوش بدوش آورد
سبحه و ناقوس بجوش آورد

نغمهٔ ناقوس خروشان از وست
سینهٔ هر زمزمه جوشان از وست

لغزش مستانه دهد سهو را
چشمهٔ افسوس دهد لهو را

ناطقه را از فروشی دهد
قفل کری را بخموشی دهد

سامعه را نغمه پرست آورد
باصره فانوس بدست آورد

تلخ کند میوهٔ ناموس را
دست گزان آورد افسوس را

تا نزد این حلهٔ الوان رقم
بود برهنه عدم اندر عدم

چون بعدم مایهٔ حکمت سپرد
حله فروشی بعدم باز برد

زندگی از وی عدم مرده را
تازگی از وی دل پژمرده را

عشوهٔ شیرین بکمان آورد
از دل فرهاد نشان آورد

غمزه

غمزه که شمشیر بدست از وی است / بر اثر سینه مست از وی است

دایگی حسن دهد ناز را / نغمگی آرد کند آواز را

عقل بجا سوی سر راز آورد / جهل ز دانش بگداز آورد

روشنی سینهٔ علم از وی است / مایه آرایش حلم از وی است

نامیه را عقل به تعلیم داد / مرهم ناسور به تسلیم داد

تا زعذار راه اثر بسته بود / دست وجود همه بربسته بود

چون در جودش باثر باز شد / جنبش نبض عدم آغاز شد

طوبی حکمت ثمر انداز کرد / دست تأثر زحق باز کرد

مصحف معنی بگشود از جمال / آیت تصویر برآمد بفال

زیور صورت بکف خاک بست / آهوی معنیش بفتراک بست

کوشش اندیشه بافلاک داد / ذوق تحمل بدل خاک داد

ناز بدرگاه جوانی نشاند / عجز بدروازه مانی نشاند

رنگ زرعذر نمود انفعال / برقد اندازه برید اعتدال

ناصیه را لوح ادب نام کرد / بوس زمین خودش انعام کرد

نور عمل داد بشمع صفا / دود دل افشاند بروی دعا

داد بآوازه شراب نوید / بست زخمیازه دهان امید

ناصیه را نام زد حلم کرد / حوصله را صافکه علم کرد

غرفهٔ معنی ز تکلم گشاد / چشمهٔ کوثر ز تبسم گشاد

دانهٔ غم در دل افگار کشت / تخم کرشمه بصنم زار کشت

خنده بلب داد که بردار نوش / گریه بدل ریخت که برچین خروش

خون چمن بر ورق گل فشاند / آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند

زمزمه لب بدل تنگ داد / چاشنی نغمه بآهنگ داد

حسن بآرایش سودا نشاند / عشق بمعماری دلها نشاند

خلوتی آراست برون از حجاب / کای ز برون رانده درون بر شتاب

آینه داد بدست مجاز / کای ز بر من مانده بسی عکس راز

پنجهٔ فرهاد بهل زیر سنگ / کان ز گهر مطلبه آب و رنگ

چشمهٔ شوق از دل مجنون گشود / سینهٔ او مهد رخ لیلی نمود

راند بصحرای جنونش که رو / صید محب زی گوزنان گرد

دامن یوسف بمیان زن که خیز / آنچه گرفتی بزلیخا بریز

بینش یعقوب ز حرمان بشوی / گو دلش از ما بنوا آور دروی

نور روی آرایش هر محفلی / می نشکیبد که نگاهد دلی

غیرت حسنش چو بجوش آورد / دست تماشایی یوسف برد

تیشه زند بر سر فرهاد دست / کز الم غیر بریزد شکست

هر که الم دوست بدو بگرود / وانکه بر دید ز الم بدرود

عقل

غفل فراهم زده کین حاصل است / چشمه خون کرده عطا کین دل است

سینه بغم داده که این گنج تست / عشق بدل داده که این رنج تست

چشمه جود است چه موهبتست این / عین وجود است چه معنیست این

این متفرق شده مشتی غبار / ذره وشی گو که نماید شمار

گرچه درین باغچه چند و چون / خار و گل از یک شجر آید برون

بهر چه در شعله گاه شهود / نور بیک جامه درو نیست و دود

مه زچه آغشته به نقص و کمال / که زچه بدر آید و گاهی هلال

از چه دل از جرعه دیدار نوش / گاه شود مست و گه آید بهوش

که رودش بر اثر سبحه دست / که کندش نغمهٔ ناقوس مست

بهر چه هر دل که برانگیخته / از غم و شادی بهم آمیخته

کرده زیک چشمه تراوش گزین / باد مسیح و نفس و آتشین

گاه لب از نوحه کند خونچکان / که ز ترنم گل شادی فشان

گاه شود جلوه گر از طور ناز / بیدلی انگیزد و عجز و نیاز

که دهد از مستی وحدت سرور / شادی آموزد و ناز و غرور

حکمت این رنگ رزیهای نغز / کامد از آن بوی بهشتم بمغز

شاهد حالست که این رنگ و بو / در چمن ماست نه در باغ او

باغ وی آلوده نیرنگ نه / در چمنش آب نه و رنگ نه

برگ تلوّن بمیان هیچ نیست / فصل بهارست و خزان هیچ نیست
باغ وصالش که تمنّا کند / دیده که دارد که تماشا کند
از روش این راه نشانی ندید / سایهٔ دستی و عنانی ندید
وهم در آمد که نشیند برین / تیره شدش دیدهٔ نابود بین
سرمه کش دیدهٔ ما اعمی است / دیدهٔ جان در طلب سلمی است
عقل که در وادی برهان شتافت / رو بحرم داشت ولی در نیافت
از سر ما راه صوابش گمست / چهره نگویم که نقابش گمست
پای طلب سود در اوّل قدم / ده که نزد برتر ازین پس رقم
دست کسی حلقه بر این در نزد / کو علم از هستی بر تر نزد
مغز نقش زینت پردن و در / نقش و نگارست بخون جگر
طفل محبت که حرم زاد اوست / هم بدرون نغمت دیدار جوست
حسن تماشا و تماشای دار / دیده ولی صورت آیینه دار
حوصلهٔ وصل دلارام نیست / باده باندازهٔ نه و جام نیست
ما که و اندازهٔ دیدار دوست / حسن تماشا و تماشایی اوست
کو دل اندازهٔ نعمت شناس / تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب بر نفروزیم به / در تب امید نسوزیم به
دست بدامان ادب چون زنم / در ترنم لاف ادب چون زنم

من کم

من کیم اندازهٔ من هیچ نیست — در عدم آوازهٔ من هیچ نیست

گر بمیان آورد دم روسفید — بر در فردوس نویسم امید

ور کند از راه عطایم دلیل — شعله شوشم بچشم سبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست — نغمهٔ توحید زن باغ اوست

ای همه هستی ز تو پاک از همه — نقد وجود از تو و خاک از همه

چشمهٔ هستی دو عالم توئی — من که انا الحق زنم آن هم توئی

نغمه طراز چمن وحدتست — زیور شبه تو محالیت است

در بر هستی تو هستی مجاز — دیدهٔ علم تو بکنه تو باز

ذات تو معنون اثرهای تو — علم تو حیران تماشای تو

حسن تو در جلوه فروشی علم — حیرت از آن دیده نماید بهم

صورت از آوازه وجود تو بست — معنی از اوصاف تو کوتاه دست

از تو بود روز و شب الفت گرای — عنبر و کافور بهم دوش سای

قطره بهار از تو معنبر اساس — شاهد باغ از تو معطر لباس

نیلی زلف از تو پذیرد شکست — لعلی لب را تو دهی رنگ لبت

طبع تحمل ز تو آرام گیر — گوش تغافل ز تو زیبق پذیر

عقل ببازار تو کاسد متاع — عشق ببزم تو پریشان سماع

طبع سرو داز تو برد انتعاش — شیشه شیون ز تو جوید خراش

نرگس شهلاست ز جام تو مست — طرف کله زان بر عونت شکست

دست بلا گرز تو آید بخون — روی حنا از تو بود لاله گون

شاهد ایمان ز تو بس رو سفید — کفر سیه روز تو هست امید

کیسه بری را ز طمع داده — خنک لبی را بورع داده

سینه حصار غم دل کرده — میکشدم درد و خجل کرده

رهبر کوی تو عبودیت است — تاج صفات تو الوهیت است

بودی اگر هیچ تو یی در وجود — پیش تو بردی بعبادت سجود

حسن عبودیت تو مشتی خیال — کس چه شمارد بدبر د و جلال

با قدر مایه از زندکی — با محبان چاشنی بندکی

وه که برین طفیه ناتمام — لطف حرامست و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و کذار حلم — باز بر اسباب عمل را تعلیم

انچه بآن جامه است آسمان — باز بصلیب عدمش کن نهان

زرد کن این چمن تازه را — سرد کن آهنگ شش آوازه را

هفت تذرو از طیران باز دار — مرغ عدشان عدم آواز دار

سنگ برین شیشه سیماب زن — شمع شفق شعشعه بر آب زن

دشنه بهرام برآر از غلاف — سینه دستور فلک بر شکاف

الحمن

انجمن مهر بروب از صبا / دست شفق نیز بشوی از حنا

آینهٔ صبح فرو بر بشام / وین قدح سبز در افکن ز بام

تیر فنا را ز کمان ده گشاد / شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا بره باد نه / مهر فنا بر لب ایجاد نه

نقش نمود از ورق ظن بشو / چهرهٔ تن روح از عرق تن بشو

برگ اجابت ز دعا وا ستان / رایحهٔ گل ز صبا داستان

جلوهٔ معنی ز صور بازگیر / در ره وحدت روش بازگیر

تا کند این زمزمه بر مست خش / کای تو سزاوار بهستی و بس

مستی و کیفیت مستی تویی / هستی و ارزندهٔ هستی تویی

حسن ترا بر تو حلالست ناز / ناز ترا هم ز تو شاید نیاز

در حرم راز تو محرم تو بس / جلوه بخود کن که ترا هم تو بس

ای همه لب بستهٔ فرمان تو / برگ رضا برده ز بستان تو

شاد نشینان ملول توایم / نامزد رد و قبول توایم

زهر غم و شهد طرب نعمتست / هر چه دهی مایهٔ صد منت است

منت جاوید تو بر جان ما / نور تو در سینهٔ ایمان ما

سینهٔ عرفی حرم راز تست / کبک دلش زخمی شهباز تست

مرهم ازین زخم کهن دور باد / درد بزیرندهٔ ناسور باد

ای بتو آمرزش آلوده ما | وی بتو غمخواری آسوده ما

رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز | عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز

لطف تو دلال متاع گناه | حلم تو بنشانده غضب را بناه

منفعلیم از عمل ناسزا | گر همه بشکست بهوشان زما

راستی ما ز ریا شرمسار | بندگی از نسبت ما شرمسار

تا ابد از معصیت آزرم ده | حوصله ضامن این شرم ده

بگذر ازین معصیت بی حساب | هم گنهم نیست شمر هم ثواب

ور کرمت میزندم در دهان | تا نگشایم لب خامش نشان

چشم دل گرسنه چشمان تو | سیر نگردید ز احسان تو

آنچه بآن شرم بآنم بده | برتر از آن نیز عنانم بده

صاف امیدم بلب بیم ریز | گرد مرادم بره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت بخش | چون بچشیم فهم حلاوت بخش

شهپر جبریل نیازم بده | راه بخلوتگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم | شیفته و مست برون آورم

ای گل پژمرده که از باغ جود | دست بدست آوریش در وجود

رایحهٔ عطر وفایش بده | گوشهٔ دستار رضایش بده

با دماغ

تا بدماغی که رساند شمیم / غش کند اندیشهٔ امید و بیم

نشأهٔ توحید درآید بجوش / هستی جاوید برآید ز هوش

ای تو نوازنده بدست نوید / بررگ دبر مزرعهای امید

بحر عطای تو جواهر شمار / بی اثر موج طلب موج دار

منع لبم کن ز سرود طلب / تا نزند نغمهٔ دور از ادب

تا طلبم وای که دل خون کنم / خواهشم آموخته چون کنم

طرهٔ خواهش بر ضا بشکنم / بال و پر مرغ دعا بشکنم

عرفی ازین نغمه زنی شرم دار / عهد طلب بشکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما / تخم تمنا چه فشانیم ما

ادمی هیچ ترا هیچ نیست / تا کند اندیشهٔ از بهر زیست

دیدی اگر مصلحتی در عدم / بر اثر او زدی اکنون رقم

مصلحت ما دگری دیده است / او بکند هرچه پسندیده است

شادم ازو گر غم و گر شادیست / معنی این بندگی آزادیست

ای طلب چشم امید ما / ذوق فروش غم جاوید ما

گنج طلب زیر قدم سوده ایم / در طلب گنج نیاسوده ایم

همنفس چشم گشایی طلب / همطلبم غالیه سای طلب

نیست ادب روی ز ره تافتن ‌ ‌ ورنه که داند بتو ره یافتن

ما عدم و ذات تو عین وجود ‌ ‌ دست عدم کی ره هستی گشود

از عدم آرایش ما کرده ‌ ‌ گوهری از هیچ برآورده

سود و زیان گهر آنسو تراست ‌ ‌ وای بر این دانه که بی جوهرست

نی غلط این دانه نه آیین بود ‌ ‌ نغمه زنی پس برون بین بود

گرچه بزادیم ز بحر عدم ‌ ‌ نسبت گنج ازلی نیست کم

نسبت این گنج به تعمیر ماست ‌ ‌ زیب ده این گهر بی بهاست

گر خزفی از تو شود نوریاب ‌ ‌ خنده زند بر گهر آفتاب

این گهر از نور عطا برفروز ‌ ‌ برقع مستوره نسبت بسوز

برگ و بر باغ قوی جسم بد ‌ ‌ ضعف تن و قوت روحم بد

ضعف و چه ضعفی که بجسم تراست ‌ ‌ سایه سیمرغ کنم آشکار

گر بضمیرم نهد اندیشه پای ‌ ‌ بار گرانیم بجنبد ز جای

ور بگفتار رود قدمی در دلم ‌ ‌ گرد دل از آن بخت تری هنرم

شمع حیا چون بدل آرم درون ‌ ‌ از همه سو نور وی افتد برون

چون بضمیرم بپرد مرغ آن ‌ ‌ از طیرانم نتوان داشت باز

مرغ سکون رم کند از دم من ‌ ‌ شهپر جبریل شود کام من

جلوه بمعراج معانی کنم ‌ ‌ در ارنی چرب زبانی کنم

طایر معنی کشم از باغ جان | بر سر مجنون دلم آشیان

وصل تو ام رهزن ایمان شود | هر سر مویم صنمستان شود

این زر اندوده به در گداز | سکه اصلیش بر افروز باز

تا نگرد چشم تماشای ما | اسم تو بر لوح مسمای ما

از ثمرات تو محمد که نیست | وین ثمر از باغ تو بل اندکیست

اندکی ما کل مقصود اوست | هر دو جهان بر نفسش مشکبوست

اندکی از میوه این بوستان | هست گلوگیر همه دوستان

حوصله با لذت او نارس است | حوصله سنجان ترا این بس است

وای که در باغ تو ام مرغ جان | نغمه شایسته نریزد زبان

کو پر جبریل گلستان جلال | تا بگشاییم بهوای تو بال

میکده راز شود بسترم | نغمه مستانه گشاید لبم

باز شود قفل زبان بستگی | زمزمه سنجد لب شایستگی

رحمت خود بر دل عرفی گمار | کش نکشد دیو از و باز دار

شام اجل گر در جان بگذرد | وز عدم آباد جهان بگذرد

از نفسش دور مکن جود را | نور شهادت بده این دود را

مژده گلزار مخلد بده | برگ ره از دین محمد بده

بوسهٔ اول که کلید اثر / زد بدر گنج بدایع گهر

وز گهر افشانی گنج آفرین / بود محمد گهر اولین

گشت محیط از پی موج دار / تا گهر وی فکند بر کنار

گرنه درش خیمه بساحل زدی / موج قدم کی بسماع آمدی

چون قلم صنع تحرک نمود / در رقم دایره هست وجود

دایره از نقطه آغاز گشت / باز بوی دایره را باز گشت

شمع وصالش نتوان بر فروخت / سایه که پروانگیش کرد سوخت

ظل الهی است ولی ظل زدای / سایهٔ نور است ولی نور زای

سایهٔ آن نور که بی سایه است / نور درین سایه بهی پایه است

مایهٔ تقدیر بدست ویست / امر قضا میل سرشت ویست

گر بگشاید عدم صید بند / آنچه نه واجب بجهد از کمند

ور ببرد نقص عدم از عدام / ممکن و واجب نشناسی ز هم

چون نظر عقل ممیز شود / در ازلیت متمیز شود

صیت جلالش زده بر عرش کوس / بر در او دست ادب سینه بوس

تکیه گهش بالش وحی خلیل / بالش مملو ز پر جبرئیل

بوس لب عرش بر آن زیر کام / میشمرد معنی عزت حرام

عرفی ازین زمزمه سیرت نیست / هیچ مجازی ز دلیرت نیست

نعت سرایی زلبت کم مباد — بی ادبی چون تو بعالم مباد

هان جگر زمزمه را پاره کن — بی ادبی بر فلک آواره کن

وصف شبی کن که کند اضطراب — بهر فدا کشتن او آفتاب

بر در معنی شرفی تاج بر — تاج سر از عزت معراج بر

تا دل اندیشه کدازی کنم — نامه معراج طرازی کنم

ساعتی اندوده بنور صفا — خلوتیان حرم کبریا

عطا

مژده فشاندند بروح الامین — کای تو بشارت بر سلطان دین

کوس بشارت بلب بام بر — مژده آرایش ایام بر

زم ببالین وی اندر شتاب — تا نرمد ناکه از آغوش خواب

هان طلبی کز پی دیدارش — لب بگشایی بطلبکاریش

دمبدم آهسته بدان باغ جان — دامن ریحان عطا برفشان

گر اثر بوی چه داند که بوست — خود بگشاید مژه خوی دوست

چون مژه را نسیم کشادی دهد — دیده تو عرض سوادی دهد

عرض سلامی بده اما زدوست — زانکه سلام چو تویی ننگ اوست

بلبل وحیی بترنم درآی — بر چمنش هر چه توان می سرای

وانکه ازین شیوه عنان باز کش — رخت بآرامگه ناز کش

باقفس کرم بخویش و بگوی / خیز که ایزد کندت جستجوی

امر چنین است ز جان آفرین / کز قدمت عرش شود بوسه چین

پس ز نوا این زمزمه چون سر زند / خیز دو دامن بمیان بر زند

پیش بر آن مرکب گردون شتاب / ترک ادب کرده بگیرش رکاب

غاشیه بر دوش برو در عنان / باز ممان از جلوش تا توان

روح امین برگ بشارت گرفت / بال بهم بر زد و رخصت گرفت

کرد وداع فلک لاجورد / قاعدهٔ مژده بری سر کرد

سایهٔ طوبی طلبید از بهشت / مردمک دیده بحوران سرشت

وانکه از آن غالیه گون تار بود / یافت عجب نغز حریری کبود

زان بطراز ید شب عنبرین / برقعی افکند بروی زمین

تا نکند دیدهٔ آلوده باز / بهره نگیرد ز تماشای راز

لیک ز کاهش چو بود بوسه گیر / برقع وی کرد از آن خوش حریر

بسکه بزینت گرش میل بود / دست بآرایش دیگر گشود

نور از آن صبح جبین برگرفت / سنبل شب در چمن تر گرفت

چون رس آراست ز هر برگ و ساز / بر سر بالین وی آمد فراز

داد بهنجار اشارت عنان / گشت از آن باغ ترنم فشان

عاریتی زمزمهٔ آن تذرو / رقص در آموخت بآن تازه سرو

خامه فردوسیان بر رفتن شتافت | آتشی افشان بر توسن شتافت
توسن کرسی کفل عرش ساق | نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو | آهوی سمش سگ دنباله دو
گرم روش تر ز دعای مسیح | نرم عنان تر ز کلام فصیح
گر چه مزاجش بود معنوی | تب کند از علت چابک روی
گر بوی افتد نظرش در گذار | فوت شود وهم بر برج دوار
گرد لبت چو شد آرام یاب | دامن آرام و درنگ و شتاب
تار و آسوده تر اندر هوا | تا فلکش بود سراسر جلا
جاذبهٔ نسبت دریای جود | خیمهٔ نور از دل ظلمت گشود
از در این صومعه تا اوج عرش | زیر قدم عزت معراج فرش
حرز عزیمت بعنان در دمید | رشته بهر جا ر گهر در کشید
بر دو میدان فلک ترکتاز | بست بتوسن ز قمر طبل باز
زد بعلم گاه عطارد قدم | باز تراشید ز جودش قلم
زهره ز رامشگری حوری نژاد | از نفسش عود بر آتش نهاد
کرد بمیدان چهارم شتاب | مهر مسیحا بهر دید آفتاب
حلم وی از بهر دل کج نهاد | دشنهٔ بهرام بشهد آب داد
مشتری آوازهٔ وصلش شنفت | گرد ره وی بمصلی برفت

جعد معنبر بزمین بر فشاند
گوهری در ره عنبر فشاند

بر قدمش تا به نهم آسمان
ثابت و سیار چو اختر فشان

زان حمل حربی تمغاش یافت
باره او بچراگه شتافت

ثور برون آمده از سر و بال
رفت بقربانگه عید وصال

بهر سجود ره آن توامان
صد سرش از سر موشد عیان

ناوکش از قوس چنان تیز جست
کز جگر جدی سبک خیز جست

چون سرطان بوسه پایش ربود
چشمه حیوان ز سر آتش ربود

شانه آن جعد که دل می‌فشاند
در چمن سنبله سنبل فشاند

سایه حلمش چو بمیزان فتاد
در سفر تخت ثری رو نهاد

نیش ستم در دل عقرب شکست
بر اثرش راه نحوست ببست

چون اسد آن شیر زپایزاد بر
دست بدندان تحیر گزید

بسکه بتعجیل فرس میجهاند
شربتی از دلو بنوشید و براند

حوت از آن چشمه نم آلوده شد
وز الم تشنگی آسوده شد

از نهمین منظره چون در گذشت
بارگه عرش پر از گرد گشت

هر که بهودج کرسیش خاص بود
در ره او مرحله رقاص بود

یکدو قدم با قدم رششرفت
تا بدر عرش چنین پیش رفت

سدره سر آسیمه ز غوغای نور
غوطه زنان عرش بدریای نور

مانده نه بر وجه ساحت قدم / زانسوی هستی و روان از عدم

نیستی و هستی از آن مایه دور / وز قدم نور لب سایه دور

سود و زیان مانده بطاق عدم / هستی خود هشته در اول قدم

از می نابود و مکان مست گشت / شعله بازار جهت پست گشت

پای طبیعت ره دامن گرفت / مرغ دل افتاد و طپیدن گرفت

آن بره وش مرهم دلهای ریش / عزم درون کرد ادب پیش پیش

رعشه بر اندام ز تاب حیا / شسته قدمها بگلاب حیا

رفت و ببوسید لب آستان / رفت بمژگان ز رهش گرد جان

برگ رهش زانسوی درگاه ماند / کام ادب در حرم شاه ماند

با نفسی از دل خود گرمتر / کرد سلامی ز ادب نرمتر

بنده نوازانه جوابش گفت / تا بر مسند رهش از شرم رفت

عجز نشان رفت بنزدیک مهد / عزت آن نسبت ما آن در دو عهد

لیک چو در وصل نگنجد حجاب / یافت ز ردش چمن دیده آب

لیلی خود دید و بسی نغز دید / زان بتماشاش توان مغز دید

دیدنی از چشم و تماشا بری / لیک سراپا بتماشاگری

صاف شراب از گلی در کشید / نوشی از آن لب که نه گویا شنید

باهمه هستی ز می لطف دست / داشت بیا دانکه ازانسو رخوست

انکه بود اهش او بنام … انکه بر و امیه آمد حرام

مرحمتی عام بخویش آمدش … مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا … لب چو اثر غوطه زنان در دعا

هر صنمی کز طلبش رو نمود … نوش اجابت ز لبش در ربود

مرهمی آورد مراد درد ما … ذیل کنه پاک شد از گرد ما

معصیت ما همه آسوده کرد … لیک همان گوش بفرموده کرد

ده که سراسیمه شد اندیشه ام … هرزه درآمیت دگر پیشه ام

عرفی ازین ذره بیا بر متاز … گرم عنانی تو بس در مجاز

طبع بسی بی ادبی میکند … خلوت یزدان طلبی میکند

بی ادبی از گهر افزون گشت … بانگ بر وزن که ادب شور گشت

ای بسخن کام زن اوج عرش … پای تو بس نازک و الماس فرش

باز پس آ تا قدمت ریش نیست … مرتبه خاک ازین بیش نیست

درخور اندازه عنان نرم دار … بوسه بر آیه که دهی شرم دار

مصلحت آنست که آیی بجای … ای قدم طبع بر زیدن آی

چون شه دین تحفه خلوت گرفت … شد گهر افشان و اجازت گرفت

روبره آورد و سبکتاز گشت … چون بحرم رفت چنان باز گشت

بستر خود را به شب از سماع … گرمتر ک دید ز وقت وداع

هر قدمی

هر قدمی تا در آرامگاه ‌ ‌ ‌ معتکفی بوسه فشاندی براه

روح امین نیز که وامانده بود ‌ ‌ ‌ بوسه بر کام بر افشانده بود

بود برآشفته ازین تیره فرش ‌ ‌ ‌ زان طلب دوست ربودش بعرش

گرنه بآن روضه ازین طرف جو ‌ ‌ ‌ تشنه پرواز بود مرغ او

دامن خدمت بمیان برزده ‌ ‌ ‌ عرش درآید زدرش سر زده

آستین افشاند برین دامگاه ‌ ‌ ‌ بسکه سبک راند بآرامگاه

در دم آسایش روح الامین ‌ ‌ ‌ بود برنج از حرکت آستین

عرفی اگر ست براقت برین ‌ ‌ ‌ مانده نشان قدم اینک ببین

بر اثر رهرو معراج راز ‌ ‌ ‌ گرم عنان شو سوی میدان تاز

گر بمقامی رسی انجا بمیر ‌ ‌ ‌ ور نرسی خود بتمنا بمیر

ای نفس طبع ادب سوز شو ‌ ‌ ‌ نغمه زنی را گهر افروز شو

نغمه روح اللهیت ساز کن ‌ ‌ ‌ زمزمه نعت شه آغاز کن

صدرنشین صف پیغمبری ‌ ‌ ‌ جوهریان گهر جوهری

جوهر آیینه طراز ضمیر ‌ ‌ ‌ شبه وی از روی عدم بازگیر

صیرفی گوهر ارباب درد ‌ ‌ ‌ برده دلش رنج کشی زاب درد

گوهر گنجینه معنی گشای ‌ ‌ ‌ جوهر آیینه مولی نمای

جوهر او شیشهٔ سنگ آشنا | گوهر او آفت سنگ آسیا
کو چه شد آن سنگ ستم خیز کو | آن خرف دزد گهر ریز کو
تا شکنایم بلکه زیر پای | وانکه ازو دیده کینم سرنمای
آن زچه از خون جگر ریختن | وان زچه در گهر آویختن
بلکه بسانم نه بکام ستم | زانکه بجل میکندش از کرم
گوهر خود را شکست آزمود | جوهر او را بد و عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهری | بشکن و از وی بنما جوهری
جوهر معنی بدل تنگ ریخت | گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنی از آن منجر ازین منجر اش | زن بستان این بفشان زود باش
چون فرش عز گهر بوس یافت | درج درش منصب فانوس یافت
زانکه ز درجش جو گهر تابشید | جای گهر ترهٔ مرجان دمید
وان شجر پر ثمر از نور ذات | روضهٔ نکی شجر طور ذات
گنج معانی بشناسی خدای | بسکه برافشاند سور سرای
سنک طلب کرد که بار وی زرد | گوهر خود بشکند از تاب درد
سنک گهر ترک ادب میکند | گوهر او سنگ طلب میکند
تا گهر وی تهی از رشته گشت | لعل بدخشان جگر آغشته گشت
بود زبس سینه خور خون خویش | فتنه نشست از در مکنون خویش

بسکه از

بسکه ز جوشیدن خون رنج داشت / سنگ بفصادی گوهر گماشت

بسکه برو زهر زخم لذتی / بر گهرش سنگ نهد منتی

عرفی اگر گوهر پاکیت هست / لذت منت بنه از سر شکست

جوهر خود بشکن و عزت شمار / زمزمهٔ امتی از دی برآر

ای ز تو آرایش و عصمت ز تو / شرح مگس ران طبیعت ز تو

حسن نبوت ز تو زیبنده است / رنج محبت ز تو دل زنده است

ناصیهٔ فقر زمین بوس تو / عصمت ما سایهٔ ناموس تو

مرحمتت چون گنهم بیشمار / تشنگیت چون نفسم آبدار

گر نه هدایت ز تو آید بسیر / نوح تیمم کند از خاک دیر

چون نظرت ره نبرد در مشربت / روی تبسم نشناسد لبت

خنده مگر سوی تو اش راه نیست / کز مزهٔ شهد تو آگاه نیست

لب بگشا تا بر آب حیات / باز جهد تلخی لب را نبات

گر لبت افسون بهوا داد دهد / از نفسش مرگ مسیحا دهد

در نمکش گرم برآید نفس / سفله بخنجر طوم رباید مگس

هرچه بسوی تست عنانش دهند / داغ طفیل تو بجانش نهند

زیور نسبت ز تو بربسته اند / جز تمنای تو در بسته اند

باد سلیمان چو بباغت وزید / جلوهٔ شمشاد روان تو دید

گوشه اورنگ سلیمان گذاشت / چهره بجاروب کشی بر گماشت

باغ ترا روح امین عندلیب / باد مسیح از چمنت برده ریب

آب مسیحا شده خاک رهت / تا بشناید به تیمم گهت

تابش من بیدل آشوب دهر / آب من از هجر تو انسوی نهر

از حرم راز برون مانده ایم / منفعل از اهل درون مانده ایم

ما بگشا در همه را دست گیر / یا بدرون راه ده و در پذیر

نعت تو از آینه ام زنگ برد / ناخنه از دیده طبعم سترد

من کیم و جوهر طبعم کدام / تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این بی ادبی میکند / دعوی احسان طلبی میکند

عقل باغ صفت آرای تست / تشنه زینت گری رای تست

فیض ترا ناهیه مزد و رباد / باغ تو از فیض تو معمور باد

ای که دهی گنج عطا رایگان / ریزه گنجینه بعرف فشان

در گهرش هست سزاوار گنج / لطف تو میداند ایثار گنج

ای نگران خفته هشیار مست / شاهد هستی بعماری نشست

رقص کنان مهره و داغ آمده / ناقه محمل بسماع آمده

خیز و دور دوش عنان گیر خیز / جمله خرابیم به تعمیر خیز

خیز

شرع ملامت برد از ننگ ما / گوهر ایمان بشکند سنگ ما

هر دو ازین صومعه رم کرده اند / رو بچراگاه عدم کرده اند

شرع بهمسایگی دل فرست / توشه بنزدیکی محمل فرست

تا بوجود آستین افشان رویم / هم جلوه شاهد ایمان بریم

ما سفری راه زنان در کمین / مایه ما گوهر ایمان و دین

خیز که ما را سر این گرد نیست / همره این قافله یک مرد نیست

جمله متاع از پی غارت بریم / جنس خرابی بعمارت بریم

ای تو عمارت گر مشتی خراب / وی ز تو قارون زمین گنج ناب

مجلس ما تیره تر است از دماغ / نیست بگنجینه او شب چراغ

مرغ تو آسوده درین دام چند / رنج محبت بری آرام چند

این قمر از بهر چنین برج نیست / وین گهر آرایش این درج نیست

گرچه صدف مخزن هر گوهر است / هر گهری را صدفی درخور است

چهره بپرداز و بمحمل نشین / خیز و بیا در حرم دل نشین

محمل آرام به جمازه بند / زیور این مژده بآوازه بند

بسکه بر آن شمع دعا دوختم / گوشه محمل بهما سوختم

بسکه کنم یاد لبت گریه ناک / بیتو کشم جرعه روحی فداک

چشم من و چشمه حیوان یکیست / آب من و خون شهیدان یکیست

صبح قیامت نفسش در گلوست / وز لب فرمان تو در جست و جوست

بسکه شکستی بگلویش نفس / مرغ دمی آزاد نما از قفس

تا بکی از منبر ظلمت نصیب / نغمهٔ تزویر برآرد خطیب

خیز و ترنّم بلبش در شکن / وز لغت موج نکو در بکن

صومعه آراسته انداز ریا / شرع توست این همه تا شا بیا

شرع ترا جمله در آرایشند / در صدد زینت و آرایشند

بسکه برافسرده بر و برگ و ساز / گر بنمایم نستانیش باز

بسکه ز تزویر ستم دیده ناس / در شده چون سایه تو در لباس

گرچه از این طایفه پنهان به است / شرع تو چون تیغ تو عریان به است

خیز و برافکن ز جبینش نقاب / تا بشناسیم شب از آفتاب

این زر غش که بر و نام تست / دست بدست آمد بس سکه شکست

بر لب وی تازه کن این نام را / سکّهٔ نو زن زر اسلام را

ما همه رنجور و مسیحا توئی / داروی بیماری دلها توئی

نیم دعا بهر دو عالم بس است / بل ز تو آهنگ دعا هم بس است

تا نفس ما به طوفان نوح / کاین خس و خاشاک بشوید ز روح

با نفس مست دمی مرحمت / گر ز ره رفته شود معصیت

دست برآور که محل دعاست / بر نفس روح اجابت حداست

نفس

شستن آلایش مشتی غبار / سهل بود بر تو چو ابر بهار

زین چمن کم به نقصان پذیر / ریزش نیسان عطا بر مگیر

برگ گل و نشتر خارش ز تست / رنگ خزان بوی بهارش ز تست

حاصل این باغ مسلم کراست / سود و زیانش که برد غم کراست

گرچه بصد معصیت آلوده ایم / چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم

تشنه مسلم ز چه ماند ز آب / ذره ببالد که برد آفتاب

سینهٔ عرفی که غم اندیش تست / راحتی غیر تو در ریش تست

رو بشفاخانهٔ نازش بنه / مرهم ناسور نوازش بده

بلبل طبعم ده این عشوه باز / کامدم اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت گلی دیده ام / زمزمهٔ تازه بر او چیده ام

میشمرم نغمهٔ مستانه را / رنگ نوی میدهم افسانه را

پرده ز اسرار درون میکشم / ظل سر از پرده برون میکشم

میکنم این دعوی عالی اساس / تا بکی این نغمه زنم در لباس

جمله برآنند که بی سایه است / وین سخن از صدق تهی مایه است

سایه ورش چون نگرد بی بصر / سایهٔ او دیده ولی دیده ور

سایهٔ این ذات نه ظلمانی است / آب وی از چشمهٔ نورانی است

نور بود سایهٔ ماه تمام / سایهٔ آن ماه عرض دود خام
سایهٔ صورت طلب از آب و گل / سایهٔ معنی نفتد جز بدل
سایهٔ او صیقلی آفتاب / نور درین سایه بسوزد نقاب
سایهٔ او بود که نور سراغ / داشت براه ظلماتش چراغ
نور روی آرایش بود همه / سایهٔ او اصل وجود همه
سایهٔ او بود که دریای جود / داد بوی مایهٔ بحر وجود
سیلی او روی بهر گوشه کرد / گشت تناسل زنمش خوشه کرد
سایهٔ او بود که در باغ ناز / بود تماشاهی گلهای راز
آتش نمرود بران باغ بود / لاله فروش چمن داغ بود
سایهٔ او بود که در کوی حسن / جام علم کرد بفانوس حسن
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند / زهر ملامت بزلیخی فشاند
آب لب چشمهٔ حیوان مکید / عمر ابد رخت بکویش کشید
سایهٔ او بود که در جیب طور / گوهرش افتاد بدریای نور
هر صدف از سینه که بی مایه بود / حامله گوهر از آن سایه بود
دولت ما بین که صدفهای ما / با گهران ذات نمود آشنا
سایهٔ او بود که اورنگ داد / برزبر باده هوا بنهاد
زمزمهٔ معدلت آغاز کرد / صعوه و شهباز هم آواز کرد

سایهٔ او بود که در باغ جود | روح امینش گل فطرت کشود

باد بهشت از نفسش می‌وزید | چشمهٔ حیوان ز لبش میچکید

ای گهر مبدء آثار دوست | سایهٔ تو مطلع انوار دوست

سایهٔ ذات تو مقدم بذات | وین صفت فاتحهٔ معجزات

جوهر آیینهٔ شاهی تویی | معجزهٔ صنع الهی تویی

پایهٔ ایوان تو معراج طور | سایهٔ تو گوهر دریای نور

آدم و آن جمع که پیغمبرند | شهر ترا جمله عمارتگرند

هر یکی افزایدش آرایشی | روبد از آن عرش و آلایشی

باز عمارت شود این ده تمام | جلوه کنی در وی و نبود حرام

بود تو مقصود وجود است و بس | جز تو همه گفت و شنود است و بس

کعبه تویی آن همه راه تواند | چشم تویی جمله نگاه تواند

هر سخنی کز لب وی رانده اند | تازه بیانی ز تو برخوانده اند

گر نبود مهر تو بر نامه‌ها | جمله بشویند بخون جامه‌ها

گرنه نسیم تو بآدم وزد | در چمن روضه غم لب گزد

گرنه ز مهر تو در دل زند | نوح کجا خیمه بساحل زند

گرنه خلیل از تو پذیرد فراغ | کلفت آتشکده یابد ز باغ

گر ندمی بر لب یوسف نفس | شیر نجوشد ز لبانش بکس

گر نه ز دست تو کشد خضر جام / زهر شود آب حیاتش بکام

گر نه ز دیوان تو یابد نشان / مور نتابد ز سلیمان عنان

گر نفشانی ز لبش ساز و برگ / از دم عیسی بچکد زهر مرگ

این همه از فیض تو آراسته / دست بدامان تو برخاسته

من که نگنجم بحیات و عدم / نیستم از فیض تو نومید هم

زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام / هست مرا بلبل باغ تو نام

داغ درونم ز گل باغ تست / مرهم این تازگی داغ تست

بوی از آن گل بدماغم رسان / مرهم توفیق بداغم رسان

عرفی اگر شادی اگر ممتحن / گر قفس آرا که و در چمن

نغمه طرازندهٔ این باغ باش / تشنهٔ ناسوری این داغ باش

آمدم آیینهٔ معنی بدست / مژده ده چشم تماشاپرست

از گهر شرع تراشم نگین / تا بنگارم بوی اسمای دین

طرح صنمخانه چنین میکشم / لیک باندازهٔ دین میکشم

در حرم شرع بسی شاهدان / هست همه گر رود آن دلستان

لیک ز بیم نظر ناصواب / جمله فروهشته جبین را نقاب

مژده ز طبعم بتماشاییان / کاورد اینک همه را در میان

با دو نقاب از دم گرم آورد / مر همه را سوخته شرم آورد

شاه

شاهد طبعم که همه معنی است   مهد نشین حرم لیلی است

قطرهٔ خونم که سخن نام اوست   چشمهٔ معنی همه در جام اوست

مشتری برگ جان میزنم   رشتهٔ خونش به نفس می‌تنم

تا مگر از جنبش رای صواب   چهرهٔ مهر زشت پذیرد نقاب

من که با سودگی ارزنده‌ام   در دل خود ناخنی افکنده‌ام

حیف که لختی که بر آشم ز دل   این نفس است فشاند بگل

هیچ درون اگه ازین میش نیست   هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز   لیک با الماس نیارد ستیز

طبع من الماس لب سوده ولیست   سایه نشین دل غم بوده لیست

گر نفسش دل گذار دوزخ   باد هوا با نفسش بر یخ

آب حیاتش لب نشتر است   باد مسیحش بسموم اندر است

طبع مرا معجزهٔ مریم است   شاید اگر زاده مسیحا دم است

این ثمر تازه بهر فصل نیست   زاده این طبع بجز اصل نیست

گر کسی اهل طلب میبرد   با غم لیلیش نسب میبرد

گرچه مسیحا دم و نوشین لب است   از اثر گرمی دل در تب است

یوسف من آمده در جلوه چست   پیرهن از گرمی یعقوب شست

دامن آلوده بخونش ببین   عصمتی از حسن فرودش ببین

چون نفس گرم کسی میکرد — زمزمه از نفسی می شنو

گر نه ندیدی دل پژمرده — زنده بود درای در قفس مرده

من که سخن مست و خراب منست — باغ نفس تشنه آب منست

گر نه بجویم رود آب سخن — در چمنم تشنه بمیرد سخن

ای ز دم سینه معنی بجوش — مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم — و ز ثمرش عالمی انباشتم

گرچه نه از گرد نفس میزنم — شعله زنند و بر خس هیزمم

بشنو و منگر که من آلوده ام — نیشتری در دل آسوده ام

قبله نما هست ز طاعت بری — لیک سوی قبله کند رهبری

مرغ خوش الحان که ندارد مقام — نغمه او کس نشناسد حرام

آنکه نماید ره و گوید بلنگ — شاید اگر باشد در آید بسنگ

زمزمه من که کم از صوت نیست — گر بسماعش تر دم دور نیست

آینه هر عیب هویدا کند — لیک نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا نگاه — دیده خود را نبود جز غبار

لیک بعمدا نز دم و اثر کون — رمزی ازین بر تو فشانم برون

راهنمایی که برون از رهست — باش کم است از نه ز راه آگه است

آنکه ره کعبه نماید بکور — دیده همانا که نه بند ز دور

گرچه

گرچه قدم سوده وره یافته / با تنم از کعبه نشان یافته

افتان خیزان به نشان میرسم / گرد بدم عسر امان میرسم

ای ز تو اندیشه سبک روتری / بر قدم محرم صد بر تری

گر زدم من تو عنان نرم دار / نی ز من از راه روان شرم دار

ای رگ جان بر دم شمشیر تیز / طبل عدم زمزمه برداشت خیز

عرفی ازین نشأه ثانی بیار / تا بکنند اهل شعور اعتبار

هر نفس این زمزمه سنجد سپهر / کاین ادب آموخته ماه و مهر

گرچه درین دایره جنبش نماست / شعبده پرده دستان ماست

حامله نطفه زیب توام / آیینه باغ فریب توام

فتنه ویران و آبادیم / رهبر غم راهزن شادیم

گاه دهم جلوه بفرش زرت / گاه ز خاشاک دهم بسترت

گه نفس اهل رشادت دهم / گه مگس شهد فسادت کنم

گاه فروشم بسلم عطر باغ / گه شکنم بوی سمن در دماغ

گه کنم آوازه امید ساز / گاه شوم نغمه حرمان نواز

ناله نوا ساز تظلم کنم / ناله عنان تاب ترحم کنم

خنده فرستم بقرین لبت — گریه فشانم بکمین لبت
صبح جبین آورم از شام زلف — در تب لرز افکنم اندام زلف
صافی لذت به تکلم دهم — مغز حلاوت به تبسم دهم
عشوه بگویم که عروسی کند — غمزه لب عربده بوسی کند
ما بتماشای فریب و فسون — نور دل از دیده تراود برون
هست فریبنده تر از من کسی — عمر ببازیچه بزردم بسی
ای ز دل اهل فنا ساده تر — در علم عقل من افتاده تر
پورش بازیچه چرخ کهن — فاخته عشوه این سرو بن
حسن مجاز آتش افسرده است — دل که باو تازه بود مرده است
لذت هر میوه غذای دلست — وی ثمر هر چه ز آب و گلست
خوشه بیدانه درو میکنی — عمر ببازیچه گرو میکنی
ذایقه معرفت نیست حیف — باصره مصلحت نیست حیف
دل بخم زلف پریشان مده — سلسله بر گردن ایمان منه
لعبت بازی مکن ای عشوه ساز — تا نزدی کوس بمردی مناز
عقل تو از عشوه جا نگیر نه — هوش بذ پرنده تغیر نه
فکر دوا کن که مرض مالیست — این مرضت هم وفات دلیست
گوش بمن کن که طبیبت منم — نوش لب و زهر نصیبت منم

نیستی

نیستی اصلاح مزاجست و بس
مرگ هوسهاست علاجست و بس

نفس تو لبیک زنان میرود
تا ز کجا بانگ هوس بشنود

گر تو درین ره که قریب ساست
بر اثر نفس بتازی خطاست

آنکه بنقش آشتیش محکم است
عید وی آبستن صد ماتم است

وانکه بخون ریزی صبر آشناست
در دکشی ماتم او عید ماست

تا فلک اسباب حیل بر گرفت
دیده امید سبل بر گرفت

نغمه این ساز خوش آهنگ نیست
گوهر این بحر گران سنگ نیست

جام زر اندود و می ناگوار
گوهر بی آب و صدف آبدار

تیغ مگس با کهرش سود نیست
حاصل این شمع بجز دود نیست

زهر ازین مسحله بیرون دهند
باده نمایند ولی خون دهند

حرف مراد از ورقت بر تراش
مست ملامت شو و آسوده باش

آنکه بود نشاه می در سرش
تلخی می شهد نماید برش

الفت غم جو که کند سینه تنگ
ورنه دلی را بطرب نیست جنگ

طبع کش از تلخی زهر آشناست
بیم ز شیرینی قندش کجاست

وانکه شد عادت طبعش به قند
زهر فرستد بمزاجش گزند

نغمه امید دهزاران نفس
مایده یاس ندارد به بس

تلخ دماغی گله سازی مکن
لب مگشا نغمه طرازی مکن

من هم ازین می قدحی میکشیم — وز مزه اش آب دهان میچشیم

سایه مرا لازم و لازم نقیض — بر اثر صحت و صحت مریض

خنده که از چشمهٔ نوش آمده — بر لب ما زهر فروش آمده

نغمه که از کام حلاوت برد — ذوق مرا نزد ملامت برد

می که بر دیگری آمد حلال — بر دل من چیده بساط ملال

گر شود از تشنگیم دل کباب — عهد رطوبت شکند طبع آب

غم که بمن عهد وفا بسته است — از اثر صحبت من خسته است

گل که بود نشئهٔ ذوقش بلند — میچکدش خون ز لب زهرخند

برگ مرادش اگر آماده بود — لوح وی از خون جگر ساده بود

از لبت آلایش تلخی بشوی — وانکه از آن شهد تبسم بجوی

یا بحل این غمکدهٔ عشوه سنج — یا بکش این زهر بتلخی و رنج

ای همه آرایش دامان و دست — خیز و بیا چشمهٔ تسلیم هست

آتش این سوختگی حاجتیست — مرهم این داغ ز ناکامیست

داغ رضا نه بدل اهل غمی — ریش فرو شوی ز هر مرهمی

درد بطنازی درمان فرست — مرگ بسر چشمهٔ حیوان فرست

مرهم صد داغ کن این ریش را — کز غم مرهم بستد خویش را

من که دلم تازه کند زخم نیش — مرهم ریشم چه بود باز ریش

زنده دروی که بدرد آشناست / مرهم گوید نمکش مدعاست

ریش گزد و خون نزد در پیش نیست / راحت از و نیم قدم پیش نیست

ریش تو پژمرده ولی مرهم بهست / گر نبری منت مرهم بهست

آنکه ندارد سر این ماجرا / به بودش ننگ ملامت چرا

ای بره تشنه لبی در شتاب / تشنگی آموز مزاج شراب

آب تو در چشمهٔ ناکامیست / صاف تو در جام تهی جامیست

هان بخشی زین عمل اندیشه کن / منع دل و طبع هوس پیشه کن

شهد بیفشان و مگس را بگیر / در جگر چشمهٔ حیوان بمیر

وانکه از آن مرگ بزی جاودان / یاد کن از عرفی معنی نشان

صبحدمی شعبده بازی که هست / حلیهٔ نیرنگ بنا بید بست

گفت که ای مطرب بزم مجاز / انجمن لهو و لعب می طراز

گوهر عمر خرد اهل هوش / میخرد و مید و ز بخود میفروش

زهره بیا رنجه دری باز کرد / انجمن عشوه گری ساز کرد

نغمه زنان جام و صراحی بدست / جرعه فشان گشت بهشیار و مست

مست خیالی بسماع آمدند / هوش و خرد را بوداع آمدند

تر بود خیانیز بود / انجمن آلوده ما نیز بود

زخمه لب عود چنان می‌گزید | کز لب وی خون شکر می‌چکید
شاهد غم در بن زانوی خویش | عطسه زنان عافیت از بوی خویش
خنده گشای لب شادی ملال | ملک تبسم ز لب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه | سالم از آن پنبه بگوش همه
نغمه ده و نغمه ستان در سماع | عمر فروشان ارزان متاع
خسته دلی بود در آن انجمن | دست دلش فصل سماع سخن
روی بوی کرد که ای هرزه سنج | کای بصفت کارگه درد و رنج
چند کنی مهر و نفس بشکند | عهد طرب نیست که کس بشکند
نغمه بگو تا بگشاید متاع | خیز و درآ همچو زنان در سماع
ورنه سماعی و نریزی خروش | نیم تبسم بطبرزد فروش
من که طلاق طیران داده‌ام | بال و پرم نیست که افتاده‌ام
رویم ازین بادیه نفروختند | صوت و سماع نوم آموختند
خنده مستانه کنیکم هواست | لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر | هر دو لبم دوخته بر یکدگر
میل برافشاندن دستیم هست | لیک ندانم که کدامست دست
خنده زنم لیک بر آسودگان | دست برافشاندن الا ز جان
آنکه دهد بخت جگر شکرش | زهر شود شهد تبسم برش

لشه

تشنه لبم بوسه سود
چشمهٔ زمزم دهن تلخ بود

برگ طرب را چکنم غم کجاست
داغ مرا طاقت مرهم کجاست

سایهٔ داغ از سر دل کم مباد
بر اثرش غیبت مرهم مباد

عرفی ازین درد حلاوت فشان
درد دلم آید که درین داستان

یا منم آن سوخته دل یا توی
این حد من نیست تماما توی

ای گهر گنج ادب نام تو
وی اثر رنج طلب وام تو

در طلب آویز چه بنشسته‌ای
بسته دامی ز چه وارسته‌ای

گرچه فلک بسته در کامها
کرده به نگشودنش ابرامها

رو طلبی کن که مراد آشناست
راه نماینده امید ماست

تحفهٔ فرهاد بشیرین فشاند
ناله شبدیز بگلگون رساند

راه طلب جوی که بیهوده رو
دست ادب گیر و بفرموده رو

تا رسی از دیر به بیت الحرام
طایر باغ حرم آری بدام

فوج طیور از همه سو نغمه سنج
دام تو از نغمه زنان بی شکنج

مرغ مراد آمده صد ره بدام
بسکه بدام آمده گردیده رام

بیضه هم آورد برون دستگشت
بچهٔ او با طیران عهد بست

باز شعور تو همان بسته بال
بخت تو در خواب که خوابش حلال

پای تو بر داشته صد زخم خار / گنج نصیب تو نشد آشکار

ای دل بی بهرهٔ ناهوشمند / وی بنظر سرمهٔ غفلت پسند

هیچ کمان برده ازین رنج نه / هیچ تماشایی این گنج نه

گنج فشاند طلب از آستین / لیک دریغ از نظر گنج بین

روی شعور تو زمی شسته اند / جلوهٔ لیلیت ز حی شسته اند

چون تو به این صید نه ارزنده‌ای / بهر چه دام طلب افکنده‌ای

بر تو حرام آمده این گنج کام / راه طلب پیش میالا زکام

مستی از جام طلب رسته‌ای / بی اثری را طلب بسته‌ای

مستی غفلت نپذیرفته اند / ورنه بمستی همه در سفته اند

هوش درین ره روش مستی است / نغزترین تحفه تهی دستی است

وانکه برآرندهٔ امید ماست / تحفهٔ او جنبش امید ماست

مردمک دیدهٔ دیدار دوست / آبلهٔ پای طلبکار اوست

گر طلب گنج کنی هوش دار / بر نفس گنج وران گوش دار

شیوهٔ جوهر طلبان پیشه کن / گرم روی وام ز اندیشه کن

صد ره و صد کوچه ازین سو بیست / هر قدمی چشمهٔ از زهر جست

هست درین راه بآب نیاز / تشنگیت دفع بیا قوت ساز

نیستی آن لعل که دل نام اوست / آب ستان لبهر جرعه دوست

در بطلب میکنی آلوده دست / بره بر پای تو در سینه هست

گو چه دورست هزاران هزار / لیک ره راست یکی زان شمار

تا بگاهی شوی آگه ز راه / هست و سر اسیمه بماند نگاه

ریزهٔ گوهر بره افشانده‌ام / تا در گنجینه ترا خوانده‌ام

دیده و در بسته ز هم باز کن / قاعده رهروی آغاز کن

آن نکنی کز رگ حرص و نیاز / سوی گهر ریزه بری دست آز

شرم کن از همت و برتر شتاب / تا شوی از رنج طلب گنج یاب

بر در گنجینه چو آری گذر / بر تو فشاند در و بام الحذر

هیچ میندیش بکام ادب / در شو و مگذار عنان طلب

بر سر هر گنج که ماری بر اوست / مغز وی از زهر در الماس توست

گرچه هیبت بدر اجل او عنان / رو که باعجاز طلب بستوان

پای منه بر دم او قهرناک / بر سر آن کوب که گردد هلاک

وانکه از آن گنج مزد رنج / نقد درآویز بدامان گنج

ای هبت دست طلب گنج ریز / بر که ره امنیت وره آنت خیز

جوی طراز چمن بیستون / آن بهشت و غم شیرین در آن

بود بنام صنم دلپذیر / ست برآر استن جوی شیر

تیشه هر آن بوسه که بر سنگ داد / چشمهٔ خونی ز دل او گشاد

تیشه هر آن داغ که بر سنگ ماند / لذت وی در دل او ریشه راند

ریزهٔ سنگش اگر از تیشه جست / نیشتر آسا بدلش بر نشست

مرغ شرر چون طیران مینمود / کرم بشبها ز دلش میربود

جنبشی از تیشه نرفتی بکار / گر دل وی بر نبودی قرار

هرزه درآیی ز ملامت گریز / تیغ زبان کرده به بیهوده تیز

گفته درین شیوه مراد تو چیست / کام دل و رنج نهاد تو چیست

میبری این رنج بنفس بیهوده / یا بجنون طالب بیهوده

زمزمه برداشت که این دلخراش / مرهم داغم بطبرزد تراش

نامه نوشش غم دوری فروش / زان لب شیرین و دهان زهر نوش

زخم ازان شیوه کشم کان نگار / داده قراری بمن بیقرار

رنج مرا مزد وفا میدهد / گنج وصالش بجز امید دهد

میبرم این رنج من گنج دوست / تا مگر از بهر دل رنج دوست

مزد وی این گنج بیابم جلال / زان همه متاع وصال

گفت که ای ساده دل تیشه سنج / در طلب گنج در آشوب و رنج

کس بصدف ریزه نجوید گهر / کس گهر عمر نیابد بزر

چشمهٔ حیوان بسرابی که داد / شربت کوثر بحبابی که داد

جعد عروسی که بمویی دهد / باغ بهشتی که بجویی دهد

گفت ز فیض طلبت شرم باد / وز من و دود ز رنج من آزرم باد

گر همه دانم که نیاید بدست / از طلب گنج نباید نشست

پیروی حسن ادب کرده ام / گنج نیابم نه طلب کرده ام

گر بزنم گنج نه سیمم بدست / نام طلب نقش نگینم بس است

زین طرف این زمزمه طعنه خیز / بوم و هما بر لب هم نغمه ریز

پخته تاثیر طلب بر عنان / بر لب حور زند تماشا کنان

آمد و آوازه این رنج دید / صاف عنایت ز زبانش چکید

گوهر تحسین بکنارش فشاند / وز غم تسنیم غبارش فشاند

دست بایثار و فا بر گشاد / آن گهر و گنج که بایست داد

طعمه فروشنده لب از زهر بست / نوش ملامت بلب اندر شکست

رهروی راه طلب برگزید / هست گمانم که بجایی رسید

عرفی ازین جاده عنان بر متاب / خار ز پا بر مکش و بر شتاب

رنج طلب به که در گنج نیست / بس گهر و گنج درین رنج هست

بیشتر از جلوه آثار جود / کز جگر شمع نمنجواست دود

شمع ازل چهره برافروخته / نور فشاندی دل خور سوخته

حسن تماشایی خود بود و بس / بانگ نمیزد به تماشای کس

دوستی خود بدش کرد زور / نغمت رازش به گلو گشت شور

نغمهٔ مستانه ز دل ساز کرد / زمزمهٔ مهر خود آغاز کرد

زان نفس گرم که از دل گشاد / نور تعلّق بهوشر فتاد

بر دل هر ذرّه اثر نامه رفت / عشق به بازارش هنگامه رفت

مرده دلی داد بهر سینه / نور فشان کرد بهر آینه

تشنه درونان شراب عدم / سیر بکشیدند ازین چشمه دم

آب حیات از نم آن چشمه زاد / چشمهٔ کوثر هم از آن نم گشاد

روح بود گوهری از کان عشق / مرگ بود نشتر حرمان عشق

آمد و رفت نفس اهل زیست / جنبش عشقست و دگر هیچ نیست

از اثر عشق پدید آمدیم / زندهٔ جاوید و شهید آمدیم

حسن محبّت همه را داده اند / لیک نقاب همه نگشاده اند

حسن یکی سایه فروش نقاب / حسن یکی نور ده آفتاب

جمله به معنی ثمر جنّتیم / لیک نه بر یک روش و عادتیم

بعضی ازین میوه چوشان بجوزنان / تلخ برون آمد و شیرین درون

باز درون مغز و درون توتیم / بسته دروغی که درون دوستیم

گر ز سرت پوست شود مغز ما / ننگ فنا رستن نغز ما

از پس این پرده مجو آفتاب / جمله نقابست بروی نقاب
هستی ما را چه شمارد کسی / رو که نیرزیم بمشتی خسی
آتش و بادی بهم آمیخته / مشت گلی بر سرشان ریخته
در گره این رسن پیچ پیچ / چون نگشایند چه بستست هیچ
مایه هستی چه تهی دستیست / نیستی از هست چه خوش هستیست
توده صحرای عدم تاج ما / بی خبر از هستی معراج ما
نیستی از هستی ما برده ننگ / تیزتر از مرگ ببست این درنگ
هر که با این درد گران مبتلاست / داروی بیهوشی مرگش دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز / ما لب تشنه لبی گرم خیز
حسن ازل چون غم دل پرده سوز / ما چه حیا بهر نظر پرده دوز
دیده ما تنگ و تماشا فراخ / چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ
دل بزبان رفت و زبانم بسوخت / شعله این زمزمه جانم بسوخت
لذت این غمزه بکام آشناست / چشمه این شهد ندانم کجاست
خضر رهی کو که نشانم دهد / بر لب این چشمه امانم دهد
تا لب ازین چشمه شود مست کام / تشنگی سینه بشوییم تمام
کو دل گرمی که ثنایش کنم / صد گهر جان بفدایش کنم
کو دلی آغشته بخون جگر / از جگر ترجع تراشیده تر

ای هوس افشان که درین سینه است / دل نبود مرده دیرینه است

نام دل از مشت گلی دور به / ور علف این بتکده معمور به

وای که تعمیر صدف میکنم / در گرانمایه تلف میکنم

کعبه دل و ناز شکم میکشم / مزبله بر روی حرم میکشم

دل حرم دیر بود روح پاک / تن چه بود هیچ یکی مشت خاک

مانده دل شیفته و نی بروح / مانده بهیچیم کجا رفت روح

یا رب از آن گنج که دل نام اوست / صاف معانی همه در کام اوست

اندکی بخش که لب تر کنم / چاشنی شربت کوثر کنم

ای غلطم چشمه تمامم بده / کز جگر تشنه کشاید گره

تا من از آن چشمه بیاران دهم / وز غم دریوزه عرق زهم

بود یکی انجمن آرای عشق / رنج شمارنده سودای عشق

سایه نشین علم دوستی / بر دل او فتنه غم دوستی

در حرم دوستی آورده مهد / در غم دل با غم دل بسته عهد

گر زدی از هستی خود زهرخند / مست شدی بیغمی هوشمند

لوح وی از نقش هنر ساده بود / با الم محنت درافتاده بود

بسکه محبت دلش افگار کرد / رنج محبت بدلش کار کرد

غنچه نابوده عنانش گرفت / گرد فنا دامن جانش گرفت

مژده آزادیش آمد ز مرگ / داد به یغما ز حیا ساز و برگ

نرخ گلوگیر و نفس تنگ بود / عود نفس ریش دل آهنگ بود

تا زکی آغاز گلش رو نتافت / نرخ تبسم به لبش ره نیافت

زمزمه برداشت که ای دوستان / ای همه آرایش این بوستان

هر که به بستان هنرش کار نیست / با هنرش اندیشهٔ بازار نیست

میروم اینک بوداعم رسید / زود به یغمای متاعم رسید

جمله رسیدند به احسان او / میوه ربودند ز بستان او

بی دل و دستی ز ثمر بی نصیب / گفت که ای نغمه سرا عندلیب

بوسه لب میشمرد جان او / در عجبم از لب خندان او

عیش فروشنده تر از لاله زار / تازه تر از روی عروس بهار

ای دم بزم از مردن خویش تازه / مستی و در حالت خمیازه

چون لب وی این در بی آب سفت / ذوق تبسم به نفس داد و گفت

ای قدمت دور ز بازار دوست / بیخبر از مژدهٔ دیدار دوست

گوهر جان بیحد و ارزان بود / صاحب دل را چه غم از جان بود

جان بود ار آتش هستی برست / دل بود آیینهٔ سلمی بدست

ارزش دل بیشتر آید ز جان / آن بفروش این بستان رایگان

روح یکی ذره ز بیحاصلیست — آب وی از چشمهٔ مهر دلیست
ذره بود تشنه لب آفتاب — مهر کی از چشمهٔ کس جوید آب
جان ز دو سه روزی که بود شهربند — جنبش دل آورد و شش در کمند
چون بگشاید ز کمند این گره — دوری از آمیزش بیگانه به
زندگی آنکه بغم شاد زیست — از اثر دل بود از روح نیست
گر برود از دلم آزاد باد — ور بنشیند ز غمم شاد باد
دل که بود شمع رضا با منست — زان دم مردن نفسم روشنست
دل که بود چشمهٔ سودای دوست — زندگی اهل محبت باوست
آنکه دهد روح مرا ساز و برگ — کو بستان مایهٔ مهلت ز مرگ
با نفسی کز غم جان میدهم — تحفهٔ دیگر بأجل میدهم
عرفی از اندیشهٔ جان باز گرد — هر چه نه دل از غم آن باز گرد
شمع که سر تا بقدم دل بود — روشنی دیدهٔ محفل بود
چهره برافروز و غم دل فشان — گوهر جان بر قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر — سینه بدریوزهٔ منصور بر
تا لمن الملک برآرد نفس — شعله زند نور انا الحق ز خس
کفر تو ار آتش ایمان کند — نام دلت صدر شهیدان کند

محفل

ای

ای هوس آرای محبت شکن / عافیت انگیز ملامت فکن

عید صفت صورت شادی نگار / برگ فرح ساز چو باد بهار

منع اثر کرده شمشیر غم / تشنه آسودگی و سیر غم

زهر عدم کرده بجام حیا / روی هوس شسته بصد مدعا

ناله کشیده نفس زمهریر / گریه کند طفل هوس مست شیر

تا بکی این زمزمه غم زدا / تا بکی این دا یکی مدعا

گر ز مجاز است درونت نگار / خون جگر حیض طبیعت شمار

درد دلت از زخم دگر بسمل است / چشمه حیوان همه خون دل است

در دهن تیغ در آ چون گهر / در جگر درد بر آ چون اثر

نور دل از پرتو سوز دل است / دل که درو سوز نه سنگی گلست

اخگر سوزان بصفا گوهریست / سر و شود توده خاکستریست

مرگ بود نشاء حرمان عشق / روح بود گوهری از کان عشق

گنج دو عالم که گران گوهر است / در جگر قطره خونی در است

قطره خون چیست دل از رنج دوست / دل چه بود مغز گدازنده پوست

بی گهر آن دل که نه در محنت است / بی گهری اصل جمادیت است

چشم بتان گر نبود مست رنج / گوهر دلها نبرد گنج گنج

سنبلشان گر نه پریشان بود / کی گهر اندوز دل و جان بود

حسن اگر چهره بشوید بخون / عشق در او گریه بریزد برون

مفلس راحت نه که رنجور درد / کنج خرابی که نه معمور درد

ای مگس شهد طرب جوبش چند / سیر شو آخر نفس نوش چند

گر مزه گیر از شکر غم شوی / داغ نه سینه مرهم شوی

بر چمنت فصل جوانی گذشت / عبرت آلوده کافور گشت

شاهد دل در حرم سینه مرد / جوهر فیروزه بگنجینه مرد

سینه برون ماند متاع صفا / بار بس آمد ز دو داغ صفا

روح تو آسوده ز تاثیر غم / طبع تو بی بهره ز تعمیر غم

بیغمیت مایه روز زردیست / ریش سفیدیت ز دم سردیست

من که در آغاز وجودم هنوز / نیم گشا نامه بودم هنوز

بی صدفی بی در ناسفته ام / صورت معنی بپذیرفته ام

شوق بیفکنده نگاهم بحسن / فاش نگردیده گناهم بحسن

عقل مرا قافله راهی شده / زورق اندیشه تباهی شده

بسکه درین غمکده لاجورد / ناله فشانم ز دل مست درد

از دل شب تا لب صبحدم / ناله فرو ریخته بر روی هم

در ازل این مزرع غم کشته اند / حله جورم ز علم رشته اند

عشوه نما شاهد هستی لقب / بود ز بوس عدم آلوده لب

بلکه

بلکه عدم نیز چنین در نقاب — بر اثر جوهر خود در شتاب
کاین دل بدخو لب خود میمکد — صاف حلاوت ز الم میکشد
مایهٔ لذت ز بلا میگرفت — مرغ ملامت ز هوا میگرفت
مرغ الم نغمه بر و میر بود — شاهد غم بوسه از و میربود
زمزمهٔ سوز بلب می شکست — پیش ملامت بادب می نشست
طرهٔ آشوب طره از نده بود — برقع تشویش بر افکنده بود
با الم احسان ملامت شمار — فتنه در آغوش بلا در کنار
پیش خریدِ غم دل کرده ام — فیض فراغ از عدم آورده ام
در تو همین نشه مهیا شود — هستیت آغشته بسودا شود
چشمهٔ عشقی و جهان دیدهٔ — حیف که از مشک فشان غافلی
عشق ترا است طلب میکند — صوت غمت هوس لب میکند
لیک ندانی چه بدست آوری — روی بهر مطلب بست آوری
در غم بیهوده شوی نغمه ساز — بر سر بیگانه شوی ترکتاز
لاجرم از هر چه بدست آوری — میکندت بر دگری رهبری
تازه و دیرینه ات آید بیاد — بی بیری بر سر گنج مراد
گر نه غبار در لیلی شوی — وای بحالت که تسلی شوی
کفر بود گر طلبی غیر دوست — مغز بدست آر و بینداز پوست

سبحه و زنار ز هم وا شناس | دیدهٔ عرفان بگشا در لباس

جز طلب دوست مده هیچ هیچ | دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ

عهدی ازین پیش که دلهای ریش | لذتشان بود ز تأثیر نیش

رابعه در انجمنی نغز بود | زمزمهٔ انجمن از نغز بود

هر که در آن انجمن آرام داشت | سوختهٔ داغ وفا نام داشت

بلبل هر کس که ترنم نمود | نغمه از صوت محبت سرود

داغ دل اندازهٔ هر خام نیست | لذت هر میوه ز هر کام نیست

دعوی این شیوه کسی را رواست | کو ستم مرد شکیبش بجاست

آنکه ننازد به ستمهای دوست | زو نشنو دعوی سودای دوست

ای ز زبان غمزدهٔ درد عشق | لیک بدل کم زدهٔ نرد عشق

مرتبهٔ عشق تو اینست و بس | گر ستم دوست ننالی بکس

من همه لذت برم از جور دوست | این همه نغز آمد و آن جمله پوست

آنکه غمش چشمهٔ لذت کشاست | گر بزند لاف محبت رواست

او بچه رو لاف محبت برد | گر ستم دوست بلذت برد

زخم که از دوست بود در غمش | لذت الماس دهد مرهمش

زخم دلی گر بودت زینهار | گر نشکافیش بناخن بخار

سودهٔ الماس بر او میفشان　　قطرهٔ زهری بلبش میچکان

گر نه جمادی ره راحت مجوی　　ورنه عروسی گل زینت مبوی

رشته فروشی که آسایشیست　　چهره بخون شوی که آرایشیست

رابعه کاین زمزمه از وی شنفت　　داغ کهن را بتراشید و گفت

کو سر هنگامه فرو چیدنم　　کو دل بیهده خندیدنم

گرچه دلت مرده و در ماتمی　　هم تو فرو خند که بس مغتنمی

یا قدری خنده بوامم بده　　کاین دل غمگین بگشاید گره

ای تو محبت ز هوس ناشناس　　جلوه ده طعن نصیحت شناس

این چه خزف را گهر خواندنت　　وین چه بدل نیشتر افشاندنت

روی کنایت به نصیحت مشوی　　آنچه تو باید شنوی خود مگوی

من بچه زینت بودم دسترس　　مقنعه دارم و دلقی و بس

رشتهٔ غم مقنعه تار و پود　　گشته هم از دود درونم کبود

جامه از آن برزنکافم به تن　　تا ز دو غم بدرار پیرهن

حال برون گو هنرش تو شنفت　　حال درون خود نتوان شنفت

بوی دلم گر زدت بر دماغ　　هیچهٔ الماس نیابی بداغ

گر کشم آهی ز دل مضمحل　　شمع ز لب شعله برزد ز دل

برکشم از این نفس دودمند　　گریهٔ تلخ از جگر سودمند

قطرهٔ خونی که تراود ز داغ | دود دل ماتمش بکاود دماغ
طی کنم این حرف من تنگ ظرف | ورنه شود عمر بافسانه صرف
رد کنم این دعوی بیهوده ات | تا بشناسی دل آسوده ات
گفتی از آن لاف محبت رواست | کش غم دل چشمهٔ لذت نماست
داغ محبت ز دلت دور باد | زخم هوس داروی ناسور باد
تن زن و برتاب عنان نفس | این نه محبت هوس است این هوس
من از این شیوه بلافم بساز | آبلهٔ دل بشکافم بساز
راه وروش بر تو شمارم ز چیست | رهرو دل باز شمارم ز کیست
آنکه چو بر دوست گشاید نظر | شادی و غم را نشناسد اثر
آنکه ز لذت اثری یافته | از دمش این نشئه عنان تافته
آنکه نه مفتون هوس بینی است | بیخبر از تلخی و شیرینی است
مستم و آگاه ز مستی نیم | آگه از آوازهٔ هستی نیم
لذتم از کام فرو شسته اند | وز دلم آرام فرو شسته اند
بر دلم این داغ ندانم ز کیست | مرهم و الماس نیابم که چیست
یافتن حالت رنج و حضور | فرع شعور است دریغ از شعور
مرهم و الماس شناسم بنام | گر نیم این طور نه بینم حرام
عرفی از این نشئه نصیبت هست | طفلی و تعلیم ادیبت هست

مرتبهٔ عشق نصیب تو باد	مستی این باده نصیب تو باد
این همه چون معصیت آلودگی	عمر تو آلایش آسودگی
چهره‌گشای صُوَر معصیت	گرم عنان بر اثر معصیت
کام زن اوج سراسیمگی	کشتی کشی موج سراسیمگی
جد عروس عملت بی شکنج	چون نفس بی‌هنران بادسنج
عود هوا سوخته در محفلت	عطسهٔ غفلت زده مغز دلت
شمع دلت برده ز بار گناه	چهرهٔ عذر تو ز دودش سیاه
مرده دلی از دلت افسر گرفت	دود نفس نقش دلت برگرفت
بر نفسم جوش که افسرده‌ای	ماتم دل گیر که دل مرده‌ای
رنجه مشو زین سخن دلخراش	زهر مریز از لب دعوی تراش
مرهم الماس به داغش بنه	آینه بستان به دماغش بنه
ای که چو خور مرده دردانه‌ایم	آتش بدر زد ار نفس افشانیم
نفس تو در عمرگذاری درست	عمر تو در بیهده تازی درست
بسکه تو مدهوش فراموشیی	شیفتهٔ مستی و مدهوشیی
بهر تو ای مستی غفلت فروش	خواب شعور آورد و مرگ هوش
راحلهٔ عمر بچندین شتاب	میبرد سوی عدم مست خواب

ادیب

خواب مکن قافله راهی نگر — در نگر و نامه سیاهی نگر

پس رقم آموزی لوح و قلم — لوح و قلم سیر شد از این رقم

مایه تحریر قلم سوده گشت — راقم ازین شغل هم آسوده گشت

نفس غیور تو ز عهد شباب — گرم عنان تر به ره آفتاب

شحنه عصیان بنداست بکش — فتنه فردای قیامت بکش

شاخ نفس را ثمر ناله ده — گریه برون از جگر ناله ده

ناله سبک خیز ره بندگی — گریه عرق ریز ز شرمندگی

رو بدل آور ز معاصی خجل — کای دل غفلت زده بی درد دل

برهمن و دیر و مناهی و من — مرده دیرینه تابوت من

چند توان خفت درین دیوسار — صور دمیدند یکی سر برآر

میوه بیداریت افشانده آب — زندگی و مردگیت مست خواب

گرد دل و دیده عرفی شهر — خواب غرور تو بر صبح سحر

نی غلطم گر نه امل سرو — مایه خواب از تو ستاند غرور

محمل مستیت برون از هلاک — روح وداع از لب جان بوسه ناک

عمر در آغوش ممات آمده — نزع ببالین حیات آمده

خرم و هر دم بکف هی دگر — چون نفس باز پسین تیزتر

ای دو سه دم برگ رهی ساز کن — قاعده رهروی آغاز کن

کای

کحل شعوری بکش این دیده را | تا نگری راه پسندیده را
پنبه غفلت بدر آور ز گوش | تا رسد از محملیانت خروش
چون رسد از قافله بانگ جرس | بانگ برآور که بجذب نفس
یوسفت از چاه برون آورند | جامه نیالوده بخون آورند
رو بسر چشمه حیوان نشان | خشک لبی بر لب خوان نشان
عرش روان از طیر اهند منست | ذیل فرو هشته بامید دست
دامنشان بهر تو حبل المتین | خواب کنان دست تو بر آستین
قفل دروئی که در گنجهاست | گر بگشایی که کلید آشناست
روشنی گوهر سینه تاب | داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بگشا این در و گنجی ببر | ور نبری لذت رنجی ببر
گنج که امید بوی زنده است | بر اثر گنج شتابنده است
کام ریاضت بره گنج نه | گنج ستان در کتف رنج نه
بوسه بقفلش ده و در باز کن | چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین | رنج کشیدی ثمر او ببین
دست در آن مخزن مستور کن | جیب و کنار همه معمور کن
زمزمه عشق ازل تازه ساز | کوس بلند فلک آوازه ساز
تا چو ازین دیر فنا بگذری | نفس تو با عرش کند همسری

عابدی از شمع هدی نوریاب — گشت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبی واقعه‌ای رو نمود — دید که بر فوق سپهر کبود

خوابگه عرش برین دوش اوست — منظرهٔ عرش نشین دوش اوست

صبح که مرغ دلش از دام جست — چشم بمالید و بزانو نشست

دمبدم از واقعهٔ نیم شب — داشتی انگشت تحیر بلب

وسوسه با دلش می فشرد — دست سوی مطهرهٔ آب برد

ساخت وضویی و عبادات کرد — دست برآورد و مناجات کرد

کای تو پذیرندهٔ طاعات ما — وی تو برآرندهٔ حاجات ما

نیستم آگاه ز تعبیر خواب — باز نما صورت تأثیر خواب

با دلی اندر کف حسرت زبون — رفت ز معبد بتحیر برون

دید که ماتم زده‌ای دردناک — مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه کنان اشک فشان سینه کوب — چهره زمین سای و مژه خاکروب

آمد و برداشت سرش از زمین — اشک فشاند از مژه‌اش آستین

گفت که این مرد بر آشفته حال — صورت و معنی همه حزن و ملال

غلغلهٔ شیون کدهٔ غم ز تو — گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو

گوهر اشک تو وفات که سفت — دست بزانو زد و نالید و گفت

شمع

شمع شبستان اهل بایزید / صدر شهنشاه ازل بایزید

عابد دلسوخته چون این شنید / گشت دلش خون و ز مژگان چکید

راه حریم حرم او سپرد / دوش ادب را به نعش برد

آمدش از نعش ندایی بگوش / کای ز شرف پایه عرشت بدوش

شب که ترا مستی غفلت فزود / واقعه بوالعجبت رو نمود

در نگر این صورت تأثیر اوست / جلوه ده معنی تعبیر اوست

روحش ازین زمزمه پرواز کرد / عربده با نفس خود آغاز کرد

گفت که این نفس تو خود کیستی / وین همه بیهوده چه میزیستی

نعش یکی دعوی عرشی کند / در ته آن دوش تو فرشی کند

آن همه عز این همه ذلت ز چیست / خود بده انصاف که تقصیر کیست

شرمت ازین مرتبه پست باد / شرمت ازین غفلت پیوست باد

نعش یکی مرده بود عرش تو / کوش که تا عرش بود فرش تو

عرفی ازین دایره کبریای / تا نشود تا بی طلب عرش سای

میل کش دیده امید باش / نفس کُش زنده جاوید باش

اول اول که شئون صفات / بود نهان در تتق مهد ذات

طفل الف تشنه لب شیر بود / صبح ازل پیر نفس گیر بود

چون ازل آورد ز هستی نشان — بود همین جلوهٔ وحدت عیان

جلوهٔ آثار دگرگون نبود — شکل درون صورت بیرون نبود

عقل نه   آزاده بود — جعد نه آماشکن افتاده بود

نافه ز آلودگی نفیه دور — بی اثر شمع فروزنده نور

روح شکر همنفس تنگ نی — مرغ گهر در قفس آهنگ نی

طبع می از مستی بی بهره بود — باد نجنبیده کشتی شهره بود

عشوه شکاری فن و خود شکار — غمزه بدل نیش زن و خود فگار

ناله جگر دوخته تیر خویش — سینه غم ریش ز تاثیر خویش

مشک پریشان ننمودی نفس — خود نفس خود نشنودی و بس

ناز منزّه ز قبول نیاز — بود سراسیمه اثرهای ناز

تا که ز ابرام تقاضای حسن — وز اثر جلوهٔ سیمای حسن

آینه حسن تجلی گرفت — پردهٔ صورت رخ معنی گرفت

زندگی آمیخت در آب حیوة — ریخت حلاوت بگلوی نبات

صوت جرس گاه ترنم نمود — لب چمن آرای تبسم نمود

باغ تکلم ثمر انگیز کرد — داغ تبسم نمک آمیز کرد

گرد عیان بحر محیط شرف — تا گهر اندر فگند در صدف

نافه که خود در نفس مینو آخت — در شکم نیفه نفس گیر ساخت

فقر بآلایش اسراف رفت / صبر بخوابیدن الماس رفت

افلاس

پای شکر در جگر نی شکست / مرغ فرح بر شجر می نشست

ناله علمداری دل برگرفت / جان ره بیماری دل برگرفت

نافه دوانید نفس بر دماغ / نور جهانید نفس بر چراغ

حسن بآرایش بازار رفت / عشق بدریوزهٔ دیدار رفت

شعله که بود از دل خود جلوه گر / از جگر شمع بر آورد سپر

هر طرف از شعله شراری دوید / هر شرری بر شب تاری دوید

مایهٔ ظلمت همگی نور گشت / عنبر سارا همه کافور گشت

باز درین دیر فریبنده نام / چون شود از آتش هستی حرام

نامه آلودگی انشا شود / مایهٔ آشوب مهیّا شود

کم شود از شورش دهر امتیاز / آب و هوا طبع ندانند باز

جمله طبایع ز اثر بی نصیب / بر اثر طبع بنازد ادیب

بانگ بر آید ز درون و برون / کای همگی شیفتهٔ چند و چون

منع زر اندوده من کثرتست / جلوه گری از محک وحدتست

قلب زر اندوده پذیرد گداز / مس بمس و زر بزر آرند باز

جمله بمقصوره وحدت برند / خلوتیان باز بخلوت برند

بر شکند قیصر قصر بدن / باز شود غرفهٔ زندان تن

تا همه مرغان پریشان نفس / نادره سنجان بر درج قفس

بال کشایند ترنم کنان / باز کرایند بیک آشیان

کوهر در صدف از هر طرف / باز رود در دهن یک صدف

لاله زند جام مرصع بسنگ / طبع چمن باز دهد آب و رنگ

نغمه بچینند ز دستان باغ / شعله نشویند ز دود چراغ

جمع شود هر چه پریشان بود / این سخن از جمله ایشان بود

بود و نبود آیت وحدت شنود / بود عدم گشت و عدم عین بود

در نگری یک عدد و صد هزار / هست جز این یک همه بی اعتبار

یک دو بتکرار اشارت نمود / هست جز این یک نبود در وجود

ای که بزندان مجاز اندری / جهد بکن تا بگشایی دری

سیر تو در دیر مجاز اندر است / عالم روحانی ازو برتر است

کوش که مستغنی از آلت شوی / تا بتماشاکه وحدت شوی

این رصد ایزد نه ببازیچه بست / حکمتی اندر پس این پرده هست

بر سر این راز بهل دامنم / به که نزاید لب آبستنم

این در از اندیشه عرفی نسفت / خود نفسی داد بر او چون شکفت

انجمن آرای درون بایزید / محفلی آراست بجمعی مرید

محفلی آرایش صحن فلک　　فرش حریمش ز جناح ملک

نورفشاننده تر از جام جم　　کرده شبستانی و شمعی بهم

نور دو چراغش چکند در دماغ　　انجمنی کش بود آن شب‌چراغ

چهره برافروخته از شرم عشق　　مست سماع از نفس گرم عشق

کرده بستی ز لبش هرزه جوش　　هرزه بگویم که نیم زاهل هوش

راز درون پرده گشایی گرفت　　نور نفس اوج گرایی گرفت

گفت که میگویم و نبود گناه　　نیست درین خانه بغیر از آله

جلوه گر از مایه هستی منم　　معنی هشیاری و مستی منم

در حرم و دیر منم جلوه گر　　کافر و دین دارم ازین بحث بر

رشته هر دام ز من هیچ هیچ　　هر چه بجز هستی من هیچ هیچ

چون ادبش از شاهد توحید رست　　رشته ز امیزش وحدت گسست

جملگی آن میوه که افشانده بود　　باز فشانند بر آن باغ جود

از اثر لذت آن لب گزید　　نی غلطم لب ز نزاهت گزید

گفت که این دعوی قدوسیت　　از لب ما نغمه ناقوسیت

گرد گر این نغمه سراید بسم　　گر بچنین هرزه گراید بسم

تیغ برآرید و هلاکم کنید　　کنج نهانخانه خاکم کنید

چون می توحید دگر نوش کرد　　نیروی و اندازه فراموش کرد

زمزمهٔ دوشینه درآمد بگوش — لیک بر آن زمزمه فدا عقل و هوش

مستمعان تیغ برافراشتند — تخم عدم خیزی خود کاشتند

گریه کنان زخم بهر بسملی — فرصت لیلی زد و هر محملی

بود یکی زان همه آهسته تر — دست و زبانی ز کمر بسته تر

دید که هوش آمد و مستیش سوخت — زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت

دیده بیاراست بدیدار رزم — لاله فشان دید سمن زار رزم

گفت چه باد از بر این روضه خاست — کز ورق گل چمن کربلاست

صورت آن حال برنگی که بود — خواند بر آن بلبل معنی سرود

گفت چو با شعله ستیزد و کس — سوختن وی نبود جرم کس

هر که بمعشوق کشد تیغ کین — مرگ برون تازدش از آستین

کوهکن اندر غم دل ناشکیب — چهره گشای صنم دلفریب

تیشه چو بر صورت جانان نهاد — حسن سبک بازوی غیرت گشاد

تیشه ربود از وی و زد بر سرش — گشت بصحرای عدم رهبرش

آن نه منم کز لب آن نغمه زاد — اوست که این نغمه تواند گشاد

این منم از هر نفسی بسته لب — بر نفس و لب زده مهر ادب

عرفی ازین زمزمه لب را مسوز — هان بترا دید نفس لب بدوز

راز فرو بر که دلت ریش باد — حوصلهٔ معرفتت بیش باد

بزنش

نیش قلم چون ره کاوش گرفت
چشمهٔ آثار تراوش گرفت

قطرهٔ اول که نم از پرده داد
آب سخن بود کز آن چشمه زاد

تا پره بگشود و بهر سو دوید
میوه فشان طوبی ازو بر دمید

سیلی ازو رفت بباغ بهشت
برگ و بر وی بحلاوت سرشت

هر دو قدم باغ طرازی که بود
حوضی از آن آب لبالب نمود

شهرت یک حوض به تسنیم داد
نام دگر چشمهٔ کوثر نهاد

تا پره فیض بعالم گشود
چشمهٔ حیوان هم ازین نم گشود

تا بگشود از لب این چشمه آب
بود ملوث گهر آفتاب

در چمن باغ ثمرزای کن
چشمهٔ هر آب سخندان سخن

برگ ببرگ و ثمر اندر ثمر
از نم این چشمه بود بهره‌ور

صاف دگر رفت بهر جام ازو
ذوق دگر یافته هر کام ازو

از نم این چشمهٔ صافی نهاد
شهد بیان چشمهٔ کوثر گشاد

از نم این چشمهٔ آتش فشان
زمزمهٔ عشق بود خونچکان

وز نم این چشمهٔ ریزان بخاک
مرغ سخن کرده نفس آبناک

از لب این چشمه لب تشنه جوی
حسن سخن یافته صد آب روی

هر بر و برگی که نمایش هست
از نم این چشمه صفائیش هست

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست / خار کهن گلبن بستان اوست

معنی از آمیزش او عشوه ساز / وحی ز فرزندی او بست ناز

فاتح گنجینهٔ اسرار غیب / میوه فشان طوبی گلزار غیب

شمع خرد شعلهٔ آتش فروز / در حرم معنویان عود سوز

آب و هوای چمن معنوی / شاهد دل در حرمش منزوی

نغمه گشای دل لب بستگان / بت شکن صبر جگرخستگان

جعد پریشانی ازو مجتمع / منصب جبریلی ازو مرتفع

در حرم آرایش قندیل سبج / بتکده نغمهٔ انجیل سنج

نغمه طراز چمن مدعا / آینهٔ صورت معنی نما

داروی بیهوشی مستان هوش / سامعه را گوهر غیبی فروش

مرغ زبانان سلیمان فریب / در هوس نغمهٔ او ناشکیب

ناطقه از رازفروشان اوست / سامعه از حلقه بگوشان اوست

آتش آن چشمهٔ کوثرنشین / آب وی آتشکده در آستین

سینه خراشنده چو کشتش داغ / راه نماینده چو دود چراغ

چهرهٔ او یافته نور ضیا / حلّهٔ او بافته حور صفا

تاب ده طرّهٔ او دود دل / خال لبش داغ نمک سود دل

دامن عصیان لبیان برزده / سوز دل عرش روان سرزده

نخل

نخل معانی ثمرافشان ازو — گنج الهی گهرافشان ازو
مستی هر باده که هست از وی است — بویی ازین باده نصیب وی است
مغز خرد تشنه کاوش ازوست — چشمه حکمت تراوش ازوست
مرغ سخن گرچه خوش آهنگ بود — سینه الهام بستی تنگ بود
وحی نزادی ز لب روح الامین — گر نکشیدی سخنش ز آستین
ناله برآورد ز دل گرم خون — نغمه چکاند ز لب ارغنون
آینه معنی ازو روشن است — انجمن افروز ضمیر منست

تاجر کن ساز تجارت نداشت — باغ ازل برگ عمارت نداشت
کین چمن صبح ز لاله چمن شسته بود — سنبل گیسوی سخن شسته بود
لیک برآنم که بخون جگر — در نفس طبع مسیحا اثر
رنگ چو اغ دهم این باغ را — جامه طاوس دهم زاغ را
این ز دلم نخل معانی ببند — دز گل و سنبل قلمم نخل بند
نغمه طبعم که دم از اوج زد — در نفس روح امین موج زد
عشوه حوران سحرگاه من — هست گواه دل آگاه من
گو لب تشنه بی عشوه دان — تا دهم از سخن یکایک نشان
دل دهد و عشوه ستانی کند — فهم یکی مرغ زبانی کند

رفتم و بگشتم بریاض سخن / بر خس و خاشاک و گل و یاسمن

برگ گلش چیدم و بستم بدل / نیش خطش تیز شکستم بدل

آن بدل مرهم راحت طلب / زین بدل لذت کاوش طلب

بر اثر راحت آن باغها / در جگر لذت این داغها

طوبی و خاشاک درین باغ هست / نغمه بلبل بقفس زاغ نیست

هر طلبی برگ و بری میبرد / برگ مراد از شجری میبرد

آنکه خسش بند کند آستین / از سر طوبی نشود میوه چین

آنکه بود در ثمرش دست رس / دامن همت نگذارد ز دست

گر همه طوبی بنشانم بباغ / یا همه نشتر شکنم در دماغ

راحتیانرا که چشاند غمی / خسته دلانرا که نهد مرهمی

گاه نسیمی بسمن میوزم / گه بجگر مرغ چمن میگزم

هر چمنی آب و هوایش هست / مرغ ازو برگ و نوایش هست

مرغ بهشتی رطب تر خورد / مایده نار سمندر خورد

هست درین باغ ملاحت ثمر / بی نمکیها ز نمک شورتر

تشنه لب زهر من آب حیات / شاد بدریوزه زهرم نبات

آنکه چشیدن نتوانسته است / لذت ناموس ندانسته است

طبع من آنجا که بود مشت خس / شعله کند دست نشان نفس

حیف

حیف که دو دم نپذیرد کسی ‌ ‌ دامن این شعله نگیرد خسی

نیشتری بر رگ جان میزنم ‌ ‌ رشتهٔ خوشش بنفس می تنم

تا مگر از جنبش رای صواب ‌ ‌ چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب

حیف ز لخشی که تراشم ز دل ‌ ‌ این نفس مست فشانند بگل

هیچ درون آگه ازین رس نیست ‌ ‌ هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز ‌ ‌ لیک بالماس نیارد ستیز

عرفی اگر نیست شکارت بکام ‌ ‌ طایر ارزنده کم آید بدام

دام مروت ز چمن بر مچین ‌ ‌ در پی شاهین زن و مگریز از کمین

دام فرو گستر و شو پای بست ‌ ‌ صید مگس هست و هما نیز هست

دید یکی باشه در اوج قوت ‌ ‌ تافتن و بافتن عنکبوت

ریخت بپا فندکیش زهرخند ‌ ‌ کای هوس اندیشهٔ کوته کمند

شربت دل ریزی و خون جگر ‌ ‌ تا مگسی را بر بایی مگر

حیف که سرمایهٔ این لهو دو تار ‌ ‌ از تو رود دام مگس را بکار

دام چنین صید نیرزد بهیچ ‌ ‌ بیش برین رشته تنیدن مپیچ

رشتهٔ این دام تنیدن خطاست ‌ ‌ صید تو معلوم که چندش بهاست

طعنه گشا چون خرف هرزه سفت ‌ ‌ دام طراز زنده بجوشید و گفت

این قصب نهده ز رنگ زر | گر نگری کس دل خود را نگر
آنکه بود جذب کمندش بلند | نیست غم ار کوتهش افتد کمند
خود ثمر کوتهی آنجا نرست | کوتهی ار هست بر باغ تست
خود دم سرد از جگرم دور کن | شرمی ازین جنبش منصور کن
دام من آنست که در جوف غار | کرده رسول عربی آشکار
بار آنهایش در آمد بقید | طوطی باغ قدسش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته | سایه او مرغ پر انداخته
نغمه طراز نده بستان دوست | طایر سر حلقه مرغان دوست
سایه فکن بر در این چار باغ | سایه فکن بر سر طاوس باغ
دام چنین صید مگس گیر نیست | در قفسش داخل نخجیر نیست
شرمی ازین دام همایون شکار | طعن مگس گیری از دور دار
دام من آنست که طاوس جان | در قفسش داشته است آشیان
گر مگسی بسته این پرده است | کس چه کند طالعش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست | حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامم که خرد بافته | حبل متین رشته از او یافته
بسته این دام کلید مراد | رشته بندش گره بی گشاد
خرم و آزاد بر آید چو سرو | بسته او گر زغن و گر تذرو

سرو که از آدمیش آید بکف — خنده ز مکتوب قران لاتخف

ای بصفا انجمن آرای حسن — حسن ز رویت بتماشای حسن

جعد سمن سای تو آشوب رای — لعل گهرزای تو یاقوت رای

حسن ترا سایه نشین آفتاب — آب هم از آتش رویت کباب

پیش لبت مرده دعای مسیح — در نکهت زنده فنای مسیح

هندوی زلفت که حبش منظر است — سلسله برهم شکن عنبر است

سحر که سرو چمن بابل است — از روش نخل تو پا در گل است

فتنه که چشمه طوفان نوح — میکند از باده غارت صبوح

طاق دو ابروی تو محراب ناز — عجز بمحراب وی اندر نماز

طاعتیانند دو ابروی تو — سجده کنان در حرم کوی تو

چشم تو گوهرشکن گنج راز — راحت رنجوری و درد و نیاز

نرگس از و رنج پرستی گرفت — مایه مخموری و مستی گرفت

چون صفت آن لب خندان کنم — داغ طبرزد نمک افشان کنم

برشکن سنبل عنبر اسیر — نسبت جعد تو فشاند عبیر

چون بحریم چمن یاسمن — برشکنی سنبل تر بر سمن

در هوس سلسله عنبرین — نور شود سایه فکن بر جبین

حسن ترا اهل عمل فتنه رای — دشمنی آرای عداوت گرای

غمزه روان سوز دل مستمند — عشوه پی ماتم جان بحل بند

صلح شهید ستم آرای ناز — عربده آرایش تابوت ساز

بسکه بهر گوشه ز چشم سیاه — غمزه نشانی به کمین نگاه

ابرویت از ناز کمان کرده زه — هر سر موییت و دو عالم گره

چشم تو بیمارتر از عهد الست — بسکه بر آن غمزه هجوم آورست

شاهد حسن تو تغافل پسند — حجله ناز تو بغایت بلند

تکیه که یاسمنت آب و رنگ — حسن تو از تکیه نازت به تنگ

سوی تو صد نوبت اگر بنگرم — نیم نگاهست چو جمع آورم

ای دلت آسوده ز غمخوارگی — خار تنم در ره نظارگی

در چمنی کز دمیت این رنگ و بوست — اصل بهار چمنت فرع اوست

صد ورق گل بنگاهی دهند — دامن دامن بنگاهی دهند

رنگی از او با گل رعنائیت — بویی از آن با سمن آرائیت

این چمن لاله پرورده — عاریت از باغ کسی کرده

لاله مهوشان که ز باغ تو نیست — این چمن از بهر فراغ تو نیست

حسن نمودار تماشاییست — ناز تو سوزنده بیناییست

گر گهر حسن ز جیب تو بود — طبع وی آلوده بعیب تو بود

گر نبود

38.

گر نبود عشق هوا گیر حسن — کو هنر عشق و چه تاثیر حسن
سنگدلی مایهٔ دلبر دیست — غنچهٔ غم را سبب زر دیست
نرم دلی سور فزای دلیست — مو لب لغزیدن پای دلیست
دل شکن و عهد وفا تازه کن — می‌کش اندیشه خمیازه کن
حسن تو معمور با وازه به چند — ناز تو بیگانه ز اندازه به چند
برگ وی و رعنایی باغ خطا بست — باغ جنان برگ چنین کی رواست
رنگ چو اغ ز چمن شسته گیر — سنبل شبگون سخن رسته گیر
آه که این نامه بغایت رسید — فصل بهاران بنهایت رسید
باد خزان میل وزیدن کند — برگ سمن میل چکیدن کند
آب لب لاله بخسپند نسیم — در حرم غنچه بمیرد شمیم
یاسمن از سبزه پریشان شود — سنبل زلف آفت جانان شود
برگ دبر حسن بیغما رود — روح شهیدان بتماشا رود
حسن برافشانده متاع اگر ستاد — کو هنر دل هم بزبان در فراد
بی ادبی از می امید مست — در ثمر لطف تو کوتاه دست
طنز کنان بانگ زند کای صنم — ای گهر حسن بدرج عدم
آینه بستان و نگاهی بکن — یاد چو لاغ کن و آهی بکن
باغ ترا کو اثر آب و رنگ — شهد ترا کو درنگ

جلوه گر بیهای لب بام کو | نیم نگاهی بصد ابرام کو
نخل ترا ریزش خوبی کجاست | کو ثمر افشانی طوبی کجاست
حرفی و آرایش صد ناز کو | نازی و تغییر صد اعجاز کو
ریزد ازین گونه سخنهای تلخ | غرهٔ شرم و ادب آرد بسلخ
این ثمر گنج روشهای تست | ورنه گراطاقت ایذای تست
نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ | گل ز تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن باغت منم | زیب ده سینهٔ داغت منم
ره که بپرواز روش افتاده ایست | چشمهٔ بی آب ازو زاده ایست
نغمه کشی چمنت صوت زاغ | عطسه زن از بوی گلت هر دماغ
جلوه که سبزه بخس داده | منصب طوطی بمگس داده
حسن در آغوش هوس تا بکی | غیرت سیمرغ مگس تا بکی
گو چمنت صوت کلاغی مدار | باغ تو گو نغمهٔ زاغی مدار
در چمن روضه خطر گو مباش | چند نمک بر جگر ریش خراش
مهر نیابد دل اهل هوس | دوستی شعله نداند مگس
صد مگس شیفتهٔ انگبین | رم کند از جنبش یک آستین
آتش اگر شعله فروزد هزار | جوشش پروانه بود برقرار
مقصد پروانه هستی گداز | در قدم شمع بود سوز و ساز

شعله

شعله بوی در زدن از خامیست ‎ ‎ زانکه مرادش ز تو ناکامیست
ور مگس آید بر شمع از کمین ‎ ‎ هست ز موش طمع انگبین
ملح شو ار شعله برافراز تیغ ‎ ‎ شعله بدار از دو ماش دریغ
در عرق الماس کند از قند ‎ ‎ لیک بود شربت من سودمند
ای نفس بسته بناموس عهد ‎ ‎ زهر نمایست فروشنده شهد
وای که بس بیهده رنجیده ‎ ‎ وین نفس تلخ نسنجیده
تلخ می من بمذاقت مسنج ‎ ‎ گر نکهی اشتی خود مرنج
نیستم از ناز و غرورت بتنگ ‎ ‎ صلح بجوییم بگریزیم ز جنگ
تلخ سخن بشو که دعا میکنم ‎ ‎ جنگ ترا صلح فدا میکنم
حیف که هر خون که کند در دلم ‎ ‎ چون جگرم شود منزلم
لاله که رنگ ورق از خون دمد ‎ ‎ در جگرم چیند و بیرون دمد
زین سخنان بیک غرض دور دار ‎ ‎ بی ادبیهاست تو معذور دار
عرفی ازین زمزمه‌ات تنگ باد ‎ ‎ عود مزاجت عدم آهنگ باد
صورت آیینه پرستی که چه ‎ ‎ بوی میت نازده هستی که چه
وای اگر چهره برد در نقاب ‎ ‎ باز دهد آینه رنگ آب
هر چه درین دایره صورت پذیر ‎ ‎ هر که درین مرحله آرام گیر
گر نه طبیعیت ثباتیش نیست ‎ ‎ ورنه بخود زنده حیاتیش نیست

دل بکسی ده که بخود قایم است / جلوهٔ معشوقی او دایم است

نیم شبی با دو سه دستان طراز / کرده بافسون در افسانه باز

تهمتیان غم عشق صنم / چون من و عرفی همه افسون و دم

جمله بذیل نفس آویخته / هر نفسی رنگ نوی ریخته

بر دل خود بسته یکایک طراز / پرده ز راز آتش خود کرده باز

کنج مصیبت کده داشتیم / تخم نه اندوخته میکاشتیم

جمله تهی مایه و گوهر فروش / تشنه لب و چشمه کوثر فروش

تازه می چهره برافروخته / خام چو شادی و چو غم سوخته

مایه بیدردی و لاف ملال / از طیران مست فرو بسته بال

محرم دل با همه بیگانگی / با همکسی دعوی پروانگی

بسته بر اخلاص آن جمع بود / کشته بهمکی سوخته شمع بود

از طیران بسته بر عرض حال / شعله نهان ساخته در زیر بال

سردی آن جمع در آن کار کرد / نغمه زری به نفس بار کرد

تیغ ملامت ببلاغت کشید / طنز در آغوش کنایت کشید

کنج مصیبت کده شمعیش بود / ریخت به پروانه او مشت دود

گفت که ای زایر ایوان شمع / گرد تو ننشسته بدامان شمع

هو المعز

ز اول شب تا بدم صبحدم | دیده شب سنج بماندی بهم
تخم شد آمد بهوا کاشتی | پاس رخ شمع همی داشتی
تا بکی ای هدهد مسکین نفس | بال و پر افشانی و رانی مگس
در غم این دیده نغنوده شو | آخر ازین شغل بر آسوده شو
خود چکند شمع مگس ران ما | سایه مبر از سر ما ای هما
نایره حسن نگهبان اوست | مروحه جنبان و مگس ران اوست
شمع ندارد بمگس ران نیاز | بال مرنجان و به پرواز باز
ای بزوایای هوا عنکبوت | به ز مگس از مگسی کرده قوت
رشته پروانه تنیدن که چه | بر مگسی دام تنیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس | بلکه تو شو طعمه آتش چو خس
نعمت دمساز هی شمعت حرام | نسبت پیگانگیت برد وام
برگذر از طوف حریم وصال | درشکن این جنبش ناقص ببال
بال مگس نیز بجنبش درست | جنبشش از بال تو کاهلتر است
لی چو تو محرم بود در حضور | بر تن خود لرزد و گردد ز دور
کام مگس لب بشکر دوختن | مطلب پروانه فرو سوختن
گو بره کام بود گرم خیز | بر قدم قند بود کوشش ریز
گر مگسی بر اثر قند باش | ورنه در آتش رو و خرسند باش

تشنه لبی لب بلب شعله نه — سوخته لبت تر همش از شعله به

غوطه در آتش زن و کوثر شمار — شعله بفانوسی خود برگمار

گر نه در آتش بودت خوابگاه — کی بودت در دل معشوق راه

ده که بمعشوق نه راهبر — داغ سمندر بنهی بر جگر

دیده بآمیزش او باز کن — مست حمیت شو و پرواز کن

با جگر گرم شعله عنان نرم دار — بلکه در فتنه تر شو و جا گرم دار

تا رودت شعله بمغز و پوست — تا نکند هر چه پسند میل دوست

عرفی ازین ذروه چسان بر شوم — جای قدم نیست که برتر شوم

ورنه هنوزم هوسی در سر است — مایهٔ پرواز ببال اندر است

رابعه آن مریم معنی مسیح — آن چو لب دلبر کنعان ملیح

هر سر موئیش ز می عشق مست — شرع ز کیفیت او می پرست

مستی او بر سر ناموس تاج — میکده عصمت او بار واج

چون در اندیشه بمستی گشاد — دید بمعموره و هوشش فتاد

نیشتری بر دل ریشش خلید — خون دل از دیده بر دوش دوید

ناله آتش بدل اوج زد — گریه بدریای دلش موج زد

ناله ز لب تحفه گردون گرفت — گریه ز دل برگ شبیخون گرفت

ناله

ناله تلخی اثر افشان ریش | در اثر از نغمه داود بیش

گریه گرمی بصفای ملک | خنده لبلبیش گدای نمک

هم نفسی کرد ازو جستجوی | کین همه زاری ز چه داری بگوی

تا منم این زمزمه سینه سوز | وین گهر افشانی گنجینه سوز

یاد ندارم ز تو حال تو چیست | موجب طوفان ملال تو چیست

چون لب سایل گهر نغمه سفت | لعل بر افشاند ز مژگان و گفت

حوصله ام تنگ و دلم لب بسی | منفعل از روی رسولم بسی

منفعلم کین دل می نوش کن | این دل حسرت فراموش کن

بسکه بود هست تماشای دوست | انچه بپاداش نبود یاد اوست

نام دلم بنده آزاد اوست | انچه نفهمیده دلم یاد اوست

از غم او یارب معمور باد | ورنه بلند هستی معذور باد

عرفی ازین می قدحی نوش کن | ورز غم جز دوست فراموش کن

ریش فزون کن غم بیهوده چند
کم ز زنی خود نتوان بود چند

تمت الکتاب مجمع الابکار

[illegible]

تاریخ وفات عرفی علاء الدین قزوینی

افسوس که زود عرفی از عالم رفت | نادیده بکام دنیی از عالم رفت

چون معنی محض بود از آن گفت خرد | تاریخ وفات معنی از عالم رفت

فی ۹۹۹ سنه

گویند که هنوز بچهل سال نرسیده بود و وفاتش در لاهور واقع شده در هند
و ابیاتش جمله و بیشتر نهر که دارد افتاد امر دیگر است

۱۲۵۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا دلم پیوز بشکست دل من سنگ و کوه طور بشکست

دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور تجلی کن که موسی مست در طور

وگر زین ناسزا دل عار داری کرم بسیار و دل بسیار داری

دلی ده چون محبت پاکدامان دلی پاکیزه گوهرتر ز ایمان

دلی مرهم گداز آرام نشناس لبش مست مکیدنهای الماس

دل ریشی که وقت کاوش نیش نه او از نیش نیش از وی شود ریش

برافروز آتشی در سینهٔ من که سوزد راحت دیرینهٔ من

در آن آتش فکن جان مرا خوش ولیکن شو بنایش عرش یادش

برونم ز آتش دل دار در تب درون بحری کن از آتش لبالب

در آن بحر لبالب ز آتش تیز چنان طوفان بیتابی برانگیز

کم مکام

که هنگام هجوم موج بر موج ‌ ‌ حضیضش مضطرب تر گردد از اوج
بپوشان چهره ام را خلعت زرد ‌ ‌ بنوشان سینه ام را شربت درد
چه شربت آب کوثر آبت او ‌ ‌ گلوسوز محبت لذت آباد
بیار ای شهر دل راحت تا ذوق ‌ ‌ بده اکنون متاع لذت و ذوق
مزاج کام ده ناکامیم را ‌ ‌ بلند آوازه کن خوش نامیم را
هر آن محنت که عشق از وی گریزد ‌ ‌ بفرما تا بجانم بر ستیزد
ملامت را انیس داغ ما کن ‌ ‌ شهادت را نسیم باغ ما کن
دماغم را بجامی تازه گردان ‌ ‌ لبم را دشمن خمیازه گردان
می صافی که چون بر مغز تازد ‌ ‌ جبین معرفت گلرنگ سازد
هوس را بسکه بگشادم در گنج ‌ ‌ گهر جستم خزف بردم بصد رنج
کنون عمریست کین طبع ادب ساز ‌ ‌ همی پرسد در گنجینه راز
کلید گنج معنی ده بدستم ‌ ‌ وگرنه هستم اینک در شکستم
جواهر سنج معنی کن دلم را ‌ ‌ بلیلی آشنا کن محملم را
چو عقلم شمع بیداری بر افروز ‌ ‌ چو شمعم گرم رفتاری در آموز
چنان از حیرت کنه تو مستم ‌ ‌ که با صد گنج معنی تنگدستم
ضمیری ده که زو بی رنج کاوش ‌ ‌ بود صد گنج معنی در تراوش
زبانی ده بگفتن چست و چالاک ‌ ‌ کش از گرمی شود آتش عرقناک

در یکدانه گر گسته فشانم
به گنجی از آن بهتر نشانم

روایی ده متاع کاسدم را
بانصاف آشنا کن حاسدم را

کرامت کن بعرفی چند جامی
می آرام سوزی درد نامی

که چون لب جرعه سنج ساغر آید
فغان نوشش نوش از غم برآید

بنام آن حکیم مصلحت کار
قدم لغزان عقل هوش بردار

که در صهبا ز بدمستان نهفتن
جواهر از فرودستان نهفتن

کهش لب در تسلسل برگشاید
که چون دیوانگان زنجیر خاید

که از دورش در اندازد بگرداب
گهی بر موج دور افشاند اسباب

بهر سویش دواند مست لیلی
نه لیلی را بباید این تسلی

همی بازد همه چشم و همه گوش
فزاید هر قدم صد چشمه نوش

چنان از حیرتش آخر کند مست
که با لیلی است گویی دست بر دست

بنام آن درون سوز برون سنج
کشاد آموز مفتاح در گنج

دهد آنکه لبی بس خشک و خاموش
که هان ای تشنه اینک چشمه نوش

بنوش این می که صاف از آب در بشکست
هوای مشرب کونین بشکست

دهد ز انسان بدستش برگ هستی
که جوید در انا الحق پیش دستی

بنام آن طبیب راحت افروز
دل بیکارگان را صحت آموز

که یابد خسته چون نامحرمی را / بجان ارزان به پیوند غمی را
برغبت آب روی گل ستاند / نبات و قند را بر روی فشاند
بردوشش که ای آسودگی سنج / انیس عافیت بیگانهٔ رنج
بنوشان شربت آسایش انجام / حلاوت بادبستان و بیاشام
چنان راحت بکامش در نشاند / که در بیدردی جاوید ماند
بنام آن حکیم عافیت سنج / که در آرایش معمورهٔ رنج
هر آن دارو که حکمش سیر داشت / بهم بسرشت و آنگه بانگ برداشت
که ای لب تشنهٔ ناسوری داغ / همه آسایش و معموری باغ
بصد جان میفروشم نیز مرهم / درآ در پیشگاه کوچهٔ غم
بیا ارزان شمار این مرهم ریش / وگر هم رایگان باشد بیندیش
چنان مجروح را مرهم رساند / که زخمش تا ابد ناسور ماند
بنام آن حکیم معصیت سوز / گنه را بی طلب آمرزش آموز
که با این مایهٔ نافرمانی ما / متاع ناصواب افشانی ما
ادب را دست بربستن بشهوت / حیا را ره ندادن در نصیحت
سواد از دیدهٔ معنی زدودن / بمژگان برقع از صورت ربودن
تهی دل بودن از رنجی که دانی / طلب ناکردن از گنجی که دانی
عنان بیوفایی نرم کردن / بهر بیگانه دل گرم کردن

ببازیچه مجاز آراستنها ازان بهتران بصورت خواستنها
گسستن سبحه و زنار بستن صنم گفتن و در خاکش نشستن
بناشایستگی طی کردن ایام ندیدن یار و طی کردن دگر کام
بدین اعمال و زینها تازه تر هم بدین طبعیت دمی زاید دگر هم
عنایت بین را عنان از ما نتابید بدنبال مراد ما شتابید
بنوعی کف آمد اکسیرد که نومیدی ز غم بازاده بید
چنان حسن طلب را در مرادست که گویی یاد داور را یک مرادست
تعالی الله زهی گنج عنایت زهی بحر گهر سنج عنایت
شمار ز بود او کردن نشاید مگر هم علم او با او برآید
درین ره معرفت را عجز مونس بگمراهی علم فهم مهندس
زبان را مرغ دستان سنج دل کرد ترنم را انجمن او بجل کرد
خرد را کاوش نغز سخن داد وزان سرچشمه سر در دی بنم داد
عنایت کرد گنجی بندگی نام وزو سرمایه آغاز و انجام
محبت را کلید گنج دل کرد ملالت را انجمن او بجل کرد
بهشتی باد و عالم سرو آزاد بنزد هیچ یعنی بندگی داد
براحت ریخت برگ کوتهی را بنجوان عشق بر درد آگهی را
ز روی عشق چشم عافیت دوخت خرابی را عمارتها در آموخت

کل از شاخ فطرت بر نیارد | که حیرت یعنی ازوی برندارد
منه انگشت رد بر نقش دیوار | که انجا جلوه هم بوده درکار
کر ازاین جلوه درکارش نبودی | که او را چهره هستی کشودی
قناعت کن بدین برهان دین زن | فضولی را نده زنهار دامن
بیا عرفی لب آلوده دربند | بدستانی که می سنجی فروخند
نوای عندلیبت نیست میهات | مسنج این نغمه در باغ مناجات
زبان را باز دار از تیغ رانی | بس است این ترکتازی بر معانی
وکر تلخی کند سور سیه مست | عنان بیخودی بگذار از دست
زبانش معذرت می بوس و میتاز | که بخشاید کند ننده راز
سمند معنیت در زیر زین باد | دو عالم گوهرت در آستین باد

بنام انکه نتوانم ستودش | نیارم دم زدن در شکر جودش
نه کر حمدش کنم اسباب آن هست | نه کر خاموش باشم جای آن هست
خرد زهر اب شکر نشناس حمدش | دل اندیشه درد سواس حمدش
زبان گستاخ و دل شاد و من مست | سمندش کرد رام معذرت هست
ولی حمدش بحد کفتکو نیست | بگفتن هرچه گنجد حمد او نیست
بلی این عقده را نبود گشایش | شناسایی بحجت انکه ستایش

که گوید کان بضاعت خود گداست / مگر اندیشه کو لافش حرافست

چو زد اندیشه لاف خودستایی / بجیب اندر تهی دارد قبایی

گرش دندان آستی بت شکستی / ملایم گر شدی زنار بستی

بسا کین بنگری در دهر دانست / چنان کاندیشه داند کی توانست

بت آذر عوام دون فریبند / بت اندیشه افلاطون فریبند

به تفتیشش دل آهستن نماید / که از اندیشه ابلیسی برآید

چنین سرهنته چون حق شناسند / مقید خود کجا مطلق شناسند

جز این معنی که حق او بنده اوست / بدستان ندیمان همراز دوست

خرد هر چند مغز خویش کاود / سخن زاندازه بیرون میتراود

هر آن معنی که در خود نقش او دید / ستود آنرا و یزدان را پرستید

کمالاتی که نامش بردنا نهاست / گمان دارد که ایزد را همانهاست

گهی حکمش ستاید گاه حکمت / گهی از خشم گوید که ز رحمت

بمصر اندر کشد اوصاف حق را / بس آنکه نکته سنج آید سبق را

زهی جاهل زهی ابله زهی پست / که بی اندازه را اندازه‌ای بست

بعلم ار گنجد او دانش بسنجد / محیط علم چون در علم گنجد

نشد حل این معما حل همینست / زمانا تا جوهر اول همینست

بیا عرفی در افسانه در بند / بدستانی که می‌سنجی فروخند

چه گفتی

چه گفتی هر چه گفتی کوتهی داشت — نه پنداری که نقش آگهی داشت

ایا بخت سخن از خواب برخیز — چو نخل بخت من سیراب برخیز

زند عرفی صلای خوش کلامی — چه خواهی از سر خاک نظامی

در اینک بخت گویایی شیراز — سبک برخیز و خواب آلوده میتاز

بخواب آلودگی کن طی فرسنگ — که وقت از خشم مالیدن شود تنگ

مگر این بوسه گاه اهل معنیست — که اینمعنی ثواب رفتن اولیست

کنون درگاه عرفی بوسه گاهست — ترا از گنجه تا شیراز راهست

بیا دلق وداع انداز بر دوش — بکش قبر نظامی را در آغوش

طلب کن همتی از روح پاکش — زیارت نامه بستان ز خاکش

که نزد آن شهنشاه معانی — توان ره یافتن زین ارمغانی

چگویم کاورد در گنجه شیراز — را بنمایم آن گنجینه راز

بگویم فاش و برقع برگشایم — منم کین نغمه بر خود می‌سرایم

نظامی با عروس طبع پیوست — دلی من زادش مهری که او بست

گذشت ایام جشنش در کنارم — طلاقش گر دهم داغی ندارم

دو منظورم بود در خوش کلامی — که حاجت داشت بر هر یک نظامی

یکی هم او که ماند این نسخه در پیش — که او نشستش بر مسیحا منهدیش

یکی آن گوهر افروز گهر سنج — که یکسر شبچراغم جوید از گنج

گرش دریا دهم لب تر نسازد / بدریا جز بگوهر در نبازد

سهیل از آسمان پسنده اطلس / صفا از کعبه جوید نی ز هر بس

همای همت از کس نگیرد / ز طوبی میوه نارس نگیرد

گران لفظی که بر معنی کند زور / نسنجد گر سلیمانست اگر مور

هر آن معنی که لفظ آن بقیمت / نبخشاید اگر در یتیم است

گلی کز خار داماش دریده است / صبا گر داده از دستش ندیده است

ترا گت بایدش عادت ولی حلم / بدان حد سرگران جاهل خرد علم

گهر جوید ولی از معدن خاص / خزف ریزد ولی از دست غواص

اگر سحبان سخن آرد بیازار / مد بیان سنجد و گردد خریدار

وگر عرفی به هستی تعهد سنجد / ز حکمت دادن بلبل نرنجد

نه خویشاوند فرهادم نه مزدور / که با روغن چراغش را دهم نور

نه خسرو را ز لالا زاد کامم / که بر روی تیزتر باشد زبانم

نه بوسی خواهم از شیرین نه آغوش / که طوبی خوانمش یا چشمه نوش

ز غرض حسن شیرین بی نیازم / رسد بر خسرو و فرهاد نازم

از ینها در گذر اسرار جو باش / بعشق آویز و در اسرار او باش

بگویم داستان عشق فرهاد / که مستان را سرودی میدهم یاد

ز زن

نه زان دست این قلم را کرده‌ام نرم | که سنجم نامهٔ شیرین و پرویز
اگر آن نامه را رازش ناگشاده است | ترازوی قیامت استاد است
تو گر زان دست این استادان گیتی هوش | فرامش گر زنی زنهار خاموش
وگر زان والهی بر قول و دستان | که گردی هوشیار از راز مستان
صد افلاطون نشان از گوش تا دل | که با این راز گردد آشنا دل
سراسر رمز عشق است این ترانه | همه بلبل پرد زین آشیانه
کسی گو یافت کین دریای راز است | بگوش او گهر را چشم باز است
کسی گر گفت این بازیچه رنجست | زبان عشق با گوشش بجنگست
کس از این نکته گرد آتش نزد دست | تواند عشق ورزید آنکه چونست

صباحی دلگشا چون خندهٔ حور | که شادی هست بود و اندوه مهجور
تتق می‌بست ابر نوبهاران | چمن مشتاق شیرین بود و یاران
شکم بر ابر سودی سرو سیراب | چراغ بر گشتی شاخ عناب
زمین طناز و گردون خشمگین بود | که باد از هرزه با یاسمین بود
عروسی در عروسی دشت در دشت | صبا مشاطگی میکرد و میگشت
بمهد ناز شیرین در شکرخواب | گلش را خوی ز شبنم کرده سیراب
سگوهش کرده جا بر خوابگه تنگ | ز شوخی نرگسش با خواب در جنگ

گهی در خواب و گه بیدار بودی | گهی بستی نظر گاهی گشودی

صبا بوی گلش دادی ره آورد | شکر خواب صبوحش تلخ میکرد

نسیم باغ گفتی در دماغش | مقیمستا برم در صحن باغش

گلی در گلشن آرم مست و چالاک | که هر گل صد گریبان زاکند چاک

زبوی گل در آمد عطسه در تاب | بیک عطسه تهی شد جیبش از خواب

بیاض چهره گلگون چهره پر نور | سراپا همچو چشم خویش مخمور

ز نرگس دور گرد آشفته سنبل | هوای ابر دید و نکهت گل

ز باد جلوه گلهای سیراب | به بیداری چمن میدید در خواب

بدل گفتا که هنگام صبوحست | نسیم باغ و گل معجون روحست

هوای ابر و بیم آفتابست | تماشا ترک آرایش صوابست

اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست | تماشای چمن از سرمه کم نیست

مرا آیینه این دم آب جو بست | گل و نرگس بجای چشم و رو بست

صبا از شانه به در مو شکافیست | پریشانی خود اندر زلف کافیست

عبیر امروز در جیبم نگنجد | وگر گنجد نسیم گل برنجد

فرامش کرده عهد آشتی رو | که در گلزار جوید بر لب جو

ز جام و شیشه سامان طلب کرد | نقاب افکند و مرکب را طلب کرد

دوانیدند گلگون تنگ براهش | ندیدند آشنایی در نگاهش

نهان بودش چراغی زیر دامن | بدل کردند گلگون را بتوسن
چنان چابک بر آن بنشست و بشتافت | که دستش را عنان از نیم ره یافت
چنین رفتند تا نزدیک باغی | هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نمودی از برون دیوار گلشن | برنگ جامهٔ فانوس روشن
بهشتی خالی از چشم و زبان هم | تماشایی در آن نه باغبان هم
درون آمد چو شمعی در شبستان | دمی استاد بر درگاه بستان
رسوم حاجبی و دیده بانی | همی آراست رمزی و بیانی
نشاند آنجا کنیزان قصب پوش | ترش رو کرده چندین چشمهٔ نوش
بحشا این حرمگاهست نی باغ | نه اینجا بار طاوس است و نی زاغ
اگر حور آید این دروازه بستست | بگوییدش کلید در شکستست
گر آید باغبان گویید مسوز | که در باغ آتش افتادست امروز
خیال من گر آید آشنا نیست | وگر در بشکند چون او خجل کیست
نسیم از در در آید نی ز دیوار | چو آید خلوتی باشد نه طرار
وگر بیرون شتابد باد غماز | بگیریدش که بوی ما دهد باز
گر آید نامه آور مرغی از شاه | نیاید تا غضب برخیزد از راه
اگر از بیستون پیغامی آید | نشیند تا اجابت در گشاید
چو لعلش سیر گشت از درفشانی | روان شد همچو آب زندگانی

روش داد آنچنان سرو روان را / که از رشک زمین گشت آسمان را

حذر ز آسیب ننگ و نام میکرد / گران میرفت و استشمام میکرد

دلش از بند نامحرم جدا شد / نقابش غنچه و دستش صبا شد

نقاب از روی خود چون کرد مهجور / گذشت از تارک سرو چمن نور

ز حسن انباشت صحن بوستان را / حلاوت داد لحن بلبلان را

چنان گلشن ز حسنش بهره ور شد / که رنگ گل شکست و تازه تر شد

ز شکرخنده آن لعل شاداب / تبسم در دهان غنچه شد آب

بشوخی گرم شد چشم سیاهش / برآمد گرد هر برگی نگاهش

بهر سو جلوه گر آن چشم غماز / خیابان در خیابان عشوه و ناز

شمال آمد باستقبال کوشش / ولی در راه ماند از بیم خویش

صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت / دوید و برگ گل از راه برداشت

هوا بر روی عنبری گر چمن ریخت / تختش از حریر یاسمن بیخت

بهر دستی که می افشاند بر گل / محبت را بدل میساخت بلبل

بهر سو میچمید آن رشک طوبی / نهالی می شکست از اوج خوبی

صبا تا دیدی در راه در چمیدن / نیارستی بشاخ گل وزیدن

چو داد آن ماه داد دستانی / یکایک عاشقان بوستانی

سرودندی بمعشوقان آگاه / کنایت گونه از مهر آن ماه

بسرود

بسرو این نغمه قمری داشت درکار | که بلبل را بگل زین بیش چه بازار
بگل این پرده بلبل کردی آهنگ | که از قمری مبادا سرو در ننگ
صنم پیرفیت و گلهای بهاری | ز مرغان چمن در شرمساری
چو دیده سرو شاه از دیده مستیر | چو خواندی فاخته فرماد صحبت
بهر سویش کشیدندی چو مستان | نشاط خوبی و گلگشت بستان

تعالی الله چه خرم گلستانی | ز روی فردوس را هردم نشانی
خیابان پر میوه جیب شاخسارش | که گل ناکرده نوکرده بهارش
سراسر ناف آهو بند مشکش | چکان می بر زمین از تاک خشکش
بنوعی نرگسش مخمور و فتان | که تشبیهش به چشم حور نتوان
درختان جسته شوخ از جای خواب | تر و خوی کرده و سرسبز و شاداب
چنار سالخورد و سرو نوخیز | ز هم نشناختی بشنیده تمییز
ز آب و سبزه سنبل رفته در تاب | ز بوی گل بنفشه جسته از خواب
هوا ساقی و خار گل قدح نوش | چکاوک نغمه زن دیوار در گوش
فغان زاغ در بلبل اثر داشت | نوای بلبلان ذوقی دگر داشت
بآب از سایه گل آتش سپرده | سمندر غوطها در آب خورده
چو لحن عندلیب آمد برامش | شمال از پای خود در خود خرامش

صبا از فیض نرگس شد شرابی ازو هر دم لبش در نیمخوابی

بجش سرو واله شد چنان گل که صوت فاخته جستی ز بلبل

سراسیمه تذرو از جنش شمشاد ز سرو افتاده در دامان صیاد

ز خودرو سبزه تا بر درد دین همه تمثال خسرو بود و شیرین

تو گفتی باغ مانی در رحم داشت که شکل غنچه‌ها زینگونه بنگاشت

صنم دلشاد از آن عیش نهانی که از بازیچه‌های آسمانی

فضولی از کنیزان غلط ساز گشاد آن در که محکم ترکند باز

بناگه فیلسوفی نامه در دست ز نظاران شاه از در درون جست

سمومی از در گلشن درون تاخت که ناگه یک چمن گل رنگ و بو باخت

نفسها سرد و بر لبها سرانگشت جبینها زرد و بر دیوارها پشت

کنیزان سیه بخت اندران کار همه حیرت زده چون نقش دیوار

نه بتوان آشنایی زان عنان تافت نه بتوان کوچهٔ بیگانگی یافت

ز در بیرون کنندش ایمنی نیست بذیرندش که این زهره کیست

متاع مصلحت صد رنگ چیدند گهی بفروختند و گه خریدند

یکی گفت آن جماعت رمزدانند بمنع آشنا بیگانگانند

چو تنهایی بعشرت جلوه آراست درآید آشنایی را نه بخواست

یکی گفت این قیاس دلنشین نیست / ولی فرمان بر اندازه نه اینست

اگر دانیم کین اندیشه او نیست / عنان جنبان ما فرمان نیوشیست

یکی گفتا ز حسن این شیوه آید / که یاری بر دلش رغبت نماید

ولی آنم که بردارد ترازو / نه رغبت بیش سنجد شست بازو

یکی گفتا که حسن است این است / اگر خواهد وگر نه رنجشی نیست

سیاوش همتی باید بچشم جوش / که جان بر کف گذارد دل بر آتش

یکی گفت از مروت رسم بود آن / گواراتر که زحمت کیش بودن

زخشم ناز از دشنام و شمشیر / بپذیرفتم ز دم سرپنجه با شیر

زد این دستان و شد در دم خرامان / بدستی جان بدستی طرف دامان

که زیر لب گهی از خود نهفته / شکستی رنگ رویش رفته رفته

برید از دور شمشاد گلندام / که می آید کنیزی ها بهنگام

بمنعش غمزه گفت از آمدن پس / دلش گفتا من آگاهم ز من پرس

لبش زین گفت و گو در بسته خندید / چو پیش آمد بحکم غمزه پرسید

کنیز شیردل آواز بر داشت / که ای صبح قیامت از رخت چاشت

حریمت قبله گاه کج کلاهان / نسیمت باج خواه مغز شاهان

همین دم گرم رو پیکی آمد از راه / بدستش نامه سربسته از شاه

اگر فرمان دهد ماه سنگدل / بیارد نامه شاه تنگدل

چو بشنید این سخن طاوس طناز — گرفت از مو کمویش قصه آغاز

چنان زنگش بر آشفت و ز جا شد — که یکیک تار زلف از هم جدا شد

ز خشمش باغ زهرآلود گشت — نسیم اندر دماغش دود گشت

سیاست نیمکش تیغ سیه دست — نگاهش بر لب چشم سیه مست

ضمیر او در اندیشه می‌سفت — بتمکین سر همی جنباند و میگفت

بشاه این شوخ چشمان از سری هست — اگر با شاه نی با دیگری هست

اگر نه سرگرا باشد دل و هوش — نکردی آن سفارشها فراموش

عتابش گفت می‌باید ادب کرد — اگر سهوست او سهوی عجب کرد

کرم گفتا پرستارست نی غیر — ببایدست تحمل کرد و می سیر

حوالت کن بعفو آن تنگدل را — دگر نتوان طلب کن آن خجل را

پذیرفت این سخن از جای برخاست — گلستان زانجمن جلوه آراست

چو از رفتار طاوسانه خویش — دماغش پر شد از جانانه خویش

نظر بر عفو نازآمیزش افتاد — گنه کار از پی قاصد فرستاد

بسروی تکیه زد بر طرف جویی — که از صهبا کند خالی سبویی

در افتاد از جمالش عکس در آب — تو گویی بیستون را دید در خواب

هوای بیستونش در سر افتاد — بتکلیف آمدش امید فرهاد

یکی ساغر ز ساقی خواست لبریز
که عزم راه در طبعش کند تیز

که این اندیشه آخر از چه رو داد
چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد

ولی با دیدنش ز انسان بر افروخت
که ساغر در میان دست و لب سوخت

خیال پستونش مختصر شد
هزار اندیشه در هم جلوه گر شد

لبش ز انسان گزیدی شوخ طناز
که بارش داشتی عصمت ز پرواز

گهی شوقش خیال هیکل بی باک
که عفت زهر داشتی نه تریاک

چنان اندیشه از می عاقلش ساخت
که از شوق لبش پیمانه بگداخت

گرفتی جام و لختی ایستادی
نیاشامیدی و نی باز دادی

پرستاران نشاط از سر نهادند
بروی دل در حیرت گشادند

که این اندیشه آخر از چه رو داد
چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد

صبا گستاخ بر دوشش وزیدست
دماغش بوی نامحرم شنیدست

چنین هر کس دُر نابود می سفت
بزیر چشم با همدوش میگفت

که ناگه بانگ توسن زد نگاهش
دوانید آن آهوتک براهش

بتوسن جست و توسن فتره زن شد
چمن گلخن شد و گلشن چمن شد

بنام رازدار مست و مستور
عمل همای هستی خاک معذور

تباه اندیشه ساز عیب جویان
تهی مغزی ده نابود گویان

روان بخشنده حوا و آدم / عیان سازنده بهتان مریم

چو صلح اندیشی خواهد دشمنان را / کلید دل کند کذب زبان را

چو خواهد دوستان را کرم پرخاش / نماید نقش صدق از تهمت فاش

بلی بر لوح شاه این نقش بستست / که نه ظرف کله را ابر شکستست

با آهوی نماید ناخن شیر / زبانش سپر ناموس شمشیر

نه زان چشم که تهمت کرد دشمن / زبان بنهاد بر گل خار سوسن

سخن در ساده لوحیهای شاه هست / وگرنه خار ره بر من گیاه هست

خوشا یاری که دل آیینه او بست / نسنجد کذب قول دشمن و دوست

اگر سنجد ادب را جا گذارد / بکس ننویسد آن عیبی که دارد

مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد / که دارم از صفاهان دیگر یاد

نرفتم تا ز طعن آسوده باشم / اگر گویی چه رفتم رفته باشم

نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز / نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز

کسی کو هر نفس جایی کشد پیش / نه بر من بر خیالم میزند نیش

گر از آغوش من ممنون نباشد / چرا گردره گلگون نباشد

چو بینم خسته گر غم هلاکست / مروت را بپرسم کین چه چاکست

مسیحا تا تواند لب گشودن / نبندد زخم را انگشت بربودن

گلوی بسته بر گردن نه عیبست / که دانی این نه جای شک و ریبست

چه میگویم نه هنگام دورویست
نه جای طنز جای راستگویست

نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو
خدا داند که نسبت این تهمت تو

لبم زانرو برین تهمت بخندد
که دشمن تهمت دیگر ببندد

کسی را گر لب این افسانه زادست
جزای لب دهد دندان و دادست

پس از این نقشهای نوش پیوند
نوازش شد بخشم آمیز سوگند

بشاهی کش وفا تعوید بازوست
بدرویشی که شاهش هم ترازوست

بنوش طعنه زن یعنی لب شاه
بجوش حسن من یعنی تب ماه

بمکتوبی که نازادرا ادب کرد
بمضمونی کزو ناموس تب کرد

بنازی کز عتاب شاه کم نیست
بخلقی کش علامت در علم نیست

بخوی من که دانی قصه کیشش
بعهد من که خوانی عهد خویشش

بآهویی که او در بام قصر است
بباغویی که شهر آشوب عصر است

بشیری کز هوس در دام آهوست
بشهبازی که دست آموز تیهوست

بیاقوتی که جان داروی شاهست
بهاروئی که نرگس دانش جاهست

بدان آهو که عفت هست مشکش
بدان کوثر که تهمت کرد خشکش

بناموسی که بر شیرین و بابست
بطاوسی که بایش رشک بابست

بشمعی کش سخن با آفتابست
بفانوسی که ناتش در نقابست

بمنشوشی که با من هم سرشتست
باندوهی که از من در بهشتست

بگیسویی که دانی چند تارست | بمژگانی که بینی در چه کارست
بجُبن من که شهر آشنا هست | بعشق من که صیدش روستا نیست
بجام جم که بی خسرو نگونست | بچشم هر که بی من غرق خونست
بوصل من که محتاج سراغنیست | بیاد من که محبوب دماغست
بآب دیده فرهاد مهجور | بدین روی ز چشم کوهکن دور
بمحرومی که یادماش عیدست | بمحزونی که گر میرد شهیدست
بپیوندی که با جان در میانست | بسوگندی که با دل در زبانست
ببهتانی که سنگ راه صلحست | بآغوشی که عشرتگاه صلحست
که تا مالیده فرهاد آستین را | ندیده پشت گلگون روی زین را
نه گلگون از شرف بر خویش بالید | نه گوش بیکسی فرهاد مالید
همانا نسبتم با آن غم اندیش | قیاسی کرده با نسبت خویش
اگر با شاه این نسبت نبودی | کجا بر من در تهمت گشودی
همایی چون تو باید بال گستر | که در ظلش در آرد چون همی سر
سحابی چون تو باید سایه انداز | که طاوسی چو من آید بپرواز
بلی شاهان دلی طناز دارند | که با معشوق میل ناز دارند
نباشد از رهم خوشدل بهویی | نماید دوستی را آب رویی
اگر یاد آورند از دست و آغوش | نباید کرد شرم اول فراموش

زنا موسم

زناموس لب چندین مناشست   که با فرهادت این نسبت حلالست
چنان تهمت کز و حنظل شود قند   کجا باور کند شاه خردمند
چو رسم شه بود جوری که دیدم   کشیدن عیب نبود خود کشیدم
بعهدی کین غلط راند آن دغا باز   کجا بودم که با شه گویم این راز
چو شد طی نامه رو از گفت و گو تافت   به پیش نامه بر افکند و رو تافت
که در سوگند داد صدق دادم   نه برگلگون و توسن زین نهادم
غلط گفتم کجا لب میگشودند   بلج بارش صدره همی نمودند

بنام آنکه یاری دل گران کرد   دعا را محرم راز نهان کرد
دعایی کافکند بر مه فرش   بیک جنبش برد از سینه تا عرش
هر آن مطلب که در عالم نگنجد   بیک لفظ دعا گنجی ببخشد
لب ما را دعای شه در آموخت   بجیب هر دعا صد مدعا دوخت
چو باز آمد ز توحید خداوند   دعا را با تعرض داد پیوند
که گوش شاه با پیغام ما باد   لبش آماده آرام ما باد
صلاح کار باشد پادشاهی   مبادش خار خار عذرخواهی
کمون باد آن قدح کان زهر ساخت   فراموشش مبادا آنها که پرداخت
مبادا نام او ز اندیشه خام   مبادا صید او را جز که در دام

شکار آهو زنیش در آب و گل باد / نصیبش خوشترین بیاده دل باد

لبش خامش مبادا از جوابم / دل شوقش بگیراد از نقابم

شبش محتاج شمع کس مبادا / شراب طاقتش نارس مبادا

گل آزار کم چیناد از عشق / همه آسودگی بیناد از عشق

دلش خوش باد تا بی ما نشیند / شکر را باد تا تلخی نبیند

اگر داند ز ما برتافتن روی / بلغزادش قدم دیگر در آن کوی

ندیم بزمگاهش رمزگو باد / رموزش جمله بدعهدی او باد

شبستانش مبادا بی چراغم / مبادا کم خیالش از دماغم

اگر با درد ما خوش نیست یاری / دلش خالی مبادا از درد یاری

تمنایش بناکامی همیراد / ز خوی نازکانش دل بگیراد

مبیناد آفت دندان لب او / مبادا کامران هم مطلب او

ز شیرین گر بصد جان واخرد دل / کم از شیرین مبادش کان برد دل

بداندیشش اسیر بیش ما باد / نکوخواهش صلاح اندیش ما باد

خراشش باد ذوق دل شکستن / گوارا باد عهد تازه بستن

دعاهایی که شهد زهرناکست / مسوسش باد اگر چه زهرناکست

صلاح خویش در تلخی مبیناد / ز شیرین تلخ گویی بگذراناد

چو این مکتوب سر تا بن بیاراست / به پیشش نامه بر افکند و برخواست

کرازما

که راز ما بمکتوب آشنا نیست / بد و پیغام ما غیر از دعا نیست

یکی کفر آزمای دانش آهنگ / صنم بر میتراشید از یکی سنگ

یکی گفتش گزین سیکل تراشی / عجب دارم اگر نادم نباشی

کدامست این متاع رایگانی / که بردی نقد فرصت می‌ستانی

بگفتا آنکه محتاجم بجودش / صفای چهره می‌بخشد بسجودش

چراغ سومنات است آتش طور / بود زان شش جهت را نور در نور

بگفت این گفتگوی زیرکان نیست / نشانهای خداوند جهان نیست

زهی نادان ابله کان تو باشی / خداوند جهان بر میتراشی

بگفتا می‌ندانی حنظل از قند / تسلّی میتراشم نی خداوند

عجب دردیست بی آرام بودن / بدان باید دوایی آزمودن

دوای درد بی آرامیست این / انیس خلوت ناکامیست این

چو نتوانم بدست آورد آبی / نمایم تشنه را که سرابی

حقیقت را چو هست این چنین درگا / مجازش خود چرا نبود خریدا

بلی فرهاد هم زین شیوه لافد / که کوهی دارد و مومی شکافد

گرامی چهره پرداز معانی / چنین زد آستین بر نقش مانی

که چون فرزانه فرهاد غم اندیش / بلوح سنگ زد نقش دل خویش

چنان خارا نگارستان چین کرد / فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد

چنان طوفانی افتاد اندرین فرش / که میزد موج شهر تیشه بر عرش

که با در دشت با آن ناز و تمکین / که بر تابد جهان حسن و شیرین

بشه گفتند نزدیکان درگاه / که تاج عرش باد سایهٔ شاه

مراد هر دو کونت ره نشین باد / هلاک دشمنت در آستین باد

شنیدستیم رازی از نهانها / که نا گفتن بشه دارد زبانها

چنین گویند کاندر سنگ خارا / چنان بنگاشت فرهاد آن دلارا

که بر وی تهمت آید هجر شیرین / ندارد غم گرش باید تحسین

چنان بشگافتش بر وجه دلخواه / که از آیینه مستغنی شد آن ماه

چو بشنید این سخن شد از جهان سیر / زبانش برق شد گفتار شمشیر

بگفت آن گز دماغ جهل زاید / بدین بیهودگی رازی نخواید

شوند از می چو سرخوش جرعه نوشان / بود از وصف می بیهوده نوشان

نه میخوار از شراب افکن خرابست / شراب از او و مستی از شرابست

نکو بنگاشتش کی صنعت اوست / اگر تمثال شیرین است نیکوست

گر آن صورت که او سازد به تیشه / به بیند مرغکی تقلید پیشه

بهر نوعش که بنگارد بمنقار / شود مانی بصد جانش خریدار

نوزان

نه زان خوشتر قلم نقشی برآرد — نه زشت آید گرش دشمن نگارد

گر آن صورت شکر بر لوح انگار — نگارد هم خودش گردد پرستار

حسود آن چهره گر صد ره نگارد — مثال اوست حسن خویش دارد

خیال او که گز من رمیده است — غیوری همچو من رشکش دمیده است

ولی باید کشیدن نقش از بوست — کسی کز پرده بیرون آورد دوست

ز عشق ار بهره در بودی و غیرت — به بستی نقش او بر لوح شهرت

وگر بستی بحکم صنعت خویش — فرو هشتی مقامی هم فرا پیش

چه میگویم مثال او که آهست — برو بازیچه این تهمت آهست

مثالی گر شبیه او کشیدی — پرو باشد ز شوخی بر دمیدی

چو بر کس بخت بد فیروز گردد — هنرمندیش عیب آموز گردد

چنان شیر افکنی هم شوخ و هم شنگ — تماشش کی نماید خشک بر سنگ

کسی کاو را مثال او کند نام — زبانش را وداع آویت در کام

ز عشق از طینت او داشتی رنگ — بدان بستی مثال او نه بر سنگ

کجا تمثال او ماند بر رفتار — کجا خورشید گردد نقش دیوار

کسی را گر زبان این هرزه خیزد — اگر من خون نریزم عشق ریزد

تمت الکتاب فرهاد شیرین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته / گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو / بس همایون عقل را از آشیان انداخته

از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا / معرفت کر تیر حکمی بر نشان انداخته

ای مطبوع باغ کون از بهر بستان حدوث / طرح رنگ آمیزی باد خزان انداخته

سرعت اندیشه را افکنده در درد آبله / عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده پر / عفو تو شاهین رحمت را بران انداخته

سایه پرور در غمت در آفتاب رستخیز / فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام / آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای بذلت را رواج داده در بازار عشق / عزت و شان از اوج عز و شان انداخته

هر کجا تاثیر غم را داده اذن هجوم / شادی رحمت فشان را ناتوان انداخته

زین زمین خجالت چون برفرازیم که در موج / تو عروسان غمت را مو کشان انداخته

طعمه کز خوان عشق افکنده در کام دلم / ریزهٔ آن آتش جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع دل کن عشق گوید نعره زن / کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن گوهر می / جوهر اول علم در آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال / جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب هر ذره هیچ شد / نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون کشایم لب که برق / منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب / مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید او / لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سید الکونین علیه الصلوة والسلام

اقبال کرم میگزد ارباب همم را / همت نخورد نشتر آزی و نعم را

از غیبت دنیا الم آشوب نگردم / زین باد پریشان نکنم زلف الم را

فقرم سیاست کشد از مسند همت / در چشم وجود آرند همه جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان / بی مهری من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آبست / سود است با بر این در اگر چه سیر یم را

قطعه

هر چند که در کشمکش جاه و مناصب / کم نام نمودند همه دوده هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته / آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسبم باز نه ایستید | زابا بهر خود از شهرم صحابه کرم را

اما نبود وصف اضافی هنر ذات | این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهید از گهر من | مدحت دلی گوهر ذات اب و عمم را

وصف گل و ریحان نهوا باز نگردد | هر چند هوا عطر دهد قوت شم را

المنة لله که نیازم به نسب نیست | اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر بجهانگیری نظمم | برداشت بیکدست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران | آرایشی از نو بکند بسند جم را

فی فی غلط این نکته بموقع نشمردم | این نغمه پسندیست دگر صوت نغم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند | مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که زتعظیم | خاک در او تاج شرف داد قسم را

روزی که شمردند عدیلش ز محالات | تاریخ تولد بنوشتند عدم را

تا رایت عفو و غضبش سایه نیفکند | هیئات متصور نشد آرایش درم را

تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت | معلوم نشد فایده فی کیف و نه کم را

تأثیر برد سهم تو از حکم کواکب | تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را

الغام تو برده خستهٔ چشم و دهن از | احسان تو بشکافته هر قطره‌ام را

زان گریه دهد روشنی دل که نیاموخت | روشنگری آیینهٔ انصاف توام را

در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم | اجزای وجود خود و اجزای قدم را

ازبس

از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر
تا حکم نزول تو درین دار کشد بیت
گر جوهر اول بحریم تو درآید
تا کون ترا اصل مهمات نخوانند
تا مجمع امکان و وجوب نشمرند
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل
تا نام ترا افسر فهرست نگردند
عرفی مشتاب این ره نعتست نه صحرا
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن
شایسته بدست آر که بینند درین شهر
گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نعتش
شاها بعطایت که ازان کام که دانی
از باغ نعیمش بده انعام و میانه
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد
دانم نرسد ذره بخورشید ولیکن
هرچند طبیعی بود این نقص بفرمای
من هم بسوالی لب خجلت بگشایم

قطعه

آن روز که بگذاشتی اقلیم عدم را
صد ره بعبث بازتراشیده قلم را
تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اسم را
هوزد متعین نشد اطلاق اعم را
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
شیرازهٔ مجموعهٔ نشنید کرم را
آهسته که ره بر دم تیغست قدم را
نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایستگی جنبش نه بسیار و نه کم را
آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
نومید مکن عرفی محروم درم را
با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
او دوزخ همت نکند باغ ارم را
شوق طیران میکشد ارباب همم را
تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
ای آب حیات از لب تو خضر نعم را

آن روز که امکان حشم حادثه است
در سایهٔ انصاف تو میخواست حشم را

مقصود گلشن نهاد تعین

هرگاه که در مدح تو لب عزم تو بگشای / گز مدح ندانم من حیران شده دم را

تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت / زینگونه خجل ساخته حسان عجم را

تا نعت تو آمد ز مشیت بنوشتن / بالا نگرستن بشد از یاد قلم را

دانش بگشاید بسر اعقده نعتت / اینجاست که اندیشه نگون کرده علم را

مدح تو ز اخلاص کنم کدیه نه از علم / از بتکده چون آورم آهوی حرم را

در مدح خان خانان

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را / وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

جم مرتبه خان خانان گز اثر نطق / چون گل همگی گوش کند جذر اصم را

این جام که از رای منیر تو فلک ساخت / زودا که کند غنچه گل شهر تا جم را

یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات / یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد / رشح قلمت ثروت اصناف امم را

گنجینه احسانش تنگ مایه نگردد / گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی / گز درگهت آنسو نبود راه قدم را

نگرفته ز انصاف تو در معرکه لاف / شادی طرف شادی و غم جانب غم را

آگه نیم از شبه تو دانم که نزاد است / دوشیزه از دوده شبه تو عدم را

از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید / آن عهد رسد عالم فرتوت دژم را

گز کم شدگی در قلم و هم نیاید / امکان رقم صورت مفهوم هرم را

کجا

گر جاه حسود تو بمثل سندسی افتد — در مرتبهٔ نقصان رسد از صفر رقم را

بدخواه تو خوشدل که بود حرج بصحبت — غافل که کشد آشتی گرگ غنم را

هر تشنه که لب باز برد آب بتش خورد — از بسکه فشرد دست کف جود تو یم را

دست تو زبس الفتشان داد بهیچی — در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

مطع

آنروز که ایثار شجاعت نگذارد — بی بهره ز تیغت نگر آهوی حرم را

هر عطسه که از مغز کمان تو کشاید — ریزد دگر بیان بقا خون عدم را

انجا که نهیب تو تب لرزه کند عام — اعمی متحرک نگرد نبض نقم را

سلطان غم از عدل تو بگریخته بگذاشت — در سینهٔ اعدای تو او تا دخیم را

از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا — نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را

افلاک در آغوش مشیت بنهادند — از هیچ تمنای تو قانون سلم را

در کار که عدل تو از بس هنر آموخت — عدل تو بفرزندی برداشت ستم را

از بسکه ز رای تو ستد داروی صحت — عیسی بطبابت بنهد سقم را

رد میکند اسباب حرم بخت تو ترسم — کز زلف شب من برد آرایش خم را

خصمت چو زر و به صفتی لابه گر آید — از سردی او تب شکند شیر اجم را

قطعه

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید — سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر پی کاهش اجزای وجودش — اکسیر فنا داد گدازش گر غم را

رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف — بنواز دو نه زیر کند کوک و نه بم را

ای انکه در ایام ستایشگری تو | صوفی نکرد عیب کهبای دم را
بجرام و تطهر کن که بحولانکه مدحت | حور قلم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا بارزه نطقم بکف آرد | کانجا اثر نوش بود نشاء سم را
انصاف بده بوالفرج و انوری امروز | بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله از اعجاز نقش جانبشان | تا من قلم اندازم دسپیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان نسپرند | تا باز ننمودیم بهم منزل هم را
بالله که نه لاف و گزافست که صدقست | حاسد بود انکو شمرد کذب قسم را
زین دست مراد اشتی آن عالم انصاف | گر خلت خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی | دیگر چه توان دید به بین معجزه دم را
چندان که درت را رسد از نسبتم عار | از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح کرم لیک نه هر جای که طامع | گردن ننهم منت هر بذل کرم را
دستان تر بلبل من بر گل هر شاخ | باید گل خورشید چه این صوت نغم را
یک منعم و یک نعمت یک منت و یک شکر | صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را
گر جاهلی آواز دهد کین چه ترانه است | حاجت ببر از یاد چه بسیار دهم را
گویم که برو ژاژ مخا باد دهیما | این پایه مسلم نبود خاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است | سرمایه فطرت چه سلاطین خدم را
سلطان و گدا در طلب جامه و نانند | تا باز نگیرند حبه را و شکم را

ممکن

ممکن هنرش چیست ز تکیدن طلبیدن — عیبش چه بهر در شدن ابنای نعم را

یارب مده این عیب که زحمت ندهم باز — دریوزهٔ این زشت براهین حکم را

عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو — بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را

تا از کشش و خواهش آمیزش مقصود — طبع که و بیجاده بود از و کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد مولد — زاویش عهد تو شرف باد قدم را

صنعتگهشان چشم و دل خصم تو بادا — تا صنعت تحلیل بود آتش دنم را

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز — بروش مهر فزای و بنکه صبر گداز

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن — وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز

خواب نی زاویه دار در آن والی حسن — خواب نی آینهٔ صورت آن معنی ناز

چه پریچهره نگاری که ندارد مثلش — در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب دیده بپا یا مسدودم — که بروئیم در این واقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش گرم عنایت نسبت در وان — سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر — بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز

گفت این خود نه گنه است که سا گشت شده — از ثنا گستری شاه سریر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح — مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز

رهبر دم بسوی کشور معنی هر چند — که در آن بادیه راندم به نشیب و بفراز

گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش / گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود / که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش اندر اثر کرد و سرم / برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز

بی حجابانه زدم بوسه بپایش از شوق / گفتم اکنون باجازت که شدم محرم راز

در ثنای شه کونین و امام ثقلین / که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز

آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد / پشت نسر فلک از نقش سمش سینه باز

آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک / دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه چون در کتف چتر همایون آثار / هم‌عنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان / از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز

فتح گوید چکنی چشم منت این نه رکاب / سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک بساز

عرش را گفت فلک مسند جاه وی و عقل / گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز

مسند جاه وی آرایش آن بارگهست / که بساطش بری از ننگ نشیبست و فراز

شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشم مهر / گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خنده راز

در جوار حرمش عرش شرف بسجود / در دیار کرمش جود بعطوف بنیاز

موظف

ای که از نشأ افسانهٔ عدل تو بخواب / فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز

ز حساب تو بی دوختن دلق ورع / زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد / ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زینت و ساز

زخم

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار / نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد کنون / دارد اندیشه که ناگه شمرندش طناز

هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود / از در گوش سراسیمه طلب گردد باز

چون برافراشت قضا رایت عدل تو بهم / فتنه برتافت عنان تا بازل گردد باز

آسمان بانگ زد از بی که کجا خواهی رفت / نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز

داور طبع من آن روضهٔ فیض است که هست / شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی / خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن / گوهر ذات من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم و طرز سخن من بچه درک و بچه فهم / غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش میبازد / چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه ناز

نو عروسی نبود در تتق فکرت من / که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است ولی / انوری گر بود از مهبط منشم از شیراز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن / مدحت شاه زبان تو چنین کرده دراز

تا کهی رو بفراز آورد و گه به نشیب / بهر احداث حوادث فلک شعبده باز

پیکر خصم ترا خاک برد سر به نشیب / دشمن جاه ترا داد کهند رو بفراز

صبحدم چون در دمد دل صور شیون زای من / آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

گوش اهل آسمان و حلقهٔ شیون که نیست / میشوم چون بر کشد آهنگ یاهای من

مصر ویران کرد و در رود در وادی ایمن نهاد / رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من

زان دل شوریده را بر تارک جان مینهم / کاشیان مرغ مجنونیم شد دل شیدای من

زان ملایک چون مگس جوشنده‌ام از هر سو که هست / چشمهٔ لذت کشا هر سوی غم بالای من

کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت / نی غلط گفتم چه غم ای شهد و حلوای من

در خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت / باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه گرد و آفتابش گرد نام / لعل از آویزهٔ گوش شب یلدای من

نیلگون گردید دوش آفتاب از تجربه ام / بسکه هر گوشه کوهستانی از غمهای من

منت بازیچهٔ عیسی مکش بهر حیات / لذت مردن بپرس از نفس مرگ آرای من

خورده هر دم صد شکست از موج قدس شور جنون / شوق بی هنگام یارست بی پروای من

من که مستی از گردن از خون جگر داشته ام / ننگ هوشم باد اگر جز خون بود صهبای من

شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند / خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من

مریم من فیض جبریل از فراج خود گرفت / مریمی را برد بالا ذهن عیسی زای من

مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس / کامدی چون عشق و در رستی ز سرتاپای من

آن بهشت معنیم کز بعد معز ولی هنوز / خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من

من قیامت زار عشقم دیده گو تا بنگرد / صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داود هنوز / رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من مطاع ملک استغنا دلی رانند حکم
دودمانهای موسی در ملک استغنای من

دامنی تر کرده طوفانی که در معنی یکیست
موجهٔ دریا و موج حلهٔ دیبای من

نور و ظلمت را بود یک پایه در تابندگی
آن ز زردی آفتاب و این یکی از سیمای من

بسکه در معنی بطفلی باز میگردم فلک
در حساب دی شمارد غفلت فردای من

آیت لاتقنطوا من رحمة الله شد گره
در گلوی جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش بیت الله است
گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من

لوح دل نقش تو دارد زان چه غم کاشانه‌ام چنین
یافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من

بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد
تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسان محبوبی
حور غم رضوان در دست آدم و حوای من

جوهر اول که فرزندم ز بی باکی تو گشت
این زمان سنجد عیار گوهر یکتای من

گر جهان در زیر پا آرم روی در گوش آیدم
مرحبا یا امتی از مرقد مولای من

گر گزیند سرمه جز خاک درش مژگان چو باز
چنگل اندازد بزاغ دیدهٔ بینای من

شقهٔ دیبای جاهش گفت محمود که ام
آسمان گفتا طراز حلهٔ خارای من

موجهٔ دریای طبعش بانگ کوثر گرد و گفت
تشنه منشین ای فدای موجهٔ دریای من

در دم اندیشه قدر تو بشکافد ز هم
حلقهای علم بر دوش دل دانای من

تا تو گشتی نایب چشم از رهٔ معنی گرفت
مردمک حکم سُبُل در دیدهٔ بینای من

سایهٔ من همچو من در ملک هستی آیتست
سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتای من

آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط / تو امیت بر نتابد پیکر جوزای من

دودمان عشق را از من گرامی‌تر نزاد / جوهر من کرد روشن جوهر آبای من

نازش سعدی بمشت خاک شیراز از چه بود / گر نشد آگه که گردد مولد و ماوای من

این کباب آتش جان و شراب خون دل / کش سخن نامست تا کی ریزد از لبهای من

من پریشان گوی و سهو اندیش و شیدا هرزه دو / من نبود اما نم و ماند بمن سودای من

دمی که لشکر غم صف کشد بخونخواری / دلم بناله دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانه توام که نهد / هزار شیوه مستی بطبع هشیاری

مریض عشق ترا اشتها از آتش لبست / که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری

ولی توجه آن حسن جاودان باید / که فیض نامیه آتش با جگر کند یاری

هزار چشمه خون سر زند ز هر ذره / چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست / که بوالهوس شودش رغبت خریداری

در آن دیار سبو دارو و دلم هرگز هند / جوی ملال العمر ابد زبسیاری

ز بس ملال جدایی منم ز صحبت جان / چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری

بدرد عشق تو هرگز بذوق گریه من / نکرد قهقهه لیلا شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان مرض خیز است / که مرگ بر اثر خود درود ز بیماری

منم خراب عمارت بکشوری که درو / بود بدست خراج غمان معماری

جهان

چنان بعشق تو در شکر درد بیتابم | که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری
زجیب غم که برآرد سرم که طالع من | بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری
شه سریر ولایت علی که ابر کفش | بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
مخالفش چو درآید بزمرهٔ اسلام | کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند | نهند برگ تساوی بجیب سیاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد | کند نگاه اعادت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشت | فشانده گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل | ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری
سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق | بوقت مرگ شود مایهٔ سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد | بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان ز جاه و جلالت بتنگنایی بر بسته | که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیدهٔ آنکس که روی خصم تو دید | کند بآینهٔ آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود | بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان بخیل | که سینه ایست لبالب ز مردم آزاری
لبان زنگ زلیخا و زلف مشکینش | بروی هم شکنند شیوهای طراری
بعهد عدل تو از بیم رفع امنیت | کنند دلشکنان غمزه را نگهداری
ز روی فتنهٔ خوابیده تا مگس راند | زمانه داده بکس آن بدست بیداری

برنج خصمت اگر بوالهوس در آمیزد — چو تیر عشق شود ناوک هوس کاری

بمدح کرده سرایت رموز عشق رواست — گزیرش از سر این علت ساری

منم که طالع فیروز من بگاه عروج — دهد تجبر ثری مایهٔ نگونساری

فلک بسهوم اگر داد ره بدر کام — کلید فتح بر او بسته عقده معماری

دلم بلعبون شکایت ز غم تهی نشود — چو نظم من بمعانی به سعی بیکاری

زهی شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گرای — ملول گشته ندارد سر ستمکاری

بزیر تیغ هلاکم ز بار در دروا ست — که بار منت مردن کشم بسر باری

بروزگار فریبم سپهر شعبده ساز — بیک متاع شد از جنبشهای عیاری

هزار جبه عنبر از نسیم فرو ریزد — تبسمی که بطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز — ز لاف حوصله یاد آر و ترک این زاری

بیان درد دلست این دعای شه خود نیست — که بی ملال بود با وجود بیماری

همیشه تا نفس گرم تنگ بختان هست — بیک لباس درون با اجابت یاری

حسود جاه تو بادا ز رحمت یزدان — چنان بعید که تا دوستان ز ناری

باز کلبانگ پریشان میزنم — آتش اندر غنچه لیبان میزنم

حجله گل بهر من بستند و من — سر بدیوار گلستان میزنم

در بن هر خار خنجر میخورم — بر سر هر نیش جولان میزنم

خون گرم از رشته دل میکشم | جام زهر از شیشه جان میزنم

صد محیط زهر دارم در سفال | مرحبای کوکه آسمان میزنم

بسکه لذت دوستم یک لخت دل | بر متاع صد نمکدان میزنم

آن جلیلم من که قفل الحذر | بر در مان و دست مهمان میزنم

آن چراغ کشته ام کز دود گرم | آتش اندر آب حیوان میزنم

پادشاه عالم درویشیم | مهر بر پایین فرمان میزنم

جاه را کوس بلند آوازه کی | بر فراز بام نسیان میزنم

بحر طوفان خیز دردم موج خون | از تحرکهای شریان میزنم

میکنم در گلشن جنت فغان | نغمه چون در کنج زندان میزنم

زهره میدزدد نوای خونچکان | زخمه چون بر عود افغان میزنم

بت پرستان می کرهبندم بسیر | شیشه بر سنگ ایمان میزنم

آتش طورم می و جام آفتاب | حیف کین می در شبستان میزنم

کردم از راحت زنم بر من محند | کین نفس در کام ثعبان میزنم

چون نباشد داغ گوناگون مرا | تکیه بر غمهای الوان میزنم

بسکه کج بنداشتم نقش درست | خنده بر بازیچه پنهان میزنم

بسکه پر پیش لیست پایم هر قدم | دشنه بر خار مغیلان میزنم

کعبه در آغوش دل دارم ولی | فال آتشگاه گبران میزنم

من و سلوا بر لبم ریزند و من | بر دل صد پاره دندان همی زنم
دمبدم چون کشتی از ذوق بهشت | سینه را بر موج طوفان همی زنم
می فشاند بر لبم خون مراد | عطسه کز مغز ایمان همی زنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر | میکنم در جام و خندان همی زنم
در شراب افتاده‌ام جام و سبو | زین سبب بر سنگ بطلان همی زنم
گریه شو تم ز آتشگاه دل | شعله بر خاشاک مژگان همی زنم
تا بمژگان تو گردد آشنا | دیده را بر نیش پیکان همی زنم
تا شوم پامال خیل غمزه‌ات | خیمه را در کافرستان همی زنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من | بیستون بر تارک جان همی زنم
دست شیون در گلستان طمع | بر سر گلهای خندان همی زنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش | در میان آبجویان همی زنم
من که از کلک نظام روزگار | نقشها به لوح امکان همی زنم
کوس افلاطونی از یونان زمین | میبرم در ملک گیلان همی زنم
در سبب جوید کسی در گوش وی | این نوا از عود برهان همی زنم
کان ولایت مولد دانشوریست | کاتش از تابش بیونان همی زنم
میرابوالفتح آنکه لوح دانشش | بر سر افهام و اذهان همی زنم
ذکر طبعش میکنم با نغمهٔ | در صفات باغ رضوان همی زنم

هو المعز

6A

نام جودش میبرم یاد شنه ... بر دل دریای عمان میزنم

فارس حکمش بجولان زد گفت ... آفتابم گوست چوگان میزنم

عقل میگوید کل ایجاد او ... بر سر دستار امکان میزنم

عشق میگوید عبیر جیب او ... بر دماغ پیر کنعان میزنم

گفت جاهش دهر بر من تنگ شد ... چاک در افلاک و ارکان میزنم

گفت جودش سیم و زر در کان نماند ... سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ میگوید بدور آتش که من ... بر صف اعدای چوپان میزنم

داورا تا سایه کردی بر سرم ... خنده بر خورشید تابان میزنم

تا مرا در بزم خود جا داده ... تکیه بر دیوار احسان میزنم

تا حیات آموز لطف تو شده ... طعنه بر معجز دلی جان میزنم

گوش کن کز نام مدحت صبح و شام ... طبل نظم آرای شروان میزنم

چشم نور است چشم نظرتم ... خنده بر کحل صفاهان میزنم

تا بر آرم گوهر از زنده ... تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعش بشکفد ... بر سر رضوان و غلمان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا ... بر نوای خود پرستان میزنم

در حضورت گر دعا گویم حسود ... گوید از تزویر دستان میزنم

ساکتم وین نغمه را در نیمشب ... همره مرغ سحرخوان میزنم

چهره پرداز جهان رخت کشد چون بحمل / شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دایرهٔ مردمکش / دیدهٔ روز نهد ریج برآید احول

مردم دیدهٔ آن ژاله وگر ماه بصفت / بیضهٔ دیدهٔ این روغن و دنبال ممثل

خون سودای شب زاید و فاسد گردد / لاجرم نشتر زر درش کشاید اکحل

روز چون گرم برشیم همه برخوش تنند / آنچه شب رد کند از معده چو زنبور عسل

بعد ازین ترجمه روز شود صاحب گل / بعد ازین شب نگبین نقش کند عبد اقل

وقت آن هست کنون کز اثر عیش و نشاط / می بگنجد بصراحی و صراحی به بغل

جام یاقوت و می لعل بهم بالاید / اثر نامیهٔ چمن لاله و داغش ممثل

نامیه چون چمن و سبزه دهد اتمامش / ناقص از کار که آرند بباغ از مخمل

عرق از شبنم گل داغ نهد بر رخ جور / اخگر از لطف هوا سبز شود در منقل

چمن آید بچمن بهر تماشای جمال / بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل

گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو / خصمت ار سودهٔ الماس کند در مکحل

بسکه هر خار گلی گرده عجب نیست اگر / یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان / نسخهٔ خلد برین بار کشاید بمثل

صورت خلد ازین باغ مفصل یابد / سیرت این چمن از خلد ببیند مجمل

حور گیسو بمیان بسته درآید بچمن / تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل

نوعی دیگر از ایهام تضمینست

بسکه از سنبل و گل یافت صفا نزد ادیب
کز پی بوسه دو لب را بهم آرد حد بل

بسکه بر دشت صفا صورت عزی و هبل
شاید ار باز شود عقده ز تاک اجیل

انبساطیست درین فصل که بکشاد عقل
یا بود لاله که سر بر زده از سینه تل

لیلی از گوشه محمل بنمودست جمال
حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز

موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیده خورشید سبل
چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژه بر هم نزدم دوش کم دیت حزن
تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل

از دل و دامن آلوده در یاس مزن
دجله عفو بدینها نشود مستعمل

بعذابهای دل مگذار دو غم دوست
این نه موهبتیست کز نها بکند ترک عسل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم
نوش دارو بلفر ستم بسلام حنظل

چند ازین آتش حسن تو بشر انگیزی دود
ای بخوبیش جوهر آئینه حسن تو مثل

آستینی ز وفا بر فرق آمش تا چند
بوسم این چشم تر از حلس خداوند ابل

میر ابو الفتح که در سینه دولت مهرش
آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل

روی در روی برد سایه او با خورشید
چشم در چشم کند پایه او با زحل

لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار
دست او جنبد اگر پای قضا گردد شل

با هواداری لطفش ز سر سبزه میغ
بهمن و دی بربایند کلاه و مخمل

یکدرم دار نیاید ز زر خالص بیرون ‌‌ ‌ گر ضمیرت زر خورشید در آرد بعمل

عنفش اندر کنف عدل تو خواهد بود ‌ ‌ رازدار ازل و مصلحت اندیش اجل

در مقامی که کند روی کنایت بعدو ‌ ‌ ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد ‌ ‌ صورتش مشتبه از صورت عالم بمحل

قطعه

زانکه چون روز ارادت ز افق سر بر زد ‌ ‌ صبحدم دولت او زاد در شبانگاه ازل

زین سخن جوهر فعال بر آشفت و بگفت ‌ ‌ کای تنک مایه ز فهم رشد علم و عمل

هم آن بود ز خاصیت یکتایی او ‌ ‌ که هیولا نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا ‌ ‌ وی تمنای حسود تو عنانگیر اجل

صفوت ذهن تو صراف مطالب چو دلیل ‌ ‌ جودت لفظ تو کشاف معانی چو مثل

فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی ‌ ‌ آفتابی دگر از حوت در آرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو ‌ ‌ جود حاتم شده در دیده امید بسبل

بهر باتابه خدام تو میرفت بخرج ‌ ‌ گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد ‌ ‌ عیسی از مهر نشاید که کند رفع خلل

گر جعل دردسر از رایحه گل یابد ‌ ‌ بلبل از بهر مداواش بساید صندل

جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع منست ‌ ‌ این جواهر که فشاند کف جودت بابل

قطعه

فاش گویم نکنم شرم همانست که گرد ‌ ‌ اشتیاق کف تو صورت او عیش بدل

لوحش الله ز سبک سیر سمند تو که هست ‌ ‌ دودمان گل از شوخی او مستاصل

آن

آن سبک سیر که چون گرم کند شب بازی | از ازل سوی ابد وز ابد آید بازل

قطره‌ای کش دم رفتن چکد از پیشانی | شبنم آساش نشیند که رخت بکفل

گر بخورشید دهد سرعت خود در یکدم | آید از نور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نامعمول | حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو بندند بپایش دم تیغ | تا قیامت بتکاپوش نرسد دست اجل

در عنان گردش او تا کره نار و هوا | طی شود دایره بر دایره تا بند بصل

داور ادر دو سرای هست اشارت فرمای | تا بساید فلک از بهر صداعت صندل

داد یک شهر ز عرفی بستان کین مغرور | کبر و نازش نه باندازه قدرست و محل

بر غرورست که تا من در مدحت نزدم | این گمان داشت که دور از سخنش نیاورده بدل

نیم تحسین بکنم ار گوید صد شعر بلند | که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر موییش اگر باز شکافی بخرد | سومناتیست که چندست درو لات و هبل

بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون | هر چه خواند ز نسب نامه ارباب دول

گوهر ادای رموز است نه دریا و نه کان | حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل

گر ببازیچه نهد در کف اندیشه عنان | می نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل

چه بلا عیب تراشم که حسد با داکم | مشنو عیب ز زر ده دهی از سیم دغل

که چه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود | اینک آن ماضی و حال اینک و آن مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف | صلح و تحسین و مودت نه تهور نه جدل

آنچه ابیات بلند است از طبعش زاد — آنچه بیت است ز دیوان سخن بخش ازل

آنچه ذرات معانیست که بر روی خودند — همه خورشید شوند ار بشتابند محل

دارد از دولت اصل و گهرش عزت شعر — شعر از عزت او نیک برآمد ز زحل

عزت او نه شهیدیست که حشرش باشد — ورنه بکر است همی از ستم مدح و غزل

لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود — جوهر بندگیش چون هنرش مستعمل

این که در عهد تو گر عهد کی و جم گر بود — همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع که کند چون نبود شکر گدا — این یک اندیشه که خشمش بتو افتد اول

حله نپذیرد و این حسن طلب نشماری — خود تو دانی که چها کرده بابد مبدل

آنکه پروانه قدر است بسوزد ز نیاز — آنکه عمامه عرش است نیفتد بوحل

صله بر مان که گدایی و ستایشگر نیست — بر ستایشگرت این آیه مباد مهمل

آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است — صله دوستیست باد نه مدح و غزل

قصه مهر و وفا با تو ندارم گفتن — کین حکایت ز نهایت نپذیرد اول

گویم از ناصیه‌اش هرچه نوشتت بخوان — آن بگویم که مفصل بشنو یا مجمل

در ثنایت گهری چند طمع داشت سخا — زان باخلاص تو بشکست عروضش اول

عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر بود — گوشه چشم نمودند که بشکست محل

مدح صاحب نه و حرف خود و این طول کلام — هیچ شرم آیدت از نکته تأمل و دد

بدعا رو که اجابت نظرش بر لب است — گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد	تا ز دیوان عمل نامهٔ ما ند مهمل
کشتهٔ مزرع بخت تو برید ار نمود	تا بجدی که خورد رش بمیان جدی و حمل

ای مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه
دور هم از حسن عمل چون روسفیدی از گناه

صورت امید می بینم چو آب موج زن
بسکه می افتد ز شرمم رعشه در نور نگاه

گر بصورت کاهرا گویم که همرنگ منی
کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزشیست
وین شبیه ربط کفرست از نکات گناه

ور بعصیان در نمی آمیزم از بی قوتیست
وین بعینه چون حریص شهوتست و ضعف باه

مرحبا نیک آمدی ای یاس تا بیرون دهم
گریهٔ گرمی که شوید تیره کار از گناه

حبذا ای نوبهار عجز کز تأثیر تو
معصیت را امید مد آمرزش از طرف کلاه

هان سمند آهسته ران ای گمره تا هوشمند
منحرف می تازی ز هستی و نارکست راه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را
گر ز نو برگ گیاه تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیان و ما بصورت ملتفت
ای درون جهل همچون روی نادانی سیاه

بسکه ضایع گشت بی تأثیر در دیر مجاز
گریهای تلخ شام و نالهای صبحگاه

بعد ازین در معبدی نالم که بی منت نهند
گوهر کام ابد در دامن تأثیر آه

حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند
گر تراود از زبانم لیس فی دلقی سواه

مقصدت دورست عرفی گر بدین ره میروی
کام همت را روایی باید از امداد شاه

قهرمان ملک و ملت داور امی لقب / صورت قرآن معنی معنی صنع اله
گر محیط رای او بر چرخ گردد موج ریز / دامن هوشش بروید چشمهٔ خورشید و ماه
در شب معراج کان یکتای بی‌سهو و نظیر / جامهٔ صورت ز دوش افکند در آن کارگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی / تا نبود وهم غلط‌بین در امان از اشتباه
ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف / وی به زیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه
سایهٔ یزدانی و انوار سیمایت دلیل / داور کونینی و انواع احسانت گواه
دست حفظت بهر جا یک خیزری در بستگی / بر میان شعله بربندد نطاق از برگ کاه
شاخ شاخ و برگ برگش تا به هم ریختند / تا ز باغ همتت خواندیم طوبی را گیاه
شاهد عدلت به دست خلق در ایوان دهر / سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه
توشه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود / خوشه چین ارتفاع مزرع جاه تو جاه
از خیال هیبتت اندیشه میرد در ضمیر / ور نشاط آستانت سجده رقصد در جباه
بسکه دست رحمتت از آتش هر چهره گرد / عشق می‌ورزد بجنس یأس امید از اشتباه
با ابد گوید ازل کاین نا امید از ساحلست / گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه
ای که از احوالم آگاهی مهل حال مرا / همچو سیم در حصول طاعت و عفت تباه
سینه مد را الف بشگافد و بیرون جهد / گر درون آشنای بر پشانی نو بسم تیر آه
یوسف نفس مرا از آسیب اخوان دور دار / کاری چو سودان مروت سوز با این بیگناه
با فریب غول همرازند در راه سلوک / با فساد گرگ انبازند در نزدیک چاه

تا اسیران محبت را بجز لا نگاه دوست | احتمال سجده کردن مضمر است اندر جباه
احتمال روسفیدی دور باد از انکه او | جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ای مرتفع زنسبت ذات تو شان علم | کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل | نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که زشست کمان او | هر ناوکی که یافت کشاد ازکمان علم
جیب وکنار عقل زگوهر لبالب است | تا باز کرده لب گوهرفشان علم
سلک عقول و نظم جواهر بباد رفت | تا صیت گوهر تو برآمد زکان علم
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو | در بطن صنع نادره زا توامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو | کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون زنخ بود | انجا که فطرت تو زند سایبان علم
علمست جان هر که بود معنوی نهاد | الا فطانت تو که گردیده جان علم
ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل | عقل تو مغز جوهر کل استخوان علم
صدره فتد بچاه ضلالت به هر قدم | دست هدایت ار نگنی در میان علم
در گوش فطرت تو در اول نفس شمرد | هر نکته که داشت لب داستان علم
انجا که دانش تو نهد رسم تقویت | ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست | از عقل اولین برباید عنان علم

در آسمان علم ضمیر تو آفتاب اما سپهر او نهمین آسمان علم

آن مایه دشمنی که بعلمت جهل را ای کعبه وجود تو دار الامان علم

اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه تقدیر همتت نشدی گر ضمان علم

ارزان متاع روی دکان کنه مسی لیست انجا که فطرت تو گشاید دکان علم

تا عزم خاکبوس حریم فطانتت دارند ساکنان نهم آسمان علم

از بیم دورباش ادب هر صباح و شام صد بوسه مانده بر لب روحانیان علم

گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت تا سازد و هستی از تو حافظ نشان علم

الا در آستان حریم فطانتت ذیل ملازمت نزدی بر میان علم

روزی ز روی نسبت اجزا نهکد گر ترتیب دادمی بتصور جهان علم

در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو گفتم که این سنن بصفت آسمان علم

آشفته گشت طبع غیور که تا خموش زین پی غلط مکن که بلند است شان علم

شاها که تو یی که فیض هوای طبیعت سازد بنو بهار مبدل خزان علم

از دست بخت طبع تو با لذت است و بس بر خوان عقل هر که شود میهمان علم

دارم امید انکه بفرقی ز عین لطف بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم

مسندنشین خاک در دانشم کنی ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم

با انکه دست بستهٔ میدان دانشم گر نامزد کنی بکف من عنان علم

چون وا نهای گوهر مدحت بسلک نظم سرهای خیل دانشم بر سنان علم

تا دل

تا دل شکاف جهل بسیط و مرکب است — زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
با داهدایت تو که معمار دانش است — تیغ زبان جوهریان فسان علم

ای مهر تو جان آفرینش — نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان — خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون — علمت همه دان آفرینش
بالقمه همت تو بس تنگ — میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش — بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم — بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید — آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشه صنع — در کاوش کان آفرینش
ناشی ز هوای جلوه تو — ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت — مفلوج بنان آفرینش
اندیشه احتمال شانت — زانوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت — عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیامد — محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت — حد طیران آفرینش

با طالع حاسد تو همراه — فنج حسد ثابتان آفرینش

با نطفهٔ دشمن تو توأم — صد مرثیه خوان آفرینش

امکان وجود دشمن تو — زنّار میان آفرینش

عیسی نفس و تکلّم تو — حلوای دکان آفرینش

صاف شکر شفاعت تو — قوت مگسان آفرینش

با دیدن آب گوهر تو — دفع یرقان آفرینش

تأثیر ملال غیبت تو — وجه خفقان آفرینش

نعلین تو تاج قاب و قوسین — تمکین تو شان آفرینش

در بازوی قدرت تو مضمر — صد زور کمان آفرینش

با علم تو آشنا نیفتاد — یک مسئله دان آفرینش

نظارهٔ چهرهٔ حسودت — وجه غثیان آفرینش

افسانهٔ سرنوشت خصمت — ترزیق بیان آفرینش

با مستی شوق لذت عرفی — از بیخبران آفرینش

در مغز دماغ او خمریست — از عنبر بان آفرینش

دعوی کن نعت لایق تو — رسوای جهان آفرینش

دارد بعنایت تو عرفی — حرفی ز زبان آفرینش

برخیز که سوز فتنه برخاست — ای فتنه نشان آفرینش

70

قصیده در مدح میر ابی الفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک | بنگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم | رسته از قید آب و آتش و خاک
گاهی اندیشه مند و حیران و خوش | که عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین و از نایافت | غزل شکر خوانده بر ادراک
حلهٔ لفظ بر قد معنی | صد روش دوختی و کردی چاک
گوهر نیم سفته را هر دم | سوزنش از نیش کرده کردی پاک
رفتم آهسته پیش و بنمودم | خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین در ابرو گفت | کای کهن محرم من و ادراک
چیست کاندر چنین دم آمده | که نفس راست در شد آمد پاک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست | از تو دوری باحتمال هلاک
تو هی امروز در مسالک فضل | تا کزیر طبایع ادراک
نطق با گوش و گوش با هوش است | تا گرفتی بنطق عرصهٔ خاک
روی اندیشه از تو در مقصود | طرهٔ دانش از تو در بیچاک
داری اندیشه بگوی و مشوش | محرمم خود تو از که داری باک
روشن است اینکه بی هش امروز | کار اندیشه میرسد بهلاک
تلخ شد گفت اینکه خندش آنک | از نمک لاف فضل با نمک
او نه عبد است و من نه مادح میر
او نه ظرف نظم و من سباک

این نامه‌ایست ... او به ... [illegible]

روشنست اینکه می شناسش امروز | کار اندیشه میرسد بهلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده | کای تو کلک از فضل تا خاشاک
لطف کن تا به بینم آن معجون | شهدش افزون ترست با تریاک
بپذیرفت چون از آن تلخی | اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گو بیا بلند نبود | جنگ در بیت اسم زد جالاک
میر ابو الفتح انکه از قلمش | لولو آید برون چو خوشه تاک
گوهرش برده دست از دریا | سایهٔ نور بسته بر فتراک
قهر او بی ستم بر انگیزد | فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید | نام حاتم ز نامهٔ امساک
چون دمد لطف او در آتش دم | ماهی از کوره بر شد سماک
چون کند نام او نگارم نقش | خامه دزدد عطارد از حکاک
عرش در فخر خانهٔ قدرش | آستانرا گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامهٔ عزتش | حرکت را نوشته از املاک
رمح او گر ز انامل عدلست | هفت اندام ملک را ناپاک
جبروتش بپوشد آن نعلین | که ز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عزتش | بتواضع کند بچرخ سواک

السواک تمایل البعیر من ضعف المشی

جرخ

چرخ در عرض لشکرش میگفت — نیست بهرام رزم او را شاک

دست مظلوم را چو کرد دراز — صد شبیخون بشعله زد خاشاک

ای ابد را العهد نه استظهار — وی ازل را العدلت استمساک

بزمگاه تو حجله یوسف — رزمگاه تو شانه ضحاک

از خم مدت تو جام نخست — جرعه دور آخر افلاک

زد در آن لجه غوطه گز آتش — بو الفرج را گلو نشد نمناک

از نشاط زمانه تو خجل — نشأ روز اول تریاک

بذل گوهر بس است از حد رفت — شورش بحر ممسک عرّاک

فقر از زر غنا شد اکنون بس — کاوش کان کاسب کاواک

بر حسود تو رحم جائز بود — گر نه میبودی احتمال هلاک

دست رفعت دراز کن تا چند — کهنه دلق فلک نگردد چاک

داور اعرفی از ثنای تو رفت — از حضیض سمک باوج سماک

معنی از کلک او چنان بارد — که سوانح ز گردش افلاک

زد در آن لجه غوطه گز آتش — بو الفرج را گلو نشد نمناک

بدعا میرود کنون که دهد — خصم را زهر و دوست را تریاک

تا توان گفت زهره را رقاص — تا توان گفت غنچه را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ — گور خصم تو باد خندق خاک

رفتم ای غم زدر عمر شتابان رفتم — هان شتاب ار طلبی هست ز من هان رفتم

مشتاب ای غم دوران که بگردم نرسی — بکن از دو رو دراغم که شتابان رفتم

ایها الناس بگویید مبارکبادم — گر ز صنم خانهٔ تن در حرم جان رفتم

الوداع ای من درد کش بیهوشی دوست — کاینک از خویش بسوی می رهبان رفتم

درد همدوش و بلا برادر و غم در پیش — تا بر استکه تسلیم بدینسان رفتم

تا حد دشت محبت که قیامتگاهیست — پیش روی غم دل مرحله پیمان رفتم

هوس گریه شبی تشنه‌ترم داد بدست — رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم

گر حکومت همه عدلیست مشو رنجه که من — با دهیمو دم و همدوش سلیمان رفتم

همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم — چون بماتمکده گبر و مسلمان رفتم

آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم — نه در جود زدم نی بر احسان رفتم

کس عنانگیر نشد ورنه من از بیت الحرام — تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و تعظیم کردند — بدر پیر مغان ناصیه کوبان رفتم

من کجا کشمکش زهد و کشیش ز کجا — نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد — چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صفحهٔ تیغم از آن نسخه خلدست که دوش — بشبیخون سپاه غم الوان رفتم

هر کجا مژده اندوه ترا شنیدم — جستم از درد گران تو برقصان رفتم

منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن / بر در خانهٔ جلاد و غزلخوان رفتم

سفته‌ام گوهری از من بخر اما مفروش / که بدریوزهٔ آن بر در صد کان رفتم

از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس بدیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ / آمدم مست سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو بشکسته (بنشسته) بگلگون سرشک / تنگ رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین و خرد و هوش و زبان (بازم ده) / تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه‌گشا از لب امید و ز یاس / در رگ و ریشهٔ دل از ته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو / که چه سان آمده بودم بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز / شام چون غمزده از خاک شهیدان

دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام / دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل و همره (حسرت) / که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد دیده و دل کردم (داغ) / تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بدروز که نا رفته بمصر / تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچهٔ پژمرده که با باد خزان / خنده برلب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود / که غم‌انگیزتر از شام غریبان رفتم

رفتم آشفته ولی صاحب دل (میداند) / که دل‌آشوب‌تر از طرهٔ جانان رفتم

مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید / منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

در پریشانی دل سوختم از بهر علاج / هم به دریوزهٔ دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آن روز چو زلفش بشکست / که بتابیدن سر پنجهٔ ایمان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه غذا / که در آب زدم بر اثر نان رفتم

منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم / نه چو موشان بشکار ته انبان رفتم

منم آن میوهٔ ارزندهٔ بستان کمال / که بدست و دهن ذایقه ارزان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک / ره بی عزتی جنس فراوان رفتم

من چه بودم حلبی شیشهٔ لعل صهبا / پای کوبان ز کجا بر سر سندان رفتم

چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی / چون تماشایی خایف بخیابان رفتم

رفتم اندر پی مقصود دلی همچو پلنگ / بسر کوه بقصد مه تابان رفتم

ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف / کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم

آخر این با که توان گفت که در مکتب قدس / در شب شکن زلف پریشان رفتم

ماتم اهل دل این بود که با عشرتیان / با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

راه مجنون و فرهاد بهم آمد در پیش / رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم

آشیان زغن و زاغ بخیدم بر سر / سر قدم ساختم در خار مغیلان رفتم

ناخن تیشه شکاندم برگ دل سنگ / کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم

این همه رفتم و رفتم که بگفتم عرفی / بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم

نوبهار چمن آرای گلستان عطا … تا مدد و غم عشق از بر جانان رفتم

ساکن خاک ره صاحب خوشیم بشنو … که بگویم بچه چشم و بسر خاقان رفتم

تیغ او گفت که در معرکه جنگش باخت … که نه از تارک او با سر بگریان رفتم

رمح او گفت اگر صبح اگر جنگ که من … بگشاد گره جبههٔ خاقان رفتم

آهنین پنجهٔ تیغش با جل گفت که من … فوج بر فوج شکستم چو بمیدان رفتم

باد طوفان شکنش بصبا گفت که من … موج بر موج شکستم چو بعمان رفتم

هر که اندیشهٔ خلق ویم از جای بود … چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم

این جواهر ز نثار کرمش برچیدم … کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم

زان نفس کادم از بهر نثار ره میش … از قبول خرد تو غیرت سحبان رفتم

بسکه عیسی نفسان بوسه بر اسم دادند … هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم

بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار … نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم

داورا دوش بروش قدر اندر ره عشق … با ثنای تو ونفرین حسودان رفتم

راه نفرین حسودان تو رفتم لیکن … آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در نعت حضرت مفخر عالم صلی الله علیه و سلم

سپیده دم که زدم آستین بشمع شعور … شنیدم آیت استفتحوا از عالم نور

بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد … که ای تمام وفا از رضای ما بس دور

زیاد از این نه خلافست دوری از بر ما … اگر بجو صله نازی در آ ببزم حضور

[illegible]

طلب نثار در آ و متاع منع کلیم / بساط عذر میار اکه نیستی معذور

اگر بجنبشمه مقصود و بست عشوهٔ ما / شکست ساغر امید او سنگ فتور

نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند / که بر کرشمهٔ ما تنگ بود خلوت طور

تو در معامله امسطو استاع مخر / که نا صحیح بود بیع و سعی نا مشکور

در ملاطفت ایمنا گشاده در آ / که آشتی طلب است ان سعیکم مشکور

مشاهده از آنم و رو میکده باک / تو در مشقت منزع از طبیعت مخمور

بیا بنوش که در مستی است شهید کنم / که نیست قابل رحمت شهادت مستور

بگرد زمزمهٔ این عطیه با دل من / همین اثر که بر اهل فنا کند دم صور

دلم بناله در آمد که تا ان صبوری را / زحد مبر که درین ره کسی مباد صبور

عنان فکنده جهاندم بزیر بام وصال / منزه از آکام سعی و سیر ستور

بدست همت طاعتوران رها کردم / باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور

زدم بحبل متین جوار دست ادب / بسعی بازوی دل برشدم بر اوج حضور

کمال جذبهٔ شوق آستین گشانم برد / بخلوتی که یکی بود رنگ سایه و نور

تبارک الله ازان بزم بیزوال که بود / ز نور حسن لبالب ز دور مستی معمور

بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف / ز گونه گونه عنایت نه اطلس و [illegible]

جماعتی ز یمین و یسار مهد وصال / که هر یکی ز سعادت گرفته منشور

ز طعن مردم و دار سیاست آسوده / چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور

دلیل

دلیل دعوی منصور کانبیت مبین — بلوح ناصیهٔ اتحادشان مسطور
پس از مشاهدهٔ همت سروری دیدم — که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور
جمال صدرنشینان ز نور چهرهٔ وی — چو انجم از اثر شاه اختران مستور

فرو شدم بتحیر که یارب این که بود — که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر — ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد نازنین مسند حسن — ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور
کدام کحل که نگرفتی از هدایت ما — هنوز دیدهٔ معنیت هست عین قصور
ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود — اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
بصورت آینهٔ حسن با معنی ما — روان صورت و معنی بذات او مسرور
طراز صورت و معنی محمد عربی — که نطق با ادب نام وی کند مذکور
بجیب دیدهٔ ما هست گردی از ره وی — که ذره ذرهٔ او هست چشمه چشمهٔ نور
کنون که معرفتت حاصلست خیز و بیر — باستغاثهٔ آن کحل تحفهٔ مقدور
اجازت قدم او بیار تا بدهیم — که هست منت آن توتیات دیده حور
بعون لطف الهی بلمحه گفتم — قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور
مزاج عشق ز آمیزشش دلت رنجور

بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی
زمانه فاصله یابد میان سایه و نور

بباغ طبع تو در اوج استفادهٔ فیض
نمای عقل طلبکار سایهٔ عصفور

هدایت تو نماید بچشم صورت بین
هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیهات ماه اگر ضیا گیرد
بآفتاب دهد نسخهٔ حساب شهور

از آن نقش که برون داده اند گوهر تو
بگنج صنع نمانده تعلقی گنجور

شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب
رماد برق شود سرمهٔ صبا و دبور

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد
قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بسر مان و گوشه بر شکنش
که در دو کون تویی آمر و منم مامور

اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود
تأثر ند صفات الهی از اثر

عداوت تو کند بحث گر تأثیر من
مزاج حلم خداوند میشود محرور

بعهد امر تو حکم قضا چنان منسوخ
که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب بر خیزد
برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

شها تویی که ز کوته بضاعت همت
دو کون را ز کران تا بکران کنند معمور

منم که کرده ام از ننگ کثرت نوعی
نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

ز روزگار من آثار یاس میتابد
چو حالت سموات از آثار باحور

تنزل علمم گر شود نسیم ریاض
بطبع بر اثر غوره کی رود انگور

ز حرص نعمت عصیان که زهر معنو نیست
بدون صوم کند نفس لذت بحور

بتوی

بشوی روی سیاهم بآب احسانت ‌ ‌ ‌ که تیرگی بردارد چهرهٔ شب دیجور

بس است صاحب اعمال نا سزا بودن ‌ ‌ ‌ چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور

نعوذ بالله اگر در حشر طی نکند ‌ ‌ ‌ شفاعت تو عملنامهٔ اناث و ذکور

زشرم کثرت عصیان من بر غصه فتند ‌ ‌ ‌ حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور

امید هست که مهر لب سوال شود ‌ ‌ ‌ عنایتی که چو عصیان ماست نامحصور

اگر به پنجهٔ خورشید دل بیفشارم ‌ ‌ ‌ بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت با یاس ‌ ‌ ‌ نزانکه عفو الهی نسازدم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله اندیشم ‌ ‌ ‌ که گرد مهر نشیند بذیل عفو غفور

ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من ‌ ‌ ‌ اگر برفتن دوزخ همیشوم مأمور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم ‌ ‌ ‌ نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور

به بزم جنتیان انجمن طراز بهشت ‌ ‌ ‌ زدود آتش دوزخ برد بخار نه بخور

بمنع زادن امثال او حکیم ازل ‌ ‌ ‌ دهد بمادر امکان مفرح کافور

زکوة مهر تو حاشا اگر دهم بطباع ‌ ‌ ‌ کند بباده تبسم طبیعت کافور

بروی خصم زتیغت که گفته حرف نجات ‌ ‌ ‌ که در حریم فنا میکند تهیهٔ سور

زهی ز عدل تو ویرانه شهر کون و فساد ‌ ‌ ‌ چو دار ملک محبت ز ظلم غم معمور

عدالت تو چو مصداق شرع مسند شرع ‌ ‌ ‌ فطانت تو چو حسن عقیده منبع نور

ز بهر مصلحت دهر نعت رای ترا ‌ ‌ ‌ کنند بر ورق دفتر قضا مسطور

وحی

ولی شهید تو الماس اگر بیاد آرد | بدست عهد شهید وفا شود مکسور

ستایشم ز کمال تو قاصر است آن به | که مدح خود کنم این ننگ از تو دارم دور

محبت تو ندارد به سینه ام داغی | که نیست مونس الماس و معنی ناسور

چو این قصیده رساندم بسمع او فرمود | که ای ز نظم تو منظوم لؤلؤی منثور

عطای جایزه خسروی نعهده ها | حواله صله دنیوی لفخر دهور

اگر ز همت او بهره مند بودندی | طبایع امل شهود و ذوات اهل صدور

زهی محال که از غیر علت اول | اثر قبول نمودی طبیعت مأثور

دوم کب اند زبون در طویله عرش | یکی سمند صبا دیگری کمیت دبور

اگر مهابت او شحنه تهتّبت شود | توان فرو خفت ببوس و کنار غازه بگور

شبی ز دولت رؤیای افتخار رسل | علم بهوش زدم در میان خواب و شعور

خمیرمایه این شعر قصیده آن رؤیاست | که شاخ و برگ فزودش زبان بمن چو طیور

کسی گمان نبرد گر برای زینت شعر | بر اصل خواب فزودم که گشت مسطور

لذیذ بود حکایت دراز تر کردم | چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور

ز هستی می تلخ حمایتت در جبن | بسی پیاله شکستند بر سر فغفور

اگر نشاط طبعم اثر ببلاغ رسد | سبوی می دمد از جای خوشه انگور

منم که از اثر طبع من بود قلمی | که بر صحیفه کند رازهای دی مسطور

سزد که بی اثر رنگ و بی تحرک دست | بروی صفحه نگارد مثال صورت حور

بردن کشند ملایک سر از دریچه عرش / دمی که شاهد نظمم کشند بسدره عبور
بیک لباس نگنجد بجوهر اول / ز ازدحام معانی ز کبریای ظهور
بخوان بر اهل فنا شعر من ضرورت نیست / که منت دم عیسی کشند یا دم صور
چو این قصیده که مرآت حسن طبع منست / ز اهل صورت و معنی سجل شدش منشور
علم ز جوهر کلامت زبدة الالهام / بلی رواست که گردد بدین علم مشهور
همیشه تا جگر خونچکان کمرانان / بود درشتتر از شرم آشیانه زنبور
خرابه دل مجروح ممتحنان تو باد / ز نوشداروی الطاف شاملت معمور
همیشه تا دل آشفته بخت اهل وفا / ز هجر و وصل بود مایه سنج ماتم و سور
حسود جاه تو با دار شاهد مقصود / چو دست جود تو از وصل آستین مهجور

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار / با روزگار شوق جفا کرد روزگار
آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود / در کار رنج مهرگیا کرد روزگار
آن جنبشهای فتنه که در شهر غم خرم / قحط متاع بود عطا کرد روزگار
حالت ببین که طالع محرومی مرا / آمین مشهد شهد اگر کرد روزگار
در دم بکشوری که عنان فلک اگر بند / بیمار را ابرک دوا کرد روزگار
ای دل پیاله درکش و مستی زیاده کن / کت در دز بهر نشا فزا کرد روزگار
آن دست را که ره نمودی بر آستین / دامان سعی کبر دعا کرد روزگار

فنا کچ و بالا و برای نکس نقطای آمد

چون آدم ستم‌خوری سر بازار مبتدا است — زود دم فروخت حیف خطا کرد روزگار

آن دست را که برفکندی حجاب وصل — بند قبای مهر گشا کرد روزگار

در بزم ما به شعبهٔ آوازهٔ ملال — هر نغمه که بود ادا کرد روزگار

هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود — با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار

ما را اگر ز جملهٔ اعدای او شمرد — وین ظلم بر سبیل جزا کرد روزگار

آن دست را که بوسه ندادی بدست وصل — در پای مژده بر سر صبا کرد روزگار

از بوی تلخ سوخت دماغ امید یاس — زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار

هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا — زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار

آخر نه در حمایت الطاف داوریم — ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

فرزانه خان خانان کز فر دولتش — خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار

از آرزوی رفعت ایوان همتش — تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست — تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار

عرفی بحیرتم که بی نسبت گناه — ما را نصیب تیغ جفا کرد روزگار

هم روزنامه دار نصیب حسود وی — فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار

هم چهرهٔ صباح و مسای عدوی او — اندوده صباح و مسا کرد روزگار

ای عدل پروری که بحکم عتاب تو — آجال را برید قضا کرد روزگار

بر آسمان عفو تو خورشیدیی که کرد — با سایهٔ سعید هما کرد روزگار

بالتفات

با التفات عام تو گرد گناه را — آرایش متاع دعا کرد روزگار

شکل محبت تو ز چشمش نمی‌رود — از بس نظر به آینه‌ها کرد روزگار

با ازدحام جاه تو زان سوی لامکان — تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار

برهان دهرسوز عتاب تو می‌کند — تاکید در عموم ملا کرد روزگار

صیت افادت تو بشهری که اوفتاد — خاشاک در دهان صبا کرد روزگار

در آفتاب لطف تو رنگ زریر آمد — بالانشین رنگ حنا کرد روزگار

در روزگار عدل تو معموره که ساخت — در تحت ظل جغد بنا کرد روزگار

میخواست تحفه تو کند باغ خلد را — از روی همت تو حیا کرد روزگار

گلزار وصل و شاهد معنی بهم رسید — بر بخت خود چه تهنیا کرد روزگار

امرت بمصلحت قدمی گر بسنگ زد — دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه داورا نفسی گوش کن بلطف — تا بشمری که با چه جفا کرد روزگار

آورد رو ببندگی ما برهنگی — ما را درم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که با وجود اثر بهم فرقتش — از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

در مصر حسن او بفشانند رایگان — کنعان صدف دری که بها کرد روزگار

هم روزگار داغ شود گر بیان کنم — آنها که در بهانهٔ ما کرد روزگار

گفتم جفا مکن که شکایت برم بچرخ — خندید و خیل فتنه بپا کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بداور همی کنم — آواز عجز کرد و ابا کرد روزگار

چون فتنه‌های رفته شمردم بد ابا منش / شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار

گفتم بقای دولتیت نیست باورم / عدل ترا زمان لقب کرد روزگار

هر فتنه که باز نمودم که این مکن / صوت نغم قرینه لا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآ / بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام چون شنید / صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای خان جهان کن که نام او / بشنید و حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمانه خاک نشینان ملک یاس / گویند جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازه دیار مراد جز این مباد / کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار / نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن / که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

زمانه مرد مصاف است و من ز ساده دلی / کنم بخویشتن تدبیر و هم دفع مضار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد / من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که بشکنم این کارگاه مینایی / که شیشه خالی و من در [illegible] خمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز نم / عجب مدار گر آتش برآرم چو چنار

اگر کرشمه یارم نشد و گر غم عشق / نه آفرین لبم شنوند و نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان / دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

دل فراب

دل خراب مرا مطلبی است آیهٔ یاس — چو زد دو رفتن جانش نیم کشته شکار
ز سلک مدت عمرم که روزها وز دید — که فصل روز شبابم گذشت در شب تار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده — اجل نمی‌زند از ننگ بر سر دستار
برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست — گر آستین نم اشکم بچسبند از خسار
عجوز بختم اگر زلفشان بیاراید — سفید کرد ز زلفین شاهدان تتار
کدام دیده سنه شبی سر نهاده به بالین — که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار
چرا چنم چو نگار دل بعزم خاریدن — پلنگ ناخن گردد زمانهٔ غدار
دگر طبیب دهد ناگوار داروی — کند بشیر دندان مار نوشگوار
وگر بتوبه خاری شبی کنم بالین — بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
بصید موری اگر بادکی نیزه بندم — دهان مار شود در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از آن الحق زد — که وار هد ز زمانه بدستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر — که اوفتاد خبر در ادرین خرابه گذار
سری چنانکه نیاری شنید بی‌سامان — غمی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی — جهان بجوشش تن آرای خویشتن بیزار
سری چنین همه رای صواب و بی‌سامان — دلی چنین همه صاف شراب درد خمار
مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن — طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بلا نه گفتمش آری طریق عقل اینست — ولیک جانب انصاف هم نگه میدار

کسی چگونه بسامان در آورد آن سر | که گر ز زانو برداشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سر آسیمگیست گم دارد | وگر نه نادی این ره تو بوده هموار

رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت | که نقدهای مرا نیست جز تو کس معیار

تهی کن از همه اندیشه خاطر و بنگر | بخاک قدمش کحل الجواهر الابصار

بحیرتم که چه صنعت بکار برد که گرد | به تنگنای جهان وضع این بنا معمار

که گر بقدر بلندی بیفکند سایه | محیط کون و مکان گردد آسمان کردار

کتابه اش که بود سرنوشت عالم کون | چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش | بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش امسال باز می آید | هر آن صدا که کسی داده در حریمش پار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش | که در حوالی او شام ره نبوده گذار

گر آفتاب در آید بگنبدش گویی | که در میانه فانوس شد مگس طیار

بسی نماند که خدام او ز آمد و شد (رفت) | کنند کنگره عرش با زمین هموار

ز ذره های پریشان شعاع نور افشان | نجوم بی عدد آسمان در آن سیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست | اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

کلیست در چمن صنع شکل قبه او | که عرش داشته بر دور آن ز کنگره خار

بر آستانه او لفظهای نشنیده | بپایه پایه خود عرش میکند اظهار

نگاه جوش زیارت در آستانه او | نه آسمان بته کفش کم کند دستار

چه مرغ دانکه بعود و شکی تا فلک ... ز اشکار
هوای منظر او از ... اکثر
... شود گر صفای خاک ... نسبت
شعاع چهره خورشید در دل شب تار

سلاع ح

فلک

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد / اگر عمامه افتد ز تارک زوار
براغ لاله توان دید یاسمین در دی / چو بستر د ز سرش مهر سایهٔ دیوار
دریچه اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن / نشیمنش بصفا کعبهٔ نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد بشکم / گر آشیانه کند شهپرش بر دیوار
رموز غیب مصور شود در آن هر دم / چو خاطری که بود در تصور اسرار
از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او / شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه / گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار
فرو نشین برو زانو و چین درابرو زن / بدان صفت که دغا پیشگان دعوی دار
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن / که آبروی مرا نیست شرم کس در کار
مرا بشوق چنین بینی از جنان مرقد / مرا بدست تهی بینی از جهان بازار
نه بال روح قدس میدهی نه پر مگس / نه سیم قلب دهی نی زر تمام عیار
ازین معامله خود منفعل مباش که تو / بمور پر دهی از پای من بری رفتار
بکاو دشتهٔ ره از گور تا نجف بردم / اگر بهند بخاکم کنی و گر بتتار
ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست / زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز / نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود / که تا لب از ته دل میکند برش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام / مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد / تو کیستی که شوی دستگیر و کارگذار
هر آنکه شوق طوافش مرا بطوفان داد / به نیم جذبه رساند ز ورطه ام بکنار
شه سریر ولایت علی عالی قدر / محیط عالم دانش جهان فضل و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او / بمعنی سخن اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد / گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ دایره در حصر جود او هردم / شود تلاقی آغاز انتها اشمار
فلک بچو هر کل کفت روز مولودش / منور سپر کنم یار رسیده وقت ادار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش / ز نیات دل روح القدس ندارد عار
بگاه خنده لطفش که کیمیا اثرست / بگاه صیحه قهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقه احسان / بهشت مشت خسی در شکنجه غضار
فتد چو سایه حلمش بر آفتاب بنزد / که نور از و متعدی نگردد آینه دار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود / دریچه حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر روی تو در صبحدم شود طالع / شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر / زهش بگوش رساند رسد بقبضه شکار
عبادتی که محلی باجتهاد تو نیست / بود ز سیئه محتاجتر باستغفار
ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد / گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد / اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

هکذا صح

نه خرج از نه سپهر مطابق حرکات / نه دخل حادثه پسند [illegible] موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ / شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

اگر نه قدر تو یاد آرد آسمان شاید / که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل / چو منع نشو کنی در مجاری اشجار

ز مردمک نرسد نور تا ابد بشره / چو بشکنی حرکت در مفاصل انوار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم / دهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم وحدت گشوده شوق کلیم / بناز و نعمت حسن تو روزهٔ دیدار

هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است / از آن فروغ که بر روی فشاندی از رخسار

ز شرم مهر جمال تو آفتاب هنوز / بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه تراوش جودی و کاوش امید / همه نوازش ناموسی و گدازش عار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان / شمال لطف تو افزایش جمال بهار

محیط در کف جود تو کرده موج فدا / سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار

ز شوق کوی تو پا در گلم ز غم حسود / هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دوره داده ام به آسمان کوبی / بصد طناب فرو بسته گشت و صد مسمار

بگلخن آمده وز روضه بازمانده ام محروم / که روی هند سیه باد و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شوم بلاک مرا / بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجای نه ایمان بسوی حرم اخوان / مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده‌ها که بجود کرده‌ام یکی اینست / که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز / متاع من همه دست تهیست همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر / بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار

مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم / که این سمند هرونست و این کهر هموار

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر / که بر در تو بود دایمش بسر رفتار

بدان خدای که در شهربند امکان نیست / متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجذر و مد محیط عطای او که کشد / به نیم موجه دو عالم گناه را بکنار

بکنه او که تعجب بشد گرانمایه / ازان که کرد بدرکش نبی بعجز اقرار

بکلک آنکه نوشت و بسا که بنویسد / بروی صفحه عالم حروف لیل و نهار

بحاذقی که ز داروی حکمتش گردید / شکسته رنگ تر ان شکفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت / بجود او که ز دیگش نمک چشیست بحار

بخشم او که همش حلم اوست شعله نشان / بکنه او که همش علم اوست آینه‌دار

بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد / بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

بسایه علم مصطفی در آن عرصه / که آفتاب شود جم علاوه دستار

بجاه او که بر دوشش قدم گشاده نظر / بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار

بآستین کرمش که هست گنج افشان / بآستان حرمش که هست آینه‌دار

بنعمت تو که اندازه کند معزول / بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار

ناصیه زار حج

بسلک

بسلک یازده عقدی که آن لآلی را   علی لست ابر مطیر و بتول دریا بار

بطایر ارنی سنج بی اثر نغمه   بلن ترانی پر ذوق ثرده دیدار

بغشوه که زلیخا برید از کف دست   به فتنه که مسیحا گزید از و سر دار

به برقع مه کنعان که شد حسن آباد   به حجله گاه زلیخا که هست یوسف زار

بآن متاع که گوهرفشان کنعانی   بمصر برد و لبالب ز چشم شد بازار

بآن دروغ که فرهاد از آن بنهاد   بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بتیشه که ز اطراف صورت شیرین   همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

بنامه که بلیلی خیال مجنون برد   بآن کرشمه که مجنون نمود جان ایثار

بنوش نوش مدام صبوحی مستان   بکاو کاو کلید طبیعت هشیار

بنعم فروشی آسودگان شکوه طراز   بتازه رویی پژمردگان شکر گذار

بریخ بازوی ضعیف کاسبان ضعیف   بچین ابروی بی وجه خواجگان کبار

بختی که کند جذب طعمه از کف مور   بشهوتی که زند فال بوسه از لب یار

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال   ندیده صورت او جز بصفحه پندار

بهوشمندی آن سایه خفت نخل مراد   که دیده باز کند در کشاکش منشار

بعقد گوشه دستار شاعران حریص   که بی برات صله سینه ایست پر آزار

بست همت من کز کنار گوشه گرفت   زننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطبع گوشه نشینم حمیت اندیشم   که جز بلقمه چو دونان نکند ناهار

باد بروت غرور و تکبر را
میگویند و باد بره بغلط باد
و شیخ الراه لقاف یعنی ادب
و صادران نکنه به دیر

بخاک سبحه که با دو بروت عابد ازدست
بتار جبه که صوفی ازوست در زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت
براز عشق که آید برهنه در بازار

به نکته گیری ناموس دستیابی طبع
بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بهر دمی که بود هم طویلهٔ عنقا
بمحرمی که بود هم قبیلهٔ اسرار

بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی
بشرمگینی من در افادهٔ اشعار

بسنبلی که ز گلزار حسن میروید
نه از میانهٔ گلشن بگوشهٔ دستار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد
بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار

بسوز قمری دستانسرای یک نغمه
که درس نکتهٔ توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن گز هوای گوناگون
لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بخوی فشاندهٔ شبنم بخود فروشی گل
به نیزه بازی سوسن بدشنه بازی خار

بدود گلخن امید و دودگاه هوس
که باد دماغ منش نیست هر دو قرب جوار

بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع
که نیست هیچکس با زمانه ما کار

به نیم قطره شرابی که باز میماند
بپس از پیاله کشیدن بلب ز اهل خمار

بکان کسب که زاید بنام بذل درم
بشان نصب که دوزد بدوش عزل غبار

بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق
بآستان کریم و پذیرهٔ ادوار

بعرضه دادن وجه شستن پاس
بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار

بانبساط مکان و بانقباض جهت
باختلاط میان و باحتراز کنار

بود

82

بزلّت سکنات و بکوشش حرکات … بعزّت حسنات و بجوشش اذکار

بتوبه و به پشیمانی دل تائب … بمستی و به پریشانی سر و دستار

بعیش زهرهٔ چنگی بدرد و نالهٔ من … بفیض سرمهٔ کحلی بگرد کوچهٔ یار

بیکه‌تازی وحدت بعرصهٔ توحید … به آتش دل عاشق که سوخت سنگ مزار

بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد … بفوج داری کثرت بعالم آثار

به برشکفتن امروز و غنچه بستن دی … بتوشه بخشی امسال و نامه بردن پار

بشیوه دل ز شهر و بزشت خوبی ده … بذله بندی گشت و بخوشه چینی کار

بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف … بصلح آب فشان و بخشم آتشبار

بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم … به ترزبانی تیغ و بسر گرانی یار

بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده … بجهل بی اثر و علم جبرئیل آثار

به بخل وعده تراش و قناعت عیاش … بصدق تنگ معاش و خوش آمد احرار

بناگواری نزع و بناگزیری مرگ … به همداری عمر و به بی‌وفایی یار

بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو … بصبر کم سخن و خشم آتشین گفتار

بآب روی قناعت بذلت خواهش … بکام مرگ فرصت بدولت دیدار

به تنگنای گریبان و وسعت دامان … بخاکساری کفش و بنخوت دستار

بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت … بدرد زانوی حیایی منقطع رفتار

بحق این همه سوگندهای مهر افزود … که نزد علم تو حاجت نباشدم بشمار

که گر شود ره کوی تو حمله شتر خیز / کنم بمردمک دیده طی شتر زار

رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم / بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار

بآب مهر بشستم گناه نامه خویش / چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار

گدای کوچه مهرت برون ز کار گناه / گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

نه در پناه ولای توام چه غم که اگر / معاصیم نه باندازه قیاس و شمار

اگر ولای تو ابلیس را شود زورق / کشد ز ورطه لعنش بکیفش بکنار

شباهت تو کند آفتاب دریوزه / گر آورد بضمیرم بدین وسیله گذار

مگر بدامن جود تو دست زد قلمم / که گنجش از بن ناخن دمیده برسر وار

چو کرم پیله بجود در تنند مدایح تو / نگاه طاعت ایزد چو دارمش بکار

معلمی که تراشیده خامه طبعم / ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار

کجاست مانی صورت نگار تا بیند / نگارخانه ارژنگ و صورت جاندار

بچارسوی سخن نقد رایجی دارم / نه همچو ماه زر اندود آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است / بروی دست توان بردنش سلیمان وار

ز جهل جایزه گیرم اگر هجا گویم / بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار

نه انجمست فلک را که همت عرفی / دمادم آب ز تابش دمیده بر رخسار

از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا / غریب حرمت نهادست و آشنا بیزار

بکام دنیویم چون زمانه میگردد / حدیث خواهش در حشر میکنم اظهار

حوین

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد   خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار آزاده کان

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس   کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

منقار بند کرده ز سستی هزار جای   تا اولین درجهٔ آن طایر قیاس

آورده گوشوار مرصع بر شوه عرش   گردی علوشان بستاند بالتماس

نی سایه‌اش لباس بپر کرده از علو   نی کرده نور مهر ز رانده وی لباس

از بسکه نور بارد از در و حوالیش   خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او   بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه بسطر است   گر زفعتش نه و نه‌م نشان داده‌ای قیاس

گفتم که عرش نیست ز حجاب و لب گزید   گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

شرمی بکن چه عرش و چه کرسی نه بارها   گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر جاه و بسطهٔ ادریس آستست   یعنی علی جهان معانی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند   زر دارد التماس نجاستیت از نحاس

معجونی از بلاهت خصم سعور اوست   کیفیتی که کرده قضا نام او نعاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق تو   پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود عطف دامنش   بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت حزم ترا گفت باز حل   چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه / مرئی شود ز ظلمت بدن صورت حواس

لیل و نهار نسبتشان منعکس شود / گر مه کند ضیا ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل / عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد به بحر / شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گر ما به جهان جلال ترا بود / از مهر و ماه جام ور هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست / از آفتاب و شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم / گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس

فرماندهی نداشته چون من جهان نظم / وین حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا / نشناس را کسی نشناسد ز نوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود / بس فارغست خوشهٔ پروین ز خورد داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعدی چو واقعست میان امید و یاس

عرفی بس است بیهده بهر دعا برار / نزد جلیل عز و جل دست التماس

لبریز باد جام نشاط موافقت / تا هست گرم دورهٔ این لاجوردگونه طاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت / چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس / تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز / اگر چو چشم تو بودی کرشمه‌دان نرگس

فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت / به پشت پای برآورد سر این زمان نرگس

خمار مستی خود را به نرگس تو فروخت / دگر نماند متاعیش در دکان نرگس

نهاد چشم تو نرگس به پیشگاه بهشت / اگر به زیر نگین یافت بوستان نرگس

(زمین نسخه)

نکرده جرمی و از شرم بر زمین بنهد / از آنجهت شده مقبول مردمان نرگس

(مسند نسخه)

بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف / ز جهل نامش کردند مردمان نرگس

گهی شراب و گهی شربت بنفشه خورد / ز جام لاله که شوخست و ناتوان نرگس

بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار / نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

عروس حجله باغست از حریر سفید / کشیده مقنعه بر گرد رو از آن نرگس

زبان باطن سوسن زکام چون بکشد / اگر بروی چمن دیده در میان نرگس

ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن / ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس

برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب / فرو کند اشته لبتان جو بار از آن نرگس

چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد / اگر چه ساخته خورشید را عیان نرگس

کشد ز هر سر مو شعله و این عجب است / که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس

فراسیاب چمن راست بهر حرب جران / سمند باد و زره شبنم و سنان نرگس

لباس سبز بپوشید و حقه بازی کرد / ز شعبدگان شعبده دهد نشان نرگس

سحر که دیده گردون ز شش جهت بازاست / کند بشعبده تقلید آسمان نرگس

مگر بدامن احسان شاه زد پنجه / که گنج سیم و زرش دید از بنان نرگس

مگر ز نعمت خلقش بهار خوان آراست / که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

ز بسکه حور و ملک دیده بر سرش سودند / سزد که رویدش از خاک آستان نرگس

اگر بخواب ببیند جمال رافت او / کلاه گوشه رساند باسمان نرگس

صبا ز جانب او سرمه میبرد / مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس

اگر بصحن چمن فی المثل مهابت او / دهد نهیب که هان یاسمین و هان نرگس

چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش / چو شاخ بید شود خنجر از میان نرگس

بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او / بدوش و دیده شود گنج شایگان نرگس

اگر بدست کند گرد راه او بخشد / دکان سرمه فروشی بدیدگان نرگس

ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون / ز آفتاب گل آورد و ز فرقدان نرگس

اگر بنامیه عشقش تسلط آموزد / بدست قوس و قزح بشکند کمان نرگس

سیاست تو جهان را ز رنگ و بو آرد / ز خشکیست چنین خرم و جوان نرگس

کنند سجده بسرش ساکنان باغ اگر / نشان دهی که بجنبد کسی فلان نرگس

نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند / اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

ز بجز دست تو جدول مگر بریده که شد / بجای آب ز فواره زرفشان نرگس

چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش / که جای مغز نماندش در استخوان نرگس

نعیم جود تو مخصوص جنس حیوانست / ز پای تا بسر آمد شکم از آن نرگس

دو چشم خویش بناخن برون کند رضوان / اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس

شمایل تو نویسد بنوبهار چمن   زبان گلشن از آن گشت گلفشان نرگس

نظر به بخت حسودت گشاد از آن دریافت   سفیدی مژه در دیده عنفوان نرگس

دیار خلق تو بی فضله آنچنانکه حریر   بجای هیزم گلخن ز باغبان نرگس

برد ز فیض تو بینا کجا شود هر چند   ز بوی جامه یوسف دهد نشان نرگس

ز دولتش بر سر و دستار ازین خیال گذشت   که سر بر آورد از جیب آسمان نرگس

ز باغ طبع تو دوشیزگان خاطر من   بسر زدند ز شوخی یکان یکان نرگس

مدح سه

چو گلشن تو ز گلهای جنتی ننگ است   بدامن از چه کشندی بهشتیان نرگس

مجلس سه

برین چمن نظری کن که از میانه او   دمید سنبل و ریحان وز آشیان نرگس

ز بسکه داشت ز خلقت امید لطف و عطا   بشهر مدح تو آورد کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان بود دلی ز ادب   صف نعال گزیند چو کهتران نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت   ز پشتهای بر آرد سر این زمان نرگس

ببین که از چمن مدح من بمجلس تو   چگونه گشت ز دنبال هم دوان نرگس

دل من باغبان عشق و حیران گلستانش   ازل دروازه باغ و ابد حد خیابانش

اگر سر در هوا گردد کسی باری در آن وادی   که گر در چه فتد هم درد باشد ماه کنعانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چها باشد   که درد و داغ میریزند بر پیرامن نشستانش

فشاندم در ازل گردی ز دامان درین زمان منهم   که نامش عالم است و میکشد در دیده خاقانش

اگر طفل دلم را دایه جور آید دگر مریم | بهنگام مکیدن زهر میجوشد ز پستانش

دلی شوریده خوانندش که در بازار معراج آن | خریدار پریشانی است صد زلف پریشانش

دلت ریش است روز نخیر الماسش بهر مو نه | مکن در کشت عیش آباد و دو ساس هر مو ز مژگانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت | ز هر مو چشمه خوی ریزد از خوان مسلمانش

شنایت زان معلم یافتم در حکمت آموزی | که لوح جوهر گل ساده ماند در دبستانش

صفا میجوید از قصر دلی معموره جنت | که انواع پریشانی بود معمار ایوانش

دماغ انکس از بوی محبت عطر ریز آمد | که میسوزند عود غائبت در زیر دامانش

از آن نفست بطور اهل ایمان خنده دارد | که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش

وفا را گاه دیر از دوست گر ماتم سیه دارد | لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

بر آن شاید گشود در چشمه معنی که چون در وی | فشانی قطره ذوق افکند در قعر عمانش

چراغ دل اسیر در زند در بزم سیه روزی | که شمع آفتاب از خود دمیرد در شبستانش

زایمان دولت آسیب میبارد بدیرش بر | که بر بندند حرز کفر بر بازوی ایمانش

بدرس عشق خواندن گر خلیل دگر کلیم آید | بدون گریه و زاری نخیزد ذوق ابجدانش

بروح الله بخندند انبیا حسن آفتاب ما | مگر بینند گریانش مگر یابند بریانش

بر بخوری کسی ارزد که هر که میر دار شادی | در آن مردن بود صاحب عزا عید قربانش

وصال آفتاب کسی باید که از مژگان | سهیل و زهره در دامن افشاند ز هجرانش

نثار دل کن آن گوهر که ملک دوی تواند | نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش

بمهمان

86

بمیزان وفاسنجان بسنج این نکته سنجی کن
که در افشان کنند از بهر تو یاران ادبدانش

محبت درس معنی گوید افلاطون طلب کو
که صغری خیزد و کبری فرود گیرد ز برهانش

فغان از عشق میخیزد که دل گر چراغ ما
نگرد آرایش هر مو چراغی از پی برجانش

گدا این آرزو بر سفره چیند نعمتش کاخر
که صد نوبت دمی اندیشه باشد نیست مهمانش

برین بی رنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم
که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد از کانش

اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم صبری
رسد این قطره را روزی که خوانی در غلطانش

ثمر زین نخل اگر چینی بیاور دستی از پیشش
که نقش لوح محفوظست بر اوراق اغصانش

لب داود دستی مینهد بر سینه از نغمه
دل آهنگم تمنا کرد لب میگردد افغانش

زبس کز هر سر مویی تراود چشمه خونی
بود فواره خون جگر طوق گریبانش

ولی میباید اسباب پریشانی طلب ورنه
پریشانی بعهد بخت من جمع است سامانش

سلامت را بدار راستی بر میکشید شاهی
که فرمان میبرد در کشور دلها دبیرانش

زهر مو عالمی زنار و ناقوسش فرو ریزد
اگر کافر دلم در رعشه آرد بوی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن
که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

بسنبل میزند چوگان زلفی سیلی از غیرت
که ناف آهوی چین میتراشد گوی میدانش

پریشان دیده این فوج میدان مجازی را
زبام هوش سر برکن که رنگین میدهم سامانش

امام شهر معنی هادی دردمندان
شهادت بر زبان راند مبارک باد ایمانش

بصد رقص صفه رقصان میبری از زرق صوفی را
ازین آهسته تر غیرا که برهم میزند شانش

مرید مرشد ما جبهٔ گلدوز میخواهد
خر عیسی است این رنگین بیارایید پالانش

کسی کز علم منطق دم زند بی عشق می‌شاید
که بشماری بدون انتساب و فصل حیوانش

بنازم مرشد گریان و بریان زانکه میخندد
که طوق گردن شیطان زه گردد گریبانش

بمیدان محبت گوی خورشید ار براندازی
کسوف جاودان باید ز تحلیلهای چوگانش

ببال همتی تا کی به پرواز آوری دل را
بجل کن تا ز اوج ز مهر برآرد در ایوانش

سماع آموز از آن مجنون که در هنگامهٔ مستی
برنگ شعله دارد هستی با طبع رقصانش

من آن دریای پرآشوبم از تأثیر حال صحبت
که تسکین است موج انگیز و آرامست طوفانش

عنان از عرصهٔ صورت بگردان کاندر آن وادی
ز زاغ آموزد آیین روش کبک خرامانش

بباغستان معنی رو که تا تأثیر هوا دارد
سر او بل ندرو از بهر طاوس گلستانش

به پرگان رخنه در کشتی کن ار طوفان تنگ باشد
در آن دریای بی ساحل که تسلیم است طوفانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان
بعصمت هر که نازد معصیت دان برگ عصیانش

مجو کوثر می لعلی طلب گر روی خوش نوش شد
برنگ لاله از تارک بجو شد جام مرجانش

بنوش آن می که گر بر صورت شیرین برافشانی
برون آرد ز قید بیستون سرمست رقصانش

بنوش آن می که گر داغی نهد بر مؤمن و کافر
بخندد این بتند و برش بگیرد آن به آستانش

بنوش آن می که گر آیینه گردد کفر ایمان را
بچشمی هم امام و برهمن گردد حیرانش

بیا ای مرا اگر تلخست اگر شیرین بجان درکش
بترک دین و دل شغلش کن و بشمار ارزانش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم
ز سلطان شریعت لیک تماهی نهانش

شهنشاه

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل
که بر پیشانی تقدیر مرقومست برهانش

شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت / بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که هستاز غایت درویشی و رحمت / وجود خود فراموش و غم لشکر فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد جمازه جاهش / فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش

در آنساعت که ریزد نوش بر نوش از لب دانش / بود بابل همای جوهر اول مگس رانش

نسیم فیض او چون محو سازد گرد نادانی / صفای جوهر علمست آیینه تابانش

بنازم عزت شاهنشهی را که در ایوان سلطانی / علی آرایش مسند و جبریلست مهمانش

جهانی را همای فیض او در زیر پر دارد / که می نازد بزاغی هدهد باغ سلیمانش

بهشت آیین تربیت از کسب آن دارد که هر ساعت / ز طوبی باج میگیرد نی بازیچه ریحانش

کسی کز خوان فرمانش نعمت خورد شاید / حلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش

گل حرمت بود خودرو گیاه گلشن طبعش / صفا مکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

عتاب او خشمی که هر گاهش برانگیزی / غبار مرگ خیزاند بر آب خضر جولانش

عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی / گل مقصود رویاند ز خار یأس حرمانش

زهی عزت که بی نعمت ز لوح معصیت گردد / هر آن نامه که بسم الله کند ترتیب عنوانش

زهی رحمت که بنمودی بخلق آینه رویی / که ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش

شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که می باید / چنان پژمرده باغی را نسیم ابر نیسانش

دهانش چشمهٔ زهر است از رحمت دری یکشبا / که شیرین کام سازد میوهای باغ احسانش

دل او در هوای عالم قدس است و من راضی / که چون رخت از جهان بندد توان گفتن سلیمانش

دلم بر هرزه گردیهای آن گمراه میسوزد / مهل زین بیشتر سرگشتهٔ صحرای خذلانش

حکیمم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید / که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد / بامداد صبا اینک فرستادم به شروانش

بمشرق میرود ترسم که روح انوری ناگه / براه تنگدستی آورد ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت / حدیث ماه نخشب عرض دارد ماه تابانش

وگر نشنیده است این قصه را بعد از شکرخندی / بگو از حالت یوسف تماری کن ز اخوانش

فکندم جوشن آوازه بر دوش جان خود / که نشکافد بمیدان قیامت تیغ برانش

بباغ بزم خود می تازم آخر چون نیاز دکس / که آید عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم / به تحسین تنگ چشمان و احسان لئیمانش

تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه / نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش

تعالی الله چه نخلستست این آب خضر پرورده / که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد وصفش قاصر آید این اشارت بس / که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

تبارک الله ازین آسمان شتابه گرنگ / که نعل آینه گوشش ندیده روی درنگ

اگر بساحت میدان او دواند غم / وگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ

درین

88

هو المعز

شبانه روزی بوکون و بیگیجه لک
شبانه روزی جنگله و شبان
روزی منگله

درین هوس که رود همعنان او قسیی — شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
سبکروی که چنان بر جهد چو زخمه بساز — که نغمه لب بکشاید ز عرصه آهنگ
جهنده که بکاه جهند کی شاید — که جوهر تنش آید برون ز جامه تنگ
اگر کنند بوی نسبت درنگ بسهو — شتاب فهم شود بعد ازین ز لفظ درنگ
سپهر گفت زهی آسمان قوس و قزح — بزیر سینه او چون بدید زنگین تنگ
زمانه گفت که اینک سپهر و چشمه مهر — نشانه سم او دید چون بروی النگ
شهی که صیقل رای هدایت افزایش — چنان زدود ز آینها کدورت زنگ
که برده شاهد ایمان برای کحل بصر — سیاهی از شکن زلف شاهدان فرنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو — بروی بیضه شاهین نشسته ماده کلنگ
بکوه جاه تو جوید زمانه نسبت از انکه — زنور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی بضمیرت عنان نظم امور — رود بصنعت روشنگری طبیعت زنگ
بعون عینک رای تو اعمی فطری — کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر — جهان جاه ترا میزدند چون نیرنگ
محیط عالم جاه تو دارد آن وسعت — که بر شکوه آهیش نمیت دایره تنگ
زهی محال که چو حفظت بحر غوطه زند — که بعد ازین شکند زورقی در آب نهنگ
اگر نه طبع تو محمل طراز بودی کی — عروس فکر نشستی بهودج فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند — که نسبتی بسپهرش بود بهیات و رنگ

برون روند عناصر عصیروش ز فلک / زبسکه دایرهٔ آسمان بگردد تنگ
فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو بر اجرام / بچشم سار برآید سمندر از خرچنگ
بزور بکف آرم عنان معنی را / که هیبت تو رباید ز روی معنی رنگ
کمینش معارج افلاک گفتم و خجلم / از انکه دارد ازین نام هم لغایت ننگ

منم که شسته ام از لوح مدعا نیرنگ / نه تشنگی کش آبم نه آرزوچین رنگ
بزیر سایهٔ طوبی غنوده ام یعنی / نه از عنان شتابم نه خواهد کاب درنگ
بناز زبانش تسلیم کرده ایم مدام / کنایتیم بصلح و تبسمیم بجنگ
بکعبه نغمهٔ ناقوس آورد بسماع / نماز بت بکنم گر قضا شود از رنگ
دگر سرود صمد چو شدم ز لب در دیر / نفس نمی شکنم در گلوی سینه تنگ
برنگ و بو نیم آلوده زان سبب دورم / ز گلفروشی نام و رسته روی ننگ
نه در مذاق من از نوش عافیت لذت / نه بر جبین من از نیش معصیت آژنگ
نه بزم آب دهان گر بشهد غوطه زنم / ز ذوق لب بگزم گر فرو شوم بشرنگ
هجوم دعوی من در تساوی ارداد / کنایتیست که آیینه ام ندارد زنگ
بلی چگونه بود زنگ زاد با آیینه ام / که صیقلی بودش رای شاه بافرهنگ

ای برزده دامن بلا را / سر در پی خویش داده ما را

چون

چون در پی مردمی نهی پای — در کوچه ما طلب وفا را

دیوانگی محبت تو — کامروز مسلم است ما را

بیگانه ز تاج کرد تارک — آواره کفش ساخت پا را

جان و دل من پر از غم تست — بهر تو تهی کنیم جا را

آماده صد سر و دو در دم — ناکرده بدوش یک قبا را

تا کی بشکیب در پذیرم — آفات نجوم فتنه زا را

یارب چه عداوتست با من — این کارکنان کبریا را

ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر شوم دعا را

یا دست جفای چرخ بر بند — یا تحمل عزای بدعا را

با خویش چو از دست گویم — از خانه برون کنم هوا را

در ملک فرنگ و شهر اسلام — معزول ندیده ام ریا را

تا کی بمیان خود به بینم — دست اجل شکسته پا را

در انجمن جمال رویت — بگرفته ز آفتاب جا را

گر نقش جمال تو بگیرد — از سینه برون کنم صفا را

تا کی فلکم بعشوه گوید — کاین وهم تو کرده پی صبا را

در عشق فلان بیاد دادی — سرمایه دانش و ذکا را

هر چند که راست گوید اما — خاموشی این ستم فزا را

رفتم که بکنج خانهٔ طبع ... مرهون شرف کنم ثنا را

گنجی بکف آورم که شاید ... سرمایهٔ نعت مصطفی را

گنج گهر آورم که شاید ... مجموعهٔ نعت انبیا را

دست سخن آورم که شاید ... مجموعهٔ لطف اولیا را

اینک بزبان رساندم از دل ... یا داغ کنم دل شما را

ای جود تو دست و دل سخا را ... وی عزم تو بال و پر صبا را

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب ... ای بهین نوبادهٔ باغ دعای مستجاب

مرحبا ای روح بخش در حضیض افتادگان ... کز تو بر بازوی عصفور است شهبال عقاب

مرحبا ای نوشدار وی مزاج روزگار ... کز تو در کام حسود است افعی غم را لعاب

مرحبا ای کز لیاقت یافت تشریف نزول ... آیهٔ جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب

در حضور و غیبت از فیض تو عالم منتفع ... مرح و ذم را من ندانم آفتابی آفتاب

آفتابت گفتم و مهر از شغف بیهوش شد ... از خوی گل عارضت بر دماغش زن گلاب

کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله ... گر سفیدی داشت در گهوارهٔ گیسش خضاب

در محیط عصمتت گر شست و شو باید شود ... دامن آلودهٔ عصیان مصلای ثواب

نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش ... نشأ از کوکنار بخت اعدای تو خواب

منشأ فخر عقولی چون کلام مستدام ... مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم ... تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

بره از آهویان مرتع جاهت حمل / تره از سرخ بید روضهٔ قهرت شهاب

نام اعدایت چون برم معمور گردد جان بلفظ / وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب

برچم رمح تو در آشوبگاه معرکه / لیلة القدریست در هنگامهٔ روز حساب

میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت / سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب

خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای لامکان / در فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب

در دیار کشن بود نظم امور از عفو تو / معصیت را کفش دوزند از کلاه احتساب

اجتناب نسخه

نوعروسی دان دل اعدای جاهت کش بود / رشک زلف نیمتاب و مرگ چشم نیمخواب

رشتهٔ نورش دمی دیگر نماند بر زمین / بسکه دارد آفتاب از رشک رایت انقلاب

آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد / تا ز بهر نقرهٔ خنگت آورد زرین رکاب

چون درآید همت مطلب شکافت در سؤال / تر زبانی چون تمنا خشک گردد در جواب

آسمان از زیر پایت گویدی اعلی المکان / جوهر گل ز آستانت گویدی قدسی جناب

طوف کاخت کان خیال آمد مرا حج قبول / سهو رایت گو محال آمد مرا رای صواب

گفته‌ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعهٔ / در حضورت خوانم اما غایبم دان در جواب

ای همه محرومی اندوز از همیون موکبت / بخت نومید از عنان و دیده محروم از رکاب

گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است / از چه می بینم عطارد را جدا از آفتاب

گوهر خود را عطارد خوانده‌ام و دیده‌ام / که خصم زهر خندش بر لب از مار حسد ریزد لعاب

ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم / آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفه فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه
نغمه مستانه اش ترک فلک را مست کرد
هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج
زین نوای تلخ لب در چشمه کوثر بشو
لامکان سیر آشنا با عالم اسرار نیز
اندران فرصت که از آرایش کون و مکان
عالم و جاهل شدند از بهر این سر فالگیر
دیده و حکمت شناس و بی بصر دهری قیاس
من که حکم انداز علمم ناوکی کردم بره
گفتم ای دانا و نادان ذره و خفاش گشت
کافتاب این شیوه دارد وندرین حکمت بسیست
این مثل هم با عوام الناس گویه بین زدم
این مهندس کش نظر دایم محیط عالمست
گر نگفتم نام ممدوح اندرین نظم ای حسود
جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح
ور تجاهل میکنی هم فاش میگویم که کیست
دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات

شاه بیت طبعم از دیوان فطرت انتخاب
هندوی کلک مرا یارب که داد این اسیر آب
ترکتازیها مسلم لاف سنجیها صواب
بس ادا کن قطعه گردی تراود شهد ناب
ای که باغ عالم از فیض تو گیرد آب و تاب
ازره صورت معطل داشتی رای صواب
آن یک از کنز الجهالت وین یک از ام الکتاب
نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب
گر کمان بگشاده صید مدعا کردم کباب
هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب
کو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب
ورنه حسن آفتاب عالم آرا و حجاب
داند این معنی که شب هم در طلوع است آفتاب
جای آن دارد دمده خود را چو بخت خود بخواب
محضر مصداق باشد وان بگنجد در حجاب
میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز علم تاب
اینزمان رفتم بترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق رود در ترکتاز انقراض — تا بقا رونق برد از کارگاه انقلاب
عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان — عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب

آن طوطیم که برگ و برش داغ اخگر است — زاغ و تذرو شاخچه او سمندر است
آن روضه ام که هر شجر او که باغبان — آبش ز خون دل دهد ار خشک و بی بر است
آن پای تا بسر همه زخم و جراحتم — کو را بجواب عافیت الماس بستر است
آن خسته ام که در تب صفرا و جوش خون — فصادش آتش جگر و شعله نشتر است
آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق — تاجش ز شعله شرر طور بر سر است
آن تیغ آب داده بر زهر ملامتم — کش پای تا بسر اثر زخم جوهر است
آن شعله دوست هیزم خشکم که جای گوی — صندل فروش ناصیه عود و عنبر است
آن کشتیم که بر زبر بحر شعله موج — آشوبگاه موجه طوفانش معبر است
آن بحر جوهر طلب تشنه دوستم — کش برق موج آبله سینه گوهر است
آن کشته ام که در دهن زخمهای او — قند دخانهای لبالب ز شکر است
آن عالمم که از زبر عرش تا بفرش — اشیا بدون صورت نوعی مصور است
آن نورد با دیده بیت مقدسم — کو را صدای عطسه جبریل رهبر است
کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند — آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد
که آفتاب به زمین ماه آسمان آمد

لوای فوج حکومت بقلبگاه رسید
همای اوج سعادت باشیان آمد

دو جنبش است که از غایت جلالت قدر
کنایه جمله تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه
سوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر دهر کز حد ملک
بتختگاه شهنشاه کامران آمد

بجد مملکت شاه رفت و عالم گفت
که روز کار بسر رفته در جهان آمد

چو باز گشت ز اقصای ملک دوران گفت
که صدر مجلس دنیا به آستان آمد

سپهر گفت بهل مدح روز کار و بگو
که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان
بلب رسید و دگر در تن جهان آمد

زهی بلندی مدحت که تاج تارک نظم
چو و بحکم و زهی و حبذا و هان آمد

من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحست
همین بس است که بگویی خدایگان آمد

بگو خلاصهٔ تقدیر خان خانانست
که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر دیار که آمد زمانه زمینه گفت
که بخت بیم آمد و فرخنده و جوان آمد

درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش
بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد

بیا بیا که ز اقبال ای بهشت نعیم
زمانه برتر از امید کامران آمد

قلم بنان تو سنجید و نه فلک رگفت
خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد

اگر هوای چمن داشت نو بهار رسید
وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

فلک

فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت … خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی … که آفتاب در آن شکل ارغوان آمد
تویی که در ازل اندیشهات به ذهن قضا … گذشت و بر اثرش امر کن فکان آمد
مگر ثنای تو از طبع مسکیت شد بکیر … که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد
مگر دعای تو جوشید ز دل که حسن قبول … شکافت برقع و تا شیر تا زبان آمد
فلک بلجهٔ هستی به عکس فرمانت … دو غوطه زد به عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت … دو گام زد به سر گنج شایگان آمد
فلک بمدح تو دو شینه کرد تحریکم … چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و گفت … که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد
خدایگانا راز دلم تو میدانی … چگونه است که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را … چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که مرگ سنگین دل … ز گریه بر سر هو چشم خونفشان آمد
چنان فریفت مرا گر بهای روحانی … که چشمم از هوس قطره بجان آمد
که بهر پرسش ز عدم مرگ شد که در مرگش … سیاه گوش تر از عمر جاودان آمد
برفت لطف تو بر من گذشت وین بد است … بنزد عقل که تاوان آن زبان آمد
ولی به نسبت اوصاف و وحدت ارواح … همان که رفت بنزدیک من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید … چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

تاوان اودک و جوم و جنایت ۱۲

من آگهم که گر آن شب چراغ گم گردد	چه گوهرم که بلای نهفتی آن زبان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنبت برد	بهار باغ بهشتم به بوستان آمد
هر آن عروس با توجه شد بحجلهٔ نطق	ز راه تهنیت اینک بآستان آمد
همیشه تا که رسد ز آسمان بگوش این قول	که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دورهٔ تو نگون باد آسمان تا حشر	که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

بهمان زاده و [illegible] عبارت [illegible] سوز [illegible] و بعضی فلان ۱۲

ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد	فلک بگلشن حسرت نوشت و داد بباد
هر آن گره که در آن نقد مدعا بستم	بدامن طلب مدعی نهاد و گشاد
زمانه خیر الم نامه نیست تصنیفش	دلم ز صفحهٔ فهرست بر گرفته سواد
مخنث اگر بفسون زمانه دل بستم	نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام شهوت از آبا بسبعه شد صادر	چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار ربود از دو چشمهان نوم	دو صد کرشمه نیفشاند در بهار کباد
بچراغ مهر نمیرد ای فلک یک صبح	برو تیم از نگاهی در بحریه پیدا
چه خیزد از نفس سرد من بهل یکروز	که ز مهر پر بجوش شد ز کورهٔ حداد
دگر بناله نمیریزم آب روی نفس	که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد
کدام ناله میانش بشعله بربستم	که روزگار ز منع اثر فرو نگشاد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم	که مهربان بود این عمر نوح و این فریاد

[illegible]

بر کرد

93

به بخت بی اثرم آن کند خجالت عجز / که ضعف باه محل زفاف با داماد

مدار زندگیم بر ملامتست کجاست / دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد

ازان ز دست هنرهای خود همی نالم / که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد

بدین صفت که بعهد حیات بگشایند / هزار چشمه خون از دلم به نبش عناد

ازین که بعد بر بدین تمام شانه شود / گره گشاده نگردد ز طره شمشاد

چه دل گشاید ازینم که بعد ازین گویند / که بود دولت فلان دام اسمه استاد

بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت / جز این صواب نه بینم که دارم دلشاد

که در مدایح دونان طبیعتم ملکی / ز باغ قدس نبردم بجست هزل آباد

کنون که میکنم انشای مدح مدح کسیست / که جبرئیل بدانش قروده براد راد

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر / که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد

رها در نظر مهر او کند شنجرف / جماد را اثر لطف او کند شمشاد

اگر بقصر جلالش روند پایه شمار / که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد

عجب مدان که قدم سوده بارش گردد / هم از بدایت سلم نهایت اعداد

زهی نگون جاه تو زینت امکان / زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع جاه تو آهوان حرم / برد ز سفره خلق تو گر بهای زباد

نثار مقدم اندازه تو چشم ملوک / غبار درهمن آویزه تو گوش بلاد

نفاد امر تو گر بنجه زموم کند / کشد انامل وی آتش از دل فولاد

حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی هوس / بدستیاری امید بست نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد با وی کرد / همانکه بعد نظام بهشت با شداد

بباغ طبع تو چو شند طایران بهشت / چنانچه فوج مگس بر دکانچه قناد

چو راز دار تو کردد ز مردن شیرین / ملال راه نیابد بخاطر فرهاد

اگر صبا بمزاری برد غبار درت / کنند تهنیت هم بزیر خاک اجداد

بر آسمان نهم حکمت ار فشارد پای / بجز دو بعد میسر نگردد از ابعاد

بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد / بشارع سخنم فوج فوج از اعداد

برای رفع تقدم عجب بدان که زنند / صف مآت شبیخون بلشکر آحاد

خدایگانا دارم حکایتی بر لب / که چون مدیح تو نتواندم بلب استاد

خیال بند کسیت دوش نقش می‌بستم / ز روی کسب شرف نی ز روی استعداد

که ناکه از در اندیشه خانه شاهد عقل / که شمع خلوت اسرار مبدءست و معاد

کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت / که عید بندگی صاحبت مبارکباد

من از تعجب این حرف دلکشا گفتم / که ای ز لطف کلام تو ملک نظم آباد

نه آسمانم و نی آفتاب و نی اجرام / کزین مطایبه کردم ز ساده لوحی شاد

تو خود بحرف تنک مایه تر زبان نشوی / بگو که صورت این نکته از چه معنی زاد

جواب داد که این نکته را دلیلی هست / که دست فطرتم آنرا بطاق حصر نهاد

همین زبان ادب آموز قدسیان جبریل / دریچهٔ حرم قدس را بدیده کشاد

بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت
که ای رقم کش اعمال زشت و خوب عباد

بشوی نامهٔ عرفی که ایزد متعال
ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحب نقاب آمد
سبب چه بود که جبریل این ندا در داد

من از متانت برهان شرم طره غفور زدم
شکست بر رخ اندیشه رنگ استبعاد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است
بر آستان تو باید نشست یا استاد

کرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر
کرم قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگوهرم مفشان آستین منع مباد
که شبچراغ شود بی صفا ز گرد کساد

بگویم از گهر خویش اگر چه بی ادبیست
که در حضور هماسر کنم ستایش خاد

زهی مان اصیلم همین گواهم بس
که شرم این سخنم خوی ز چهره پرند داد

مرا رسد که بنازم بنسبت آبای
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
نژاد بی ارقسم جز مدایح اجداد

نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز
گهرشناس ضمیرم که گنج ریز افتاد

کلید مدح تو یارب چه شوخ دندانست
که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم
در و ببین باندیشه کاین لطیف نهاد

نه گوهرست ولی هست زادهٔ دریا
نه جوهرست ولی هست قابل ابعاد

خدایگانا زان گونه سربلندم کن
که همتم نکند همسری بسبع شداد

چنان ز گریه و غم باز دار چشم و دلم
که خنده ریز توانم گذشت بر حساد

ستایش بیان

خاد دو لنگه دید گلری قوشدر

بصد مضایقه نازی قبول میکردم | ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد
کنون ز غاشیه بافان رشیس اندوزم | کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد
مگر ز منهی رایت شنیده حالم | که ریشهای حریفان همیدهی بباد
همیشه تا لب الیاس و خضر سیرابست | ز چشمه که منورش کند سکندر یاد
لب عدوی تو سیراب باد ازان آبی | که فرصت تو چکاند ز خنجر فولاد

هر سوخته جانی که بکشمیر درآید | گر مرغ کبابست که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود کوهر کیت | جایی که خزف گردد و انجا گهر آید
وانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار | از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفتست | او را چه کند محمل گل دیرتر آید
گل هم چکند باد صبا خواست که عرفی | آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
طاوس مثالی که برافشانده پر و بال | هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
کو نغمه از شاهد گل حجله تهی باش | تا بلبل شیراز ازین باغ درآید
شکفته گل اما مثل برگ شاخی | گر پای نهی خون گلت تا کمر آید
وقتست که گل برفکند مقنعه ناز | زانسانکه ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم بشکافد قصب شاخ | در لمعه او دست قمر لعل تر آید

زیبایی کشمیر کرش باعث عشوه است — من میخرم از زال فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل — آن شرح ندارد که بگفت در آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا — از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید
آن چشمه که رضوان خورد از تشنه لبیش — کوثر بسرش سر برد و تشنه تر آید
نارنگ گلی شگفته از تابش خورشید — چو با نخنده میل که خورشید بر آید
از بسکه کند جذب رطوبت خط سبز نیست — گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید
حاجت بدر زخم از قندش قطع محال نیست — گر سنگدلی مایل قطع شجر آید
زان کز بد نشو و نما زخم نخستین — مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشتیست فریبنده که شبلی — آید چو در صومعه بر دی سحر آید
طاوس مثالی که بیفشانده پر و بال — هر لحظه برنگی دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که بیفروده جمالش — هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب ترش بینم گویم — کشتی بغل بود که در آغوشش در آید
یاد از روش خود کنم و بزم خداوند — هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد — تا نکهت گل مایهٔ صد دردسر آید
هر گه که ز شوق سفر از کوی تو عرفی — آید بوداع دی و با چشم تر آید
زاری کند از تشنش جهت آغاز که مشتاب — کاین فصل و فصل دگرش بر اثر آید
لیک از همه خلد است که بیشوق جمالت — چندان بخندد بخت که وقت ثمر آید

کشمیر برو واله و من واله کشمیر	اما بچنان کش سیل از دیده بر آید
کارش همه انباشتن چشمه گریه است	هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید	خون جگرش گل شود آنکه بر آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش	بیم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو اش آورد بکشمیر وگرنه	آن کز گل آن خاک کازین خاک بدر آید
می آید و میسوزد ازین ننگ که کشمیر	چون یافت که امد کمی بر اثر آید

عشق کو تا خرد بر اندازد	عود شوقی به مجمر اندازد
درد را در دلم بیالاید	عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ کسی	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی	که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم	که سنان گاه خنجر اندازد
از متاع وفا عجب دلم	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یکنفس گوشی	بدل دردپرور اندازد
نرگستی که از دلم نخرد	بدو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشهٔ طلبد	آفتابی لب ساغر اندازد
در شراب افکند دل گرمم	دوزخی را بکوثر اندازد

نور خورشید می برد شفق / بر سر خاک اغبر اندازد

باده روشنی که لمعهٔ او / نور از چشم اختر اندازد

قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند / هوش را خیمه بر سر اندازد

کو مغنی که اضطراب دلم / همه در نبض مزمر اندازد

زخمه از یاد گوشهٔ دامن / موج در نغمهٔ تر اندازد

ناوک ریشه از غمم بکشد / رعشه در جان غم در اندازد

نی غلط کردم این نه کردا بست / کز دیم کس بمعبر اندازد

کشتیم در میان لجه شکست / که بدریا شناور اندازد

هر که دنیا نشیمنش باشد / فرش در کام اژدر اندازد

دست توفیق کو که شمشیری / بر سر نفس کافر اندازد

حسن معنی که دارد آنکه بمهر / در ره دشمنان سر اندازد

یوسف آنکس بود که از حسدش / گر برادر بچه در اندازد

او لباس عبیر خود خواهد / که بجیب برادر اندازد

واعظم گشت سنگ مستی کو / که شکستی بمنبر اندازد

ذوق وعظم نماند میخواهم / که سخن طرح دیگر اندازد

سر بر شکوه و ستم گردد / رسم شرم از جهان براندازد

خویشتن را به تنگنای دلم / بطر نگاه دلبر اندازد

گویدای بیوفا کرشمهٔ تو شور تا کی بهر سر اندازد

نقش بین کج مباز با عرفی مهره تا که ششدر اندازد

کاشکی آن شکیب هم میداشت که شکایت بمحشر اندازد

رود و شش جوی تا مباد آن مست زهر آفت بساغر اندازد

رد که آن تشنه بهانهٔ قهر ترشمش عقل در سر اندازد

که شکایت بخون بیالاید بدر گوش داور اندازد

میر ابو الفتح کز سیاست او غمزه زهره خنجر اندازد

گر ضمیرش کند نثار قبول آسمان مهر انور اندازد

نامهٔ صحرای چین شود هر گاه قلمش نافهٔ تر اندازد

دانه از کشت جود ش ار مرغی چیند و در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان هر روز بر زمین بیضهٔ زر اندازد

بهر سامان بزم اگر نظری جانب فرش گستر اندازد

چمن جنت آورد رضوان جای فرششش بمنظر اندازد

مایهٔ انتعاش مظلومان گر بدامان صرصر اندازد

آشیان خراب کرده باز پیش برج کبوتر اندازد

روز هیجا که بر کشد شمشیر نام رستم بجون در اندازد

خامه هنگام ثبت هیبت او لرزه در نقش مسطر اندازد

در مصافی

در مصاف قیامت آشوبی | گرد وار در دل لشکر اندازد
نعره را تا زبانه فعل کند | حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند | صدمه سدّ سکندر اندازد
دشنه در سینه فلک شکند | نیزه در ناف اختر اندازد
حلّه مطربانه چاک زند | زره زلف در بر اندازد
ترکتاز کرشمه وام کند | طلبه حور و معجر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد | جوشن حوت در بر اندازد
بگریزد بزیر ماهی گاو | گرز را چون بمغفر اندازد
باد آتش نهاد حمله او | بحر را تشنه در بر اندازد
علّت رعشه بسکه عام شود | چون بمیدان نگاه در اندازد
رمح فولاد عرض موج دهد | تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازوش | زانکه زین پس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بر دارد | در ترازوی قیصر اندازد
که خشمت در آزمودن تیغ | سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد با مهابت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
حکمت از سایه افکند بفلک | چین در ابروی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | در عرض طرح جوهر اندازد

عطری از جیب خلقت ار گردون | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از ره دعوی | طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم | آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه مست نخل سرشت | بلغات از نظر در اندازد
فعل از آن اشتقاق نتوان کرد | چون نظر سوی مصدر اندازد
ننگ دارد مریخ اگر عرفی | در ثنایت عنان در اندازد
بوی جود ار شنید از آن قلمم | هر دم از عطسه گوهر اندازد
شقّهٔ مردی تو گر مریم | معجر آسا بسر در اندازد
مایهٔ نشاء انوثیّت | باز در بطن مادر اندازد
داور الجن مدح گستر تو | رقص در سمع کر اندازد
مژده عود اگر ز خلق توام | در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک نظم تو یابد | در لباس معطّر اندازد
زیب حور خیالم ار سنجد | لیلی از شرم زیور اندازد
غوشیان بر سر کلاه زنند | مرغ فکرم اگر پر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو | سر به پایین چو عبهر اندازد
چکند طوطی گرسنه نگو | گر نه خود را به شکّر اندازد

داد و ستد انعام و اخذ و اعطا ۱۲

دایه ثنا

ورنه بیکی ز شوق مدح بگو | کش بدل سایه گستر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو | نظم رنگین بدفتر اندازد
چون زلیخا که در تسلی شوق | طرح کاخ مصور اندازد
انوری عاجز است و من عاجز | طرح مدحت که در خور اندازد
کو بذهنت که معنی لایق | در ضمیر ثناگر اندازد
کو کجا مدحت آتش افروزد | تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تحسینت | به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک ابلق اشهب و ادهم | روز و شب را ابر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد | نه لباسی که از بر اندازد

سری در عهد ما سامان ندارد | کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت بس | که درد مفلسی درمان ندارد
بسر می سخاوت جان لبک بود | کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عامست بی آبی درین عهد | که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان مهمانی عیسی | بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنر درمان کجا یابد که عیسی | بگردون رفت و جز یک نان ندارد
چنان از بی زری شادست عرفی | که پنداری بزر ایمان ندارد

همه این تنگ عیشیها ز فسق است
وگرنه بندهٔ حق پا این ندارد

نه بینی هیچ شیخ پاک دامن
که داغ فسق بر ایمان ندارد

کدامین ساده زن فعل بدانی
که بر سر چادر از دامان ندارد

چنان گرمند در عصیان که دوزخ
غم بیکاری شیطان ندارد

چرا دستی نگهدار از زمانه
که هر دل بشکند تاوان ندارد

بدریا در مشو کامروز آشوب
جهان یک قطره بی طوفان ندارد

بیابان طی مکن کز هر بن خار
کم از صد غول سرگردان ندارد

بیابان چیست آن عهد دگر بود
کدامین شهر غولستان ندارد

ز نافرمانی و ناشکری خلق
هزاران عید یک قربان ندارد

معاصی باعث خذلان ز رحمت
درین معنی سخن تا دان ندارد

کسی داند که او مغلوب نفس است
ز مردم عیب خود پنهان ندارد

همین گفتی مگو با در عرفی
مگو شنو که گوش او ندارد

صاحبا عید بر تو میمون باد
عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعی که ملک تهنیت است
نزد روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دولت است
آستینت کلاه گردون باد

اتصال حصول شوکت تو
تاج فرق سر فریدون باد

هم ثنا

هر شرابی که در خُم انشاست — بلب خامهٔ تو مقرون باد

علم بر فطنت تو مفتونست — لوح محفوظ بر تو مفتون باد

صورت از هیئت تو ممنونست — عقل فعال نیز ممنون باد

شست و شوی لباس گیتی را — عدل تو تربیت گر صابون باد

دورهٔ روزگار دولت تو — جسم و جان باد و لفظ میمون باد

خاندان رموز غیبی را — کلک دانش ور تو خاتون باد

فتنه بر جادثات دشمن تو — زخم چون باد خواب افسون باد

لاشهٔ حاسدت بعهد شباب — طعمهٔ کرکسان گردون باد

مرح بر دشمنت بشرط حیات — صدر ایوان ربع مسکون باد

گر نه ظل تو ابر آتش باشد — قاقم صبح شبه اکسون باد

روح خصمت که زنده در گورست — در ته پای فتنه مدفون باد

از رود دستش از سخاوت تو — در گریبان گنج قارون باد

وعدهٔ روزگار همت تو — دلش از بهر کو تهی خون باد

ذات پاکت که وادی علمست — تا جگر از کمال ذو النون باد

اسم حرزت که میر ابو الفتح است — تاج بخش کلام موزون باد

در تماشای حُسن دولت تو — لیلی روزگار مجنون باد

در دیار وجود دشمن تو — عافیت را مزاج طاعون باد

مهر و ماهت بجای لعل و گهر | سوده اندر میان معجون باد
حاسدت در مصیبت طالع | تا بگردن نشسته در خون باد
مطربی را که بسته قانونت | سینهٔ دشمن تو قانون باد
غنیست اینکه سحر می سنجد | نخل بخشیش بر تو موزون باد
هرکجا ابر فطرتش بارد | قطره پست تر افلاطون باد
هوس تکیه گاه دانش تو | جگر پستی فلک خون باد
آفرین باد بر طبیعت چرخ | روی هند تو نبض گلگون باد
داورا دولتی که لازم تست | می ندانم که کومیش چون باد
قدمی کو تواندش افزود | از حد استناع افزون باد
ور همین است قدر افزایش | جاودان با غبار اکنون باد
ختم کردم بدین دعا که ترا | سایه پرور لطف بیچون باد

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل | چون نشاط عام ریزد بر خس و خار گل
گلفروشی بود مخصوص دل پر درد ما | کرد بیعزت بهار آلف بهر گلزار گل
بسکه طبع کاینات از خرمی آبستن است | بر دماند باد آه مجرمان از دار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی باد بهار | خامهٔ بی رنگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان درین موسم رواست | گر بجای عشوه ریزد در دم رفتار گل

مهنه

مشهد بخت مرا پژمرده گلبرگی دمید | بسکه از بذل چمن گردید بیمقدار گل

در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار | در زمین شوره میروید ز نوک خار گل

گر بمستغنی بود عاشق ز فیض هر هوا | روید از نور نگاهش در دم دیدار گل

شاید از بلبل صفت در گلخن از فیض هوا | بر دهان عنکبوت آویزد از هر تار گل

سایه گردد موج دراغ جنبش گل از نسیم | چون کند با این رطوبت سایه بر دیوار گل

گر صبا از بزمگاه او درآید در بهشت | از دهانش خون چکد در خواهش اظهار گل

خلق او گر توبه فرمای گنه کاران شود | از دم تایب دهد هنگام استغفار گل

ماه او دید آسمان و چشمه خورشید گفت | بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل

در گلستانی که باد لطف او جان پرور است | از دم عیسی شود پژمرده بیمار گل

شهر خلق او عجب شهریست کاندر وی بود | درد و درمان و طبیب و خسته و بیمار گل

گر نسیم خلق و لطف او وزد در صحن دیر | بردمد مانند شاخ از رشته زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او کلی | مهر و مه را یا بسر زد که مان بردار گل

عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست | گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

ای که از اندیشه عدل صلاح اندیش تو | بر قفس بندد ره غمازی اسرار گل

از دماغ باغ بگشاید نسیمش سیل خون | گر ز آب چشمه تیغش شود نم دار گل

گر ز راه کوی خصمت رو بگلزار آورد | گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

در بیابان روی اعدای تو گل بر سر زنند | رنگ نیلوفر برآرد از سر دستار گل

گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز ... ای فضیلت خرم و خندان بهار گلزار گل

در حریم روضهٔ امکان کجا از یک نهال ... چون دل بلبل کند از یک نگه گل

باد خشمت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ ... بر خلاف رنگ و بوی هم بر دید خار گل

در ازل خصم لئیمت گر عبوری میش ... از چه مینا زد به مشتی درهم و دینار گل

گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد ... آفتاب آسا شود سرچشمهٔ انوار گل

باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر دهند ... صورت چین را دهد از گوشهٔ دستار گل

هر که در عهدت بخلد از بهر گلچیدن رود ... تا برد بهر عیادت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط التفات ... روید از پیکان ناوک غنچه در سوفار گل

تا زر افشانی کند بر شاهدان بزم تو ... این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل
از پی آرایش تابوت هم بردار گل

چون بجنت بگذری حاشا که رضوان در بهشت ... سنبل و سوسن بنفشه نزد ولی با چار گل

جلوه کن در روضه تا حوران ز دست انفعال ... از فروغ چهره در پایت کنند ایثار گل

زاهدا بوی مراد از هر گلی باید ربود ... تا می آلود آوریم از خانهٔ خمار گل

رحمی ای طالع بروی شاهد امید ما ... مشت خس تا کی فشانی بر فسان دستار

وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند ... مشت خون گردد بتا بر سر دستار گل

نیست در کونین باغ حسنی ای عزیزی که او ... هر نگاهش را بدامن نسبت صد خروار گل

داورا غلبیت طبع دلفروزم کاندرو — غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل

گر نتابد نور خورشید ضمیرم در چمن — راز نا سازد نهان در پرده عنکبوت‌وار گل

در سرود وصف اخلاص تو میزند برون — بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

در مزاجش ره نیابد خستگی طبع خزان — گر ز آب طبع من گردد رطوبت‌دار گل

بی ترا عشق از چه در خوبی مسلم داشتند — گر نبرد از حسن طبعم مایه در کار گل

آنکه برگی از ریاض جوهر اول ندید — گو بیا در باغ طبع عرفی و بشمار گل

تا زبید از خزان در گلشن عالم شود — منتظر مرجان اساسش بر زمین هموار گل

باد ایوان دماغ و دیده عمر ترا — از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

منم آن سحر بیان کز ید طبع سلیم — نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود — با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که شود — قطره آب ز شرم سخنم در یتیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند — حشر اموات شود هر طرف از عطر شمیم

از حجاب سخنم بسکه عرق داده برون — صورت شیشه بر آورده زلال تسنیم

گر ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام — خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم

هر نفس قافله درد دلم از عالم عقل — میرسد حسبت متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خندی کند از چشمه طبعم به بهشت — درد کان حلاوت بگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم هجو گشت مرا — بسکه انصاف شده فانی و ادراک عدیم

با من از جهل معارض شده نامنفعلی — که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم

که بصد قرن دگر ام بدیهی نکند — عقل اول پیر امین مبینش تفهیم

هیچ ازین لکه لم را نبود گرد ملال — گرچه این واقعه بسیار رعذابست الیم

زانکه از مشک سخن شاد دم و استشمامش — حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی در شرف ذات علیست — که عدیمست عدیلش چو خداوند علیم

انکه با مرتبه همت او اوج حضیض — انکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر — متأثر شود از برق عتابش چو نسیم

خانه زاد خردش جوهر اول با وی — گفت ای دانش من بر در علم تو مقیم

فوج نوخبت معانی بدر لم در پرواز — همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان سخن آغاز کند — گر کنم باد صبا طرز سخن را تعلیم

ور پذیره دزدم صورت دیوار حیات — مایه فطرت تا از وام کند طبع حکیم

آن خردمند حکیمم که ابنای عقل — گیرم اندر رحم جوهر کل نبض سقیم

در حرمگاه دل و حجله که طبع منزاست — حامله مریم و حبر مریم اگر هست عقیم

ایکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبیست — گر فلک نام شکوه تو برد بی تعظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر — بنظر نقطه موهوم نماید تقسیم

چشم اشهل صفت دیده احول گیرد — گر حسام تو نگاهش بشکافد بدو نیم

گرم رفتار بحدیست که گرد انگیزد / گر رود گرم بخوش کام تو بر سطح نسیم
گر بعمان نگرد رای تو در بینایی / نایب مردمک دیده شود در یتیم
هر که را ضربت گرز تو در آید بضمیر / در بدنها نشود از سایهٔ او عظم رمیم
گر بقصر ابد انجام تو پیچند بطول / بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم
آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر / که بود غیرت فردوس بصد ناز و نعیم
گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند / نشود تا بابد سلب حیات از هر نیم
ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر / دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگویی که بتانزا بطر میباشد / بیشتر از دل عاشق شود گوش صمیم
کی دهند اهل زیارت نعم لطف ترا / که ستانند عوض مایدهٔ باغ نعیم
شبهه نیست درین واقعه کاصحاب نعیم / من و سلوی نفروشند بزقوم جحیم
آنکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ / بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم
آسمان نه همین حصر شکوه تو کنند / در میان گیرد اگر دایره را نقطهٔ جیم
داورا ای که سزای تو همین تعظیم است / که عدیمست عدیلت چو خداوند کریم
طمع گوشهٔ چشمیست مرا از تو و بس / ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم
زده ام پای بعیش و جهان از همت / زان ندارد دلم دست چه امید و چه بیم
شکر لله که از آن جمع نیم گرچه ز بن / همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم
گر بصد حیله کشم راه سخن در بزمی / دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گرچه معنی کنم از سفله نهادان تا حشر ورچه بر صدرنشینان نمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل کرم طبع سخی منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

من کیستم آن سالک کونین مسیرم کز پخته جوهر قدس است ضمیرم

در صفحهٔ تصویر محبت مثالم در پردهٔ تقدیر محبت نظیرم

چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم چون عشق دهد رنگ چمن آب زریرم

در قامت عاشق شکن آموز کمانم در غمزهٔ معشوق کشاکش ده تیرم

انجاکه وفا تشنه شود چشمهٔ خونم وانجا که جفا غسل کند آب غدیرم

در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم در کاسهٔ کودک منشان شکر و شیرم

در سینهٔ فقر و فنا صفر الوفم در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم

انجاکه ادب نغمه طراز است سمیعم وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم

چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم چون تیغ صنم کند شود دهنده سیرم

خفاشم و خورشید خرد در ته بالم در آتشم و بلبل پرواز شاخ صفیرم

عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم در حجلهٔ لیلی که بهشتست عبیرم

با ناطقه کلکه زنم و با شامعه کلچین با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم

در دل

103

در دل تو ایم گرچه با آثار ضعیفیم ... در دین غنیم گرچه باظهار فقیرم

از کلک بیان لوح خراشنده ماهم ... وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم

در کندی شمشیر زبان قابل سیفم ... در پرده اندیشه خرد نوش ضمیرم

طبعم بغضب گفت ندانم بچه نسبت ... در دام سر شست تو قضا کرده اسیرم

گر جوهر خود می شناسی که چه نوعی ... از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم

برتافت عنان سخنم حسن طبیعت ... برگردم ازین راه که این نیست مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم ... در صفحه ارباب بقا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد درآیم ... در بست و گشاد در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند تو تتم ... بتحقیق چو معنی طلبد خوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز جر نقابان ... من زهره خنیاگر و من بدر منیرم

سر بر زده ام با به کنعان ز نکی جیب ... معشوق تماشا طلب آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذر نیست ... بر ناصیه عرش ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب ... بر جبین نهد مجمره درش و زیرم

آن چشمه قریبم که ز لب تشنگی وحی ... جبریل درآید بخبرگاه ضمیرم

عرفی بکجا میروم این راه کدامست ... بشتاب و عنان واز ازین راه خطیرم

زاشوب صریرش دل کونین برآشفت ... نای قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

صباح عید که بر تکیه گاه ناز و نعیم / گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم

نشاط طبع تجدد که نشنود دانا / بجز ترانهٔ اطفال و ترنمات ندیم

بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموز / که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

براز معانقهٔ نازکان بلبس شجاع / لب از مصافحهٔ شاهدان پر تکریم

نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید / گشادی از اثر انبساط گوش صمیم

ز خوان مایده شد دست اشتها مطلق / بکام معده عداوت فزود طبع لئیم

بچشم وهم ز فیض شگفته رویی دهر / نمود چهرهٔ امید دشت صورت بیم

جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان بوثاق / نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

که ناگه از در من در رسید مژده دهی / چنانکه از چمن طالعم بعطر شمیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس / چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

بیا که از گهرت پا دمیکند دریا / بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم

زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه / طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

از آن پیام دلم آنچنان شگفته و شاداب / چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان شتابزده / که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

چو روزگار رسیدم ببرگهی که کند / زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال / چنان فتاد موافق در آن خجسته حریم

که گرد از نکشیدی عنان من قدمش / ببوسه گاه نمیکرد لب بسم تقدیم

مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد — بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد — گزیده نوبر گرنش بمنحص تسلیم

بگفت دوش شنیدم سرانجه گفتی داد بهشت — که در میان بکهش کرد بر زبان بقدیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت — فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم

همین که رفتی ازین آستان گوشته بیا — گزیده نسخه از رادهای طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار من گلستان شد — زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو بازگشتم از آن آستان خرد جردی — نوشته داد که این تحفه ات گل و نو نسیم

بگیر زود ببر با قصیده که بود — بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم

زجا شدم که کدام این قصیده را برخواند — بلهجه که دمد روح در عظام رمیم

من و نمودن بطلان عهدهای قدیم
بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد شهر بر دهر آن کرد — که با طبیعت آتش نزد دل ابراهیم

نهیب هیبت او در شیمهٔ تقدیر — شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلتت عاملان فساد — زبس بد است تعطیل فارغند ز بیم

کشیده فتنه بمغز دل سر بر لحاف — دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت تو — جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم

بروی از منه گر آستین بر افشانی — شود بسعی تموج زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه | که کرده بذل سعادت همای را تعلیم

همه مراد چو امید در قبول دعا | تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود ناز و نعیم تو بر در طالع | چنان غریب که طامع در آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق | شود به اهل مروت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند اگر چو تو بایست | ترا بزادی و بودی دگر همیشه عقیم

ز بحر و کان کرمت آن تقاعس آورده | که احتیاج نگوهر گرفته است نه سیم

ز عفو حلم تو دلها تعانقی جمع است | که معصیت نه امید آزموده است و نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفت در پرواز | که دام کسب شرف بازچید عرش عظیم

بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق | که بوی مهر پدر بازیافت طفل یتیم

خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت | گزین نیارد پرهیز کرد طبع سلیم

ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه | باصل کوثر بنازد ز شرم در تسنیم

مثال طبع من و هر طبیعتی که بود | زلال ماء معین است و درد ماء حمیم

خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست | برآر دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد هلال بر فرزند | جمیله‌ای که بود با پدر بحجله مقیم

عروس دهر بغیبوی ز ذره تا خورشید | حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

چون کرد باد آه زخاکم گشته علم | بر فرق روزگار فشاند غبار غم

در عهد من ز دهر محو خوشدلی که هست — در سینهٔ زمانه وجود دم جهان غم

چون دل بجای خویش بود گر نهیب درد — زین آشیانه طایر آرام کرده رم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا — وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو شاه کش طرهٔ طرب — شوق لب تو سرشکن شحنهٔ الم

از وعدهٔ تو ذوق به لسوتیش مُبتلا — با عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم

گیرد بهر دو دست سر خود اجل زبیم — جایی که غمزهٔ تو کشد خنجر ستم

زاعجاز حُسن تست که کلک قضا بو جنت — بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم

بخشند بر اگُشته چشم ترا حیات — لعلت لطیفه که برون آورد از عدم

لعل حیاتبخش تو جایی که دم زند — نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محترم

محروم بیرم وصل تو غیر دم ار نسیم — مرغ امید پر نزند گرد آن حرم

دست افکنی بدوش رقیبان برغم من — در چنگ من برون کشی آن زلف خم بخم

من جان دهم برای تو وان لعل روحبخش — از معجز مسیح زند با رقیب دم

با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شُدن بمحکمهٔ عدل پادشاه — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن واهب النعم که ز داد و نطق او — نشنیده گوش آنچه بجز نغمهٔ نعم

اول به آب چشمهٔ کوثر وضو کند — جبریل اگر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبه ز کویش چنان بود — کاید از برای تیمم برون ز یم
اندوزد از عبادت یزدان عدوی او — اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا — گفتا ای بری ز شیوهٔ تمییز مدح و ذم
آنرا سپهر گویی و این بنگری که هست — آن منبع عطوفت و این مصدر ستم
مشاطهٔ ولایتش ار زیب گر شود — زاعجاز عیسوی کند آرایش صنم
مست غرور کرده عروسان خلد را — دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم
آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند — وان خون گرفته‌ای که بکینت کشد رقم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار — با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شامگه نه از اثر مهر خاوری است — رنگ بقم گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی ز حکم تو اندیشه کرده است — خونش فکنده بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود در هم اوفتد — از تند باد حادثه این نیلگون خیم
ای طوف بارگاه تو پیرایهٔ شرف — وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل — آیند مر از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان وجود است جای من — پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غمیست کرده بتحویل من کرم — از بهر دیگران که نهند اکنون بمن رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست — این قصه را بیا بدعا ساز مختتم

تا خاتم

تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست — مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم

خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد — گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

منادیست بهر سو که ای خواص و عوام — می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد — مشابه دل عاشق مثال چشم لئام

هوای روضهٔ گیتی شگفته شد ز انسان — که نوبهار ز خط گلرخان سیم اندام

قضا نهاده بکام زمانه معجونی — که بهر ساختن آن قدر گرفته قوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز — نشاط خاطر صایم بصبح عید صیام

غم از دریچهٔ امکان نموده صورت امن — چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام

هم از نتیجهٔ افسون منع شاهد تیغ — نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از دهر — بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق — شود بطعمهٔ شاهین بزرگ بچهٔ حمام

نیاید از دهن باز یک نفس بیرون — زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت — چنانکه درد دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر — زمانه را بکف عدل شاه داده زمام

ز غایت شفقت تیز میکند ناخن — بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام

ز پنجه شانه کند گرگ تا شود هموار — چو موی کج شود از باد بر تن اغنام

زبانک هیبت و از نعرهٔ صلابت تو / فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام

نماز شام نه از پرتو لوامع مهر / برنگ لاله بود ذیل چرخ مینافام

بجرم آنکه برایت سر مقابله داشت / قضا برید سر آفتاب بر لب بام

برسم عبرتش اکنون سپهر گرداند / بگرد خطهٔ عالم بنیزهٔ بهرام

از آن زمان که سراپردهٔ معالی او / ورای منظر کون و مکان گرفته مقام

بروی بستر لیل و نهار میغلطد / فلک برنج حسد چون مریض بی‌آرام

دگر چنانچه حدیثم نمیکنی باور / دلیل قاطع آنک کبودی اندام

چه سود پوشد اگر دشمنش زره که زبیم / نمیکند ببدان مرغ روح او آرام

چه منع طایر آبی نماید از طیران / بروی آب ز موج ار فکند صیاد دام

بتازه میکنم انشا گهرفشان نظمی / که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام

زهی رمیده مرا آهوی وصال از دام
چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم / که بر حکایت ما مطلع شود پیغام

نگاه عربده دشنام چون دهد سوزم / که تا که از لب او لذتی برد دشنام

چه نازکیست که چون بینمش نگاه روش / گرانی نظرم باز داردش ز خرام

ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد / چو میرسد بخیال آن نگار سیم‌اندام

به نیم جرعه چه شورست در دلم گویا / کز آن لب نمکین رشحه فتاده بجام

بدو رحمت او جام زهر هست سم — که از نصیحت خاص و که از ملامت عام

ز ذوق کشتن عرفی بخیر تم که جز دگر — چه کینه در دل بیرحم او گرفته مقام

ز تازیانه جورش سمند صبر منست — عنان فکنده چو فرزان شهریار امام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو — چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست هر فردی — چو نامهای عمل در حسابگاه قیام

نشرده ذوق سخا در دل تو با محکم — چو استقامت زر در خزانهای لیام

بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند — صبیه و صبی اندر شیمهٔ ارحام

بنای دولت خصم تو سست و بی بنیاد — چو اتحاد هوسناک و اعتقاد عوام

دوام جاه تو آن عالمی که دورش را — ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود — دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام

زبان حادثه را کی قضا تواند بست — اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام

ز زخم نشتر الماس انتقام تو شد — درون حادثه پر خون چو شیشهٔ حجام

حروف قدر ترا صورت فلک جز بیست — که عکس قاعده پایین فتاده در ارقام

بعهد عدل تو غزال — بخون گرگ سیاست دیدهٔ اغنام

خلاف قاعده صیاد پشکان شاید — که پرورند بآهنگ صید باز حمام

شها بزم تو چون این قصیده برخوانم — که ملک نظم ز نظمش گرفته است نظام

سزد بجایزه تا جیب بردم گر چرخ — بدوشم افکند این اطلس زمردفام

همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح | بود لعاب تنیده بصفحه ایام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا | لعاب افعی تیغ تو باشد اندر کام

ای زلف صبا بریده در دم | ای فلک همچو گوشه منهم
دی بر در توسن فلک شوخ | زانگونه که شعله پیش هیزم
بر غنچه سبک روی بدانسان | کش خنده برآید از تبسم
بازی بلب فسانه پرداز | زانگونه که بشکنی تکلم
از کام شمرده خط نگاری | بر نقطه نوک نیش کژدم
آموخت ز تو شتابزان کرد | سیمرغ وجود خویش را گم
هشتم فلکی درود و تا به | چون روشنی علم کنی دم
دانست که روی عقل زیبد | در عقد ممالک تظلم
پیش است مگر بوقت گردش | دریای معالی از تلاطم
اول قدم ریاض طبعش | آخر چمن بهشت هشتم
درهم شکند بگاه حمله | صد فوج معانی از تقادم
چون آتش طبع بر فروزد | طوبی طلبد رواج هیزم
دراعه اطلس فلک دوخت | زانش ز بیاض صبح قاقم
رضوان زپی شراب برنش | انگور بهر درد بطارم

برخاک

برخاک در طبیعت او — دریای محیط در تبسم

گردون بنظارهٔ ضمیرش — یک دیده آفتاب مردم

از آب سخاش خوشه برداشت — نوک مژه چون درخت گندم

عرفی بمدیح خود شتابی — هشدار مبادره کنی گم

داد صفت بده که مردند — معنی و عبارت از تظلم

هان شرم مکن ثنای خود گوی — گو باش حسود در تبسم

شایسته تویی بمدح امروز — ای خاک نما لفرق مردم

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن — حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن

بر سر عمان درد موج حلاوت زدن — بر در میدان دل فوج ستم داشتن

حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن — شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن

نغمهٔ داود را بر لب شیون زدن — آتش نمرود را باغ ارم داشتن

با خط آزادگی بندگی آموختن — از دل بی آرزو چشم کرم داشتن

از ابدی ذوق غم ردی زبان یافتن — وز ازلی هیچ در سود و سلم داشتن

حسن عبارات را برقع نسیان شدن — زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن

شیب نگویم بطبع نشأ بت لیک — به ز رعونت بود قامت خم داشتن

در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن — بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن

در ره این بحث عیش ناوک لا ریختن
در کف درس عشق دست نعم داشتن

مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست
صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن

تا به ثری آب چشم از پی هم ریختن
تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن

دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده
دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن

خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه
ساده ز هر خم به لوح و قلم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت یزدان مکن
بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن

با صنم آمیختن کفر ادب دان ولی
شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی دیر عشق بر تو شمارم که چیست
گام بنفی سخن زدن پاس قدم داشتن

رو بقفا کن ببین عمر تلف کرده را
تا بتو روشن شود درد بعدم داشتن

چند بتزویر و فن پرده کشیدن بعیب
صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدایی بود
بهر ده ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم ببست ورنه نبسته گفتمی
گر ز دل درویش پرس ذوق ستم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن بس است
بر سر گل تا بکی مشت ستم داشتن

مایه نازندگی از گهر خویش گیر
تا بکی این غره ناز از اب و عم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل
گنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحای عهد لیک مسیحی که هست
دردن اثرهای او معجز دم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه
شهرت او را جلال ملک عجم داشتن

کی کم

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم
حوصلهٔ نامه نیست تاب رقم داشتن

نه شهد لطف کرد کام جان شود شیرین
نه وعده که گلوی کمان شود شیرین

کسی که از هوس نوشخند او میرد
بکام تا بمیانش فغان شود شیرین

دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد
ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین

زبسکه ذوق سرشتم ز خنجرم دم قتل
دهان تیر و زبان سنان شود شیرین

ز بوس حور و ملک چون بنای شهد آلود
خدنگ غمزه اش اندر کمان شود شیرین

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود
که لعل و دُر بدل بحر و کان شود شیرین

بیا بگریهٔ تلخم بزن شکر خندی
که اشک بر مژه ام مثل جان شود شیرین

چنان خلد برگ در ریشه ام شمایل تو
که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

چو آستانه ز زنبور شهد روز وصال
ز نوشخند تو ام خان و مان شود شیرین

بشهد جنت اگر خون بدل کنم مشکل
که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر
ز مدح شاه زمین و زمان شود شیرین

شهنشهی که ملک میکنند ذکرش از آن
لب عطارد گوهر فشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر
ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین

ز نوشداروی لطف عمیم او شاید
که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

چو بر بساط جلالش بیاید اندیشه
ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین

رهی ستم شکنی کز حلاوت عدلش
دهان زحمت کون و مکان شود شیرین

ز عهد امن تو گردد فسانه گو شحنه
که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز شمع نور جلالت که موم شهد بقاست
هوای انجمن لامکان شود شیرین

اگر نه مصدر ذات تو بود چگونه قضا
لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین

زهی حلاوت نامت که وقت بیهوشی
چو در خیال درآید زبان شود شیرین

بعهد ساعی عدلت ز فرط آرایش
بچشم اهل نظر در جهان شود شیرین

چو آسمان نگرد زهر از فلک چو شهد
چو بر زمانه بخندد جهان شود شیرین

عبارتش چو در اندیشه ضمیر آید
چو شکر قلمش در بنان شود شیرین

شمایل تو چو در دل درآورد مادح
لباس در بر نثرش چون زبان شود شیرین

ایا حمیده صفاتی که از مدایح تو
زبان عرفی حنظل فشان شود شیرین

چو مشتری بسر افتد هوای نظم منش
عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین

اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم
ز چاشنی گهر و ریسمان شود شیرین

چگونه شیرین گردد شکر دوست لبت
ز کلک من لب معنی فشان شود شیرین

بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم
سزد که قافیهٔ شایگان شود شیرین

بروح خسرو از این قند فارسی دارم
که کام طوطی هندوستان شود شیرین

بکفش داری شیراز کش منم اکلیل
کمال را بنظر اصفهان شود شیرین

چنان بمدح تو داستان زنم که از خجلت
بکام اهل حسد داستان شود شیرین

چو در ستایش نعت شود زبانم تیز / ز تیز گردن تیغت سنان شود شیرین

ز گشت عیش تو گر دانه چین شود شاید / که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

از آن حیات ابد جویم از عنایت تو / که نقط مدح توام جاودان شود شیرین

وجود خویش بحوز ابدال اگنم که مرا / ز مدحت تو کام و زبان شود شیرین

سخن دراز کشید اینقدر مگو عرفی / که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین

همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق / به نقل زمزمه و داستان شود شیرین

حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد / حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه / صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

بستان زجاج و بر جگر افشان و می منوش / بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه

خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی / ماه از زمین مجوی وفا ز آسمان مخواه

ترصیع تاج و تخت اگر خسروی دهد / بشکن کلاه سند و همت ز کان مخواه

گر آفتاب و ماه بمیرد عزا مگیر / ور تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه

سرهان ز پوست بر کشش و در کام تیغ نه / لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه

گر بی شهادت از در عشقت روان کنند / تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زمان نزع / در بعد مرگ اگر برسد دوست جان مخواه

طاوس همتی سر منقار تیز کن / یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه

مجلس بنوحه گرم کن از کس نوا مجو | خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
رو بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت | بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه
گر کعبه ات بزیر لب آرند لب بدوز | بر خاک بوسه ده ز حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران آمد زمان | منشین بخاک سدره و در آشیان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صید گاه | گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر تا کهت ز روی هوس دیده وا شود | بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
تا میزبانیت نکشد در خم غرور | تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس | این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان زنی و بال فشانی که دلکش است | از کبک طالع من و زاغ کنان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن | با خویشتن عداوت آسمان مخواه
نام قبیله را مبر از فضل خود بعرش | تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه
عرفی چه احتیاج که گویم بداستان | کین از فلان مجوی و ز بهمان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت است و بس | گفتم مخوان و تن زن و صد داستان مخواه

کردم ز شراب ناب توبه | از کردهٔ ناصواب توبه
میساختمش بباده ممزوج | بی خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب | با تشنه لبی ز آب توبه

مستانه

مستانه رود اگر بسمندم — پایم کند از رکاب توبه

گر عرض کنم زمان مستی — از نشأ کند شراب توبه

گردد ز ندامتم بسنجند — ز آسیب کند عذاب توبه

تا باده بخواب هم نه بینم — شاید که کنم ز خواب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید — از توبهٔ ناصواب توبه

در عهد شباب توبه کردم — ایمن باد از شباب توبه

نو توبه شدم که خانهٔ فسق — بی شبه کند خراب توبه

زین پس من و عزلت و عبادت — از صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که نه اهل شرع پرهیز — وز هر چه نه در کتاب توبه

گردد همه گوش و لب ببندد — با هر که کند خطاب توبه

کو حور و ملک خطاب میکن — من کرده ام از جواب توبه

سی سال ز نفس معصیت زای — اکنون دهدش ثواب توبه

تا توبه بهر دو دست گیریم — از ما کند اجتناب توبه

این بس که وبال ما نگردد — در کش بکشش حساب توبه

عرفی چه کنی بتوبه نازش — هشدار که شد خراب توبه

ز تف شعشعهٔ مهر سایه پرور پناه — سزد که بگسلد از شخص و دور گیرد راه

فروغ مهر به تفسند کی چنان گردید
که شعله بر سر خود زد ز دود دل خرگاه

شود برشته چو ماهی درون روغن گرم
چو عکس ماه نو افتد درین هوا بمیاه

ز همرهی صبا پر تو شهاب دهد
ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونه کاه

مکو در آینه آب عکس مهر افتاد
که آفتاب ز گرما بآب برده پناه

ز غایت اثر حدت هوا شاید
که گرمی جگر موم گردد آتشگاه

همین نه شخص پناه آورد بسایه او
که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه

شه سریر ولایت امام خطه دین
محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول
زهی وجود شریف تو حسن صنع اله

ز بحر طبع برآورده پر گهر صدفی
بتحفه آورم اینک نثار مقدم شاه

چه سود ازین که ز شوق لبت شدم همه جان
چنین که آتش سودای دل بود جانکاه

چو گیری آینه بر کف ز شوق عارض خویش
ازین کرشمه نرگس وزان فریب نگاه

شود مثال در آینه مضطرب ز انسان
که اضطراب دل داب و عکس عارض ماه

بیاد روی تو چون آه جانگداز شم
ز صورت تو سزد گر برند آتش آه

زنی به تیغم و فریاد از شریعت عشق
که آرمیدن کفر است و اضطراب گناه

چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آرد
که عارض تو نبینم ز ازدحام نگاه

زهی بخنده گشوده ز کار غصه گره
زهی بعشوه ربوده ز فرق چرخ کلاه

ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین
بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه

دل زمانه هراسان ز چشم ظاهر تو / چنانکه فتنه هراسان ز عدل شامل شاه

زهی امید طواف تو رهنمای مراد / زهی سجود جناب تو آبروی جباه

شدم هلاک ز حرمان خوش آن زمانکه شوم / بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه

زهی محبت آل تو پای مزد ورع / زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

ز روی لطف بفریاد رس مرا چو بحشر / بپای ایستم و گویم که حسبنا الله

منم غلام تو عرفی محل بود گر لطف / بحال من بگشایی لب شفاعت خواه

ز خود گر دیده بربندی چگویم کام جان بینی / همان گر اشتیاق دیدنش زادی همان بینی

کسی گز ملک معنی در رسد خود را بوی بنما / که گر مس وانمایی کیمیا را ارمغان بینی

زر ناقص عیار هستی از آن بر کیمیایی زن / که هم زر هم محک را شهسوار امتحان بینی

چو سلطان غیوری در کمند خصم بدگوهر / بکش زان اشتر خود را که جور آسمان بینی

روان از قهر و شهوت در عذاب از بهر آن تا کی / دو میش گرگ پرور را جگرخوار شبان بینی

ز نصرت شاد شو هر که غمی بر گرد دل گردد / ز غفلت داغ شو هر گه که دل را شادمان بینی

طرب را پای بر سر نه که جنت را خجل یابی / هوس را دست بر دل نه که دوزخ را طپان بینی

بنزهتگاه معنی میهمان شو بار استغنا / مگس را باد زن بر دست بر اطراف خوان بینی

زبان از شکر معنی تا نه بندی سوی عرفان رو / که قدر نعمتش پروانه غزل زبان بینی

چنان مشتاق خذلانی که از صد بند و صد زندان / گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان بینی

نقش پنهان

خرد در آدمی و آنکه تو شان قد و رخ سنجی / هما در آشیان و آنکه تو فر آشیانه بینی

بخون آلوده دست و تیغ غازی مانده در تحسین / تو اول زیب اسب و زینت برگستوان بینی

بآب و دانه خو کردی ولی سکان صیادی / چو بر صید افکنی شهباز دل را ماکیان بینی

بطاعت آن زمان ارزنده گر لذت طاعت / چو سر در سجده مانی در جبین خود در آسمان بینی

مزن لاف شجاعت ور زنی آنکه درین میدان / عدم شمشیر دلها بی تقاضا شد ز جان بینی

اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو / که نام هر چه بردی عیب آنش بر زبان بینی

بجنت خواهمت نه بهر عشرت بهر آن کانجا / عذار آتش همت به از کون و مکان بینی

سر روحانیان داری ولی خود را ندیدستی / بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی

فساد عالمی مستا بد از مشتاقی نفست / به بین در آینه تا آتش صد خان و مان بینی

بلاکم میکند گردون و غمگین منتت آری / تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان بینی

تو محبوب جهان و آنکه مدارا با ورم نایی / چو شمع انجمن باشی و از پروانه جان بینی

بخط گریه مشغولم اگر کاوی درونم را / ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی

بوعظ انداز از راه غزل عرفی برم تا بس / در شیون زن آخر مردن خود چون عیان بینی

دلت الماس حکمت بود اگر واهی اکنونش / ترنج زر بدست افشار پرویز جهان بینی

نه بینی در مقام طبع و نقش آسودگی منشین / بهفتم پایه ننشیند که از جلگاه جانان بینی

نشان جان همی جو تا نشان آسمان یابی / مکان دل طلب کن تا مکان لامکان بینی

ز خورد و سدره هم بهره ور نه دست در دیده / تو این دولت کجا یابی که در جنت مکان بینی

زحجلگاهی

زجنگ دیو فرد ارسته ام بی منت امروز
تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی

من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجویی
من آتش از دخان بینم تو آتش در دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه
حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشه آن گونه بود زیرا
در از گنجینه دریا و زر از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر مصاف بعد هستی را
که هر خاری در آن وادی درفش کاویان بینی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی
که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی

تو از ملک عراقی و از گون کن عادت بنشین
اگر خواهی که حسن عادت هندوستان بینی

از آن تاراج بینی در بیابان کاتش سوز
بآبادی چو آیی راهزن را دیده بان بینی

گهر جویند غواصان فکرت از ته دریا
تو در فکر همین دارم که از در با گران بینی

گنجینه نور خورشید ازل در زیر هر ذره
بآب دیده دوران نگر تا عکس آن بینی

بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت
تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی

تو خفاشی ز نور خور قیاس نور خود مسکین
ترا سود این بود کز نور خود بینی زیان بینی

نظر از بنگاه شرع بر کاخ حقیقت کن
تو کبر اندیش آن بهر که صدر آستان بینی

زکرد رغبت خاطر فرو شود دیده فطرت
اگر خواهی که حسن خار و گل یک عیان بینی

تو سرما دیده بر شعله میسازی به خاکستر
نه بینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی

مرو در عرصه دانش گر آسیب تنک فهمان
یقین را در پناه پرده داران گمان بینی

در آ در پرده و بنشین که بدخو شان حیرت را
فروغ دیده ستر عورت دوشیزگان بینی

مخاطب گر نباشد مستعد خامُش شو عرفی — که هست از هر چه هست اما بود معنی زبان بینی

چه نقصان یابی از حسرت که خارش گلستان یابی — چه لذت گیری از دانش که مغزش استخوان بینی

سخنور را خموشی خود درین میدان خطا باشد — که خاموشی بلبل را زبان مهرگان بینی

نوا را تلخ‌تر میزن چو ذوق نغمه یابی — حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی

مشوش خواهمت گاهی که بینی رهروی خسته — در آتش خواهمت جایی که دستی بر دهان بینی

برآ از پردهٔ صُورت قدم در راه معنی زن — که در هر منزلی سری ز اسرار نهان بینی

دگر شو تا امان بدهد ببزم خان خانان رو — که نقش لوح محفوظش به پیشانی عیان بینی

دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی — که جنت را متاع روی بازار دکان بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش — زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد خلافی آتش قهرش علم گیرد — بر اندام فلک هر مو سنان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی — حسام عقل او را جوهر اول نشان بینی

چو با حلمش ببینی کاه عجز از کهربا سنجی — چو با عدلش ببینی ماه نساج کتان

چو قهرش در جهان جان و تن والا سود زاران بس — ز تن انکار تن یابی ز جان تعذیر جان

چه خوانی ای ثناخوان مدحت گفتار و کردارش — که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلیست از شخصی در آمیزش — اگر خواهی که حدی از طباع این و آن بینی

ببین در صورتش تا آن جهان و این جهان یابی — ببین در معنیش تا این جهان و آن جهان

بفخر دودمان عالم سفلی مکن مدحش — درآ در عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس غمگسار و عشرت اقر الیکه در خلوت — بشادی دشمنش یا بی بانده مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش است اما در نی بنگر — که بحر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی — چو باد از زورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت به رحسب فضول را انزن بنود — از آن راحت بپاسخ آرد که گلزار در خزان بینی

دعا عقد اخوت با اجابت بست تا از عرفی — دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی ثنای خان خانان میکنی آری — چو شاهد گونه تا روی حشمت در میان بینی

دعای تو بر حشمت اندیشان نمیگویم — که یارب تا فلان باشد تو بهمان در جهان بینی

تو خیراندیش خلقی بس همین باشد دعای تو — که یارب انچه بر خلقان ببیند بیشی همان بینی

شکست رنگ شبابت هنوز رعنایی — در آن دیار که زادی هنوز انجایی

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش — عظیم دردی داری و بس شکیبایی

بحیرتم که چه دارد رهاندت زین درد — که عین جهلی و داری گمان دانایی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش — بجاه ویل در افتی و دیده بگشایی

زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان — تو خود ز گوشه نشیند فرو نمی آیی

هزار مغلطه دارد در آستین نهان — کلاه گوشه دانش بعشق بنمایی

شکسته اند دو اشان همان شکیبا است — تو تن درستی و بر مومیایی افزایی

مگو که جوهر الماسم و مصون ز شکست — که دهر سنگ بکف حاضر و تو مینایی

سپهر بیضهٔ عنقا بود کنون دریاب / که تو بدعوی هستی چه راز بیجایی

همه بهشت مجو قرب دوست هم حسن است / قدم فراز ترک نه چه گرم سودایی

سفید موی شدی ای عروس طبع هنوز / بطالع من بدر در فشانه میرایی

بکود کی شده موی تو سفید و بیخبری / ازان ز بطن هوس در بهشت میرایی

مبصران همه تن چشم در حریم وصال / تو جمله دست و شکم پیش من ز سلوایی

شبه بجوهر ازان به شماری از الماس / که همچو اعمی فطرت بلمس مینایی

ازان حساب تو هردم تفاوتی دارد / که قد سرو به بینی و سایه پیمایی

بزیر جامه برس کرده نهان لیکن / به چشم اهل بصیرت برهنه می آیی

چگونه نشاهد عصمت ز تو نه پرهیزد / که در شکستن ناموس ناشکیبایی

چه عذرهای موجه نهی معاصی را / بخش لعاب دهانت که راز میخوایی

تمام عرصهٔ محشر نمکس فرو ریزد / اگر چنین بقباحت شکر فروش آیی

به تلخی غم اگر آشنا کنی کامت / گمان برم که به از همگنان بیاسایی

سبک عنان شو خود را بملک علم رسان / درین چه سود که انگشت جهل میخایی

جنون ز سر بنه و باد دست عقل بساز / گزین بهانه مسلم نه که شیدایی

عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان و برو / که نشنود ز تو همت که ناشکیبایی

سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم / اگر سخن شنوی بس گذر ز خود رایی

کرت هوس است که گویم چگونه باید بود / چگونه ببنگر بارگونه می بایی

دگر صفیر طبیعت بباز آگاهی — بعالم ملکوتست محملش راهی

بلی برد بتجرید اری جواهر قدس — ز بهر تحفهٔ یکدانه گوهر شاهی

ستوده که بعنوان نامهٔ صفتش — حسود او بقصور نوشته جمجاهی

فلک مصلحت اندیشی قضا و قدر — قبول درد تو احکام آمر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست — بصدق و کذب چو تمثالهای افواهی

دمی که آهوی خلق تو نافه اندازد — هجوم عطر بگیرد ز ماه تا ماهی

حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم — فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی

فلک بسهم تو بار و زکار دیگر گشت — چو باکبازی عیسی و مرگ ناگاهی

سر دعای مسیحا باوج عرش گذشت — در آستان جلال تو کرد کوتاهی

ز نقشهای زمین در زمان مهیا باد — منافقان ترا برگ سال و ماهی

ببعی گوهر اندیشه راز دین بگشای — کلید موم ببر قفل آهنین بگشای

جمال علم لدنی گرت ز خانه چکد — مثال ظن بکشا چهرهٔ یقین بگشای

بهشت امن مقام در از دهقان نیست — در مصالحه بر روی میوه چین بگشای

به همنشین مگشا راز دل نه بیگانه — دگر ملازم طبعت همنشین بگشای

هنوز در رحم است آنکه طبع دایهٔ اوست — بروی سر ازل دیده چنین بگشای

خدنگ طعنهٔ همت نشانه میطلبد ‌‌ مشبک مژه بر روی حور و عین بگشای

اگر بکیش محبت عمل کنی زنهار ‌‌ گره ز کار دل عافیت قرین بگشای

براه ملک قدم میرود بسعی حدوث ‌‌ بتازه دیده بدونان همنشین بگشای

دریچه که غمی سر بدون نیارد از آن ‌‌ بروی صرفه کار دل حزین بگشای

محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت ‌‌ که گرد غم بنشیند برخ جبین بگشای

بطرف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب برسی ‌‌ فرو میای و گر آبی ز رخش زین بگشای

اگر نه مرد رهی زحمت وجود مبر ‌‌ ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

دلی که صحبت عشق است مایهٔ طربش ‌‌ به نظم و نثر مکن خوش بآن و این بگشای

ز آب و رنگ چه خیزد بغنچه و لاله ‌‌ بگو که بند قبا پیش یاسمین بگشای

بتیغ غمزهٔ جانان کشای دل نه بلهو ‌‌ دلی که در غم او تنگ شد چنین بگشای

ز تیغ در راه اگر استماع میطلبی ‌‌ ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین بگشای

لب صفا بگشا در بتان ساده ولی ‌‌ زبان عقل بتصریح مهر و کین بگشای

ز نجل صاحب خرمن نصیحت است این حرف ‌‌ که مرحمت کن و دامان خوش نشین بگشای

خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز ‌‌ لب ترانه ببلبل بآفرین بگشای

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای ‌‌ که خرد بر سرش استاد و همگفت برای

چند در دیر نشیند خلف دیدهٔ کون ‌‌ محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده گشای

نه مرا عقد زفافست درین پرده ضرر — نه مرا صبر و سکون داد درین دار خدای

مریمی کن تو که فرزند مسیح است مسیح — حاتمی کن تو که توفیق کدامیت کدای

این سخن گوش زد دیگر طبیعت کردم — خنده زد گفت برو صبر کن و زار مخوای

گوشه گیر و جگر میخور و تلخی می کش — تا بعهدی که شود صاحب تو ملک آرای

خلقی از مژده برو مرده شنو جمع شدند — جمله جوهر طلب و جوهری و گنج ستای

فلک آماده شود زهره مهیا گردد — آن یکی حجله طراز آید و این غالیه سای

من بصد ناز و کرشمه همه ناز و همه نوی — بر سر حجله ارکان نهم از خلوت پای

پس در آید پیرم انکه منش مادر دم — او کشد بند قبای من و من بند قبای

بعد از آن گشت مکش و طی شدن حالت حمل — لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای

لله الحمد که بو آن وعده بپایان آمد — هم خرد کار روا آمد و هم بار خدای

دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر — آمد از پرده برون پردگی صنع خدای

مرحبا ای گهرت را شرف ذات پذیر — مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای

مرحبا ای ز عطایات ازل بهره رسان — مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستای

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور — مرحبا ای شرف ذات تو امکان آرای

مرحبا ای بکنار آمده از صلب کمال — جاودان در کنف فضل پدر رحمت آسای

خان خانان که کمالست مصور گهرش — گو شناسای گهر تا نگرد صنع خدای

ناخن قدرت او پرده تحقیق شگاف — خانه دولت او چهره امید نمای

زیب فرمان دهد ش در شکن طرف کلاه / نقد زیبنده کیش در گره بند قبای

دشمنش را بود آن مایه سعادت که شود / گرد آلایش او دامن جیحون آلای

دیده عقل شود خیره ز آیینه دهم / گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای

عدل او چون زدش آموز مکافات شود / مدد جاذبه کاه شود کاه ربای

بحث او گر بدل نعمه طرازان گذرد / شاخ طوبی شود از برگ ثمر شکر نای

اختلاف صور از نوع بشر برخیزد / خامه معدلت او چو شود چهره گشای

آنکه در سایه عدلت همه امن است و امان / عالم آسوده فرودش و فلک حادثه زای

تا بهوش تو دهد ساقی صهبا آموز / گشته از پرده دل عاقله دامن بالای

شام احباب تو از طلعت خورشید اندود / صبح اعدای تو از ظلمت خورشید اندای

نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست / پیش فرمان تو احکام قضا بر سر پای

بسکه از لطف هوا عزت و حرمت بخشید / عالم آرای دل و دست بهر پای

وقت آنست که دختر طلبند از پی عقد / دودمان کرم از سلسله گدای

گر نگشتی کرمت حامی اصناف امم / احتساب تو بندی عامل معروف نمای

زهر مار از تکه خود بکشد چشم تبان / هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای

ای که از بهر ستانیش گرت معتکف است / بر لب تخته شیر اخیم ز نادره زای

مدحت جز تو بگفتی بتک اندیشی من / چون غم و شادی مغلوب طبیعت بنمای

حرص کسب شرفم لب بثنای تو گشود / وای اگر معذرتم عذر تو بستودی وای

دیده

دیده بفلکم زاید انگشتانست | هر کجا شاهد مدح تو بود بزم آرای
خاتم از دیده کند عقل و جبینش دارد | هر کجا کعبهٔ مدح تو بود ناصیه سای
کلک اندیشهٔ من بحر فلک معجز رنگ | بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای
کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش | در علوی سخنم تارک او گردون سای
رهبر طبعم اگر قطع کند وادی خواب | بر سر گنج معانی همه ره باید پای
عرفی آهنگ دعا کن بس ازین لاف و گزاف | وجه گفتار بدست آر و دگر ژاژ مخای
باد مساح فلک در غرض آباد جهان | بر سراغ غرضت مزرع دوران بجای
یاس و امید محبان تو مقصود انگیز | بود و نابود حسود تو حرمان آلای

بیا که با دلم آن میکند پریشانی | که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد | که بی تو مردم و آنکه چنین تن آسانی
کسی که تشنه لب ناز تست میداند | که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهشت غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز | محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن با دلم گویی | که در زمانهٔ یوسف نبوده زندانی
که گفت مطلع دیگر چنان نیاری گفت | که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی
نگاه کرم تو تکلیف نامسلمانی

لب تو جرعه ده باده دل آشوبی — غم تو شانه کش طره تن آسانی

بباغ لطف تو سرمایه تهی دستی — خیال زلف تو مجموعه پریشانی

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی — بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

ز دین خویش سوالش کنند در محشر — کسی که دین تو نگزید بر مسلمانی

چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم — مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

بسی نوشت و نیامد جواب نامه دوست — قلم که دست ز من میبرد بگریانی

چه دست در خم اندیشه میزنم دیگر — کمر بخویش در آمد شراب روحانی

نبی که سینه الهام وحی میجوشد — ز شوق انجمن فهم میرزا جانی

ز فر عدل وی امروز گنجها دارد — متاع نوشروان و دخان خاقانی

بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی — ز فقر تا بفنا میبرد بمهمانی

دمی که دست بر آرد ز آستین جودش — بچشم آز کند موج بحر سوهانی

بعهد او شعرا در صفات زلف بتان — کنند نقل جمعیت از پریشانی

ز سهم او چو نیارد نشاند گرد فتور — فلک بد این احوال انسی و جانی

کنند ز حیله برای گزیدن مردم — انامل همگی چون هلال نورانی

هوای وصف کمندش بخاطرم زده موج — گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی

دل حسود تو ویرانترست از آن موضع — که در زمانه جود تو مسکنه کانی

نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز — که راه کاهکشان را کند خیابانی

توزیب

تو زیب محفل و می همتت که در میدان / سر زمانه بفتراک بسته میرانی

چو سدره ریشه دوانیده در ره امید / درخت عمر تو در چار باغ ارکانی

ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم / که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی

زمانه جمع کند شش جهت بیکجانب / اگر تو رخش حکومت بیکجهت رانی

بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید / که کنه خویش درادراک عقل گنجانی

شجاعت تو دلی نعمتی بود که کند / بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی

چو رخش کینه بتازی بروز کارستیزد / که گرد تخت ثری بر سپهر نیسانی

چو عرض معجزهٔ تربیت دهی شاید / که سایه در بغل آفتاب گنجانی

قلم براه مدیح تو میرود ورنه / کجا رسد بدو انگشت بی جهانبانی

همان عصای کلیم است خامهٔ تو ولی / صلاح در تسلی و بدیده نه ثعبانی

سمند دولت جاوید تست که در هر گام / بساط کون و مکان را روش بهر آنی

برهنه پا دو سر آید ابد ز دنبالش / اگر عنانش بصوب ازل بگردانی

رقم کشان یمین و یسار دولت تو / که میکنند عمل سنجی قلم رانی

ز بهر شدت خذلان اعادی دل کردند / طبیعت ملکی را بنفس شیطانی

سه گونه جوهر والا نهاده در بدو کون / که جنس معدنی و نامیست و حیوانی

از آن میان وجود و عدم بسر آمد / که حرف رد و قبولت شود بآسانی

فلک برنگ آفتاب اگر دیدی / بدور عدل تو حسن زمانه فانی

بماندی از حرکت آفتاب در مطلع — مثال دیدهٔ احول نگاه حیرانی

گهرشناسا درشش های بین و بسنج — نثار من که بفرق تو باد ارزانی

غلط مسنج و مبین با تمایل نسیان کن — مباد جبهه دگر بار بر سر افشانی

سبک ز جای نخیزی که کس گران گهرست — متاع من که نصیبش مباد ارزانی

قماش دست زد شهر و ده ز من مطلب — متاع من همه دریاست یا که کانی

ز بسکه لعل فشاندم نثر د اهل قیاس — نکیست مذهب شیرازی و بدخشانی

بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت — قبول شاهد نظم کمال اصفهانی

کنونکه یافت چو من سرمایهٔ در شیراز — خرد بدیده کشد سرمهٔ صفاهانی

بهبین که تافته ابریشمش چه خامی یافت — ز تاب اطلس من شعرباف شروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک — بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفت روی زمین جمله آفتاب صفت — بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی

چو کرم پیله لعابی تنیده ام به بروت — که اصل خلقت دارایی است و خاقانی

بخندای در و دیوار روزگار حسود — که بر زمانه زدم تکیهٔ مسلمانی

ز شوق تو قلمون حلهٔ عبارت من — بنام شاهد معنی نموده عریانی

ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم — بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی

بنوش و باک مدار این شراب جام رسان — که نیست خوردن این باده را پشیمانی

از آن شراب که آلوده دامنی خیزد — بکش که بر تو حرامست پاک دامانی

زمانه خواند و فلک بر بیاض دیدهٔ تو بشت　　که این قصیده ببیاضی بود نه دیوانی

بر آستان تو صد گنج شایگان ارزد　　چو آشنیت اگر نامه ام بر افشانی

نه برادری ناجنس نامه ام که مرا　　درین قصیده بروز کمال بنشانی

مرا ز نسبت هم جنسی کمال غم است　　وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

مفرحی که من از بهر روح سازدهم　　نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی

ز همعنانی طبعم بشاعر شروان　　بعهد کودکیم کرده فارس شروانی

کنونکه رتبه بهمت گرفت شعر از من　　کند بنسبت این اعتبار یونانی

بنور همت امیدم که پایدار فضیم　　بعون خدمت صاحب نصاب کیلانی

چه صاحب آنکه ز احمال حدثش بستم　　قضا ز صورت دیوار عذر پیچانی

همانکه هست ترا با روان افلاطون　　خطاب لفظی و بادی تکلم جانی

همانکه گریهٔ کلکت از آن روا داری　　که نوبهار طبیعت برو بخندانی

همانکه درق فلک را بتیغ بشکافد　　گرش ز حادثه جیبی فتد بپیشانی

همانکه ابر عنانش چو فتنه بار شود　　جهان ز خط تو جوید کلاه بارانی

همانکه بشکند از هیچ دست طرف کلاه　　که تو نثار وفاقی بر و بیفشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابو الفتح است　　که تو سپهر فضایل مآثرش خوانی

دلیر از آنش پرستم که از لیاقت او　　گرفته برهمنی صورت مسلمانی

ذخیره نهد از من که مانی از صورت — تمتعی برم از وی که صورت از مانی

از آن ندیده ثنا گومیت که می‌بینم — ترا و او را یک تن بچشم حیرانی

دلیل وحدتم این بس که مدح خود میخوا بیت — مرا بمدح تو افشاند گوهر افشانی

تو چون گذر کنی انجا بنظم نکسیم — که مصرعش چمنی کرده بیت بستانی

ضمیر خود بمن انجا نشان دهد هر جا — که ما حتی تر نی تا سری بجنبانی

درین زمین دو سه بیت گزیده در حیش — ذخیره دارم از انعامهای ربانی

قصیده باشد و دانگه ز دیده میخوانم — که شوق من به ثناخوانیش تو میدانی

تبارک الله از آن گوهر محیط عطا — که از افاضت آن کرده قطره عمانی

نه نفس کلی و دریای گوهر دانش — نه عقل اول و استاد جوهر ثانی

عداوتش بنگه کیمیای مصلحتی — عنایتش باثر کیمیای روحانی

بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر — کسی بخلوت خلقش کند پریخوانی

نخست خوشتیت بخشد از گران مهری — چو دست همتش آید بگوهر افشانی

زمانه را و فلک را بباد خطابی بود — ز دوش زد دم اشراق صبح امکانی

زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم — بکام خود بطرازم چنانکه میدانی

چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت — که داغ صورت چین تا رسد بهجانی

زمانه گفت فلک را که در نیاید اگر — مراتب کف جودش بگوهر افشانی

شکفته بخت وی و دسته طالع خصم — ندیم میکده و کامجوی زندانی

فزو کریست

فرد کریست که آری کهی کنقش فلک — بعلم جوهر اول رسد بکردانی

سخن شناسا دیدی و دیده باشیهم — علو پایه من در مقام سبحانی

فلان مربی و من تربیت پذیر این بس — زفضل خود چه زنی لافهای طولانی

دراز شد سخنم جای شرم و زینت رد — گرفتم اینکه لآلیست جمله عمانی

طریق ذیل چه پویم درین خجالتگاه — که لنگ شد خردم را سمند جولانی

ثنای صاحب و مدح تو همچو شیر و شکر — بهم سرشتم و بگرفت شکل وجدانی

نوای لاف و گزافی که سنت شعراست — زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

نمی وزد ز جهان باد بر دلم هرگز — که زلف شاهد طبعم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود بتر ز من باد است — که نظم و نثر مرا کرده آبی و نانی

تمام همت و سر تا بپا مراد دلم — اگر دهی نستانم دهم خوشستانی

اگرچه ما ز دعایی کنون بگو که چه کام — طلب کنم که ز تحصیل حاصلش مانی

همیشه تا بود ثانی ز اقدم از اول — همیشه تا که بود در سر تاج ارزانی

ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد — همای دولت مخدوم اول و ثانی

تمت القصاید

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا
آبادی و خرابی او جمله جبهه ایست

آبادیش کدام در و شهر و بام و کو
ویرانیش چه دشت و بیابان و بیشه ایست

از عرعر خران وی آسمان پر طنین اندر
وز تیز استران شتر از خواب جسته ایست

این آب و نان و اطلس و دیبا و ناز و نوش
جلهای فاخر و علف دسته دسته ایست

گردن کشی که کف بلب آورده از غضب
سرمست اشتریست مهارش گسسته ایست

وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود
تا بارکش خریست که از بار رسته ایست

وانکس که پای بسته آب و علف نماند
اسپیست کش اصالت خود پای بسته ایست

گرنا که آدمی ز خری زاده در میان
ناگشته کشته از لگدی پا شکسته ایست

گفتم که آدمی ز خری ایدای حکیم
این نکته حل کنم که دلت تنگ خسته ایست

در ملک مردمی نسب جانست معتبر
عقل از زبان ز نژاد دل جان جسمی نجسته ایست

بر معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل
از روی صورت از چه که از خاک جسته ایست

پس آن سفالگر که نژاد از گهر فروش
از دوده سفال فروشان نرسته ایست

وان

وان جوهری که زاد ز صلب سفال کر — از دودمان جوهریان خجسته است

وانکه که گفتم آدمی آزارش فتاد — نی هر کس انکه گرد غم از دل شسته است

آنرا از آن خران رسد آفت که چنین خران — معنی و صورتش بجهان بار بسته است

انکو قرین عالم معنیست صورتش — در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

تهمت فسق بمن کرد یکی کفر اندیش — کایزد از صورت تا معنی آدم برداشت

این سخن گوش زد شاهد عصمت کردیم — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت

روز کار آمد و گفتش که تو محرمش که من — پرده زین راز تهی پایه بخواهم برداشت

گفت از اول غلط افتاد مرا این سبب است — دل ز همصحبتی مردم بی غم برداشت

من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من — انچه برداشت خود از کون و مکان هم برداشت

تو مرادانی و من نیز تر میدانم — پس چرا باید ازین پایه دل از هم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت و کذبند و فساد — رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت

ستم تهمت جهال نه بر ما و تو رفت — یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

عرفی بحیرت است از فلک طالعم که زو — بختی بهیچ دور عبورش بر اوج نیست

امید را عنان بکجا همی طرف دهم — کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست

صباح عید صباحی برغبت عرفی / که حسن شاهد معنی ز روی گرفت طراز

بعزم سیر مصلّی صلای کام زدیم / که هست لمعهٔ خلد برین ز عشرت و ناز

بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است / برآمدیم بعزم طواف در پرواز

گذشت در دل عرفی هوای سیر حرم / بصحن کعبهٔ مصلّی نشاد در شیراز

خدایگانا دهی ستود رو تاق امید / نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز

که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت / که ای ضمیر تو اسرار غیب را غمّاز

بگویمت سخنی کز نهایت ندرت / نتیجهای ضمیر ترا بود انباز

همای اوج سعادت فلان که عزّت او / بنزد شهر بود از قدر همگنان ممتاز

چو جدّ شاه دولت بدست عزت داشت / رکاب شاه پلنگ افکن هنر انداز

بهشت ناگهش از پی حضور نگار قدیم / عنان مصلحت داد و لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک / شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز

شگفته باش که این بعد باش نزدیک است / عنان ز راه تو هم تاب و هرزه متاز

نه این لطیفه دلیلیست بر نهایت قرب / که رفت در شب معراج و گشت در پرواز

من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت / که این لطیفه نگهدار در شیمهٔ راز

ز اهل دانشی آخر تو مبحث اوّل / بدست میکن و آخر دلیل میپرداز

کرشمه بود این عین سیمیا ورنه / کجا ز سلسله پرداز نامی ماند باز

همیشه تا که کند در لباس لیل و نهار / بگو تهی و درازی حیات عشرت و ساز

حیات

حیات عمر تو چون وعده کرم کوتاه — نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

بیا ای بخت سرگردان و بنشین — بزیر سایه سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل — که در روی عندلیبی کرده ناهید
کدامین باغ باغ وصل یاری — که آتش میدود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لاله او — زند سیلی بروی ماه و خورشید
از آن دم کاستین زد بر دماغم — نسیم این بهشت و عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم میربایند — قبول منت از تاثیر امید

عرفی آغاز گریه کن شاید — کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش — دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش کردیدم — خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود
گر سمومی وزد بباغ دلم — ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن — مشرب انس و جان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم — دار ملک زبان خراب شود
همتم گر بساط بر چیند — کشور لامکان خراب شود

من کجا رسم روزگار کجا	خانهٔ آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر عطسه زند	مغز دریا و کان خراب شود
گر بطاق دماغم شکست افتد	قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم	بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست	گر بیفتم جهان خراب شود

خوشدلی دارم بسی همصحبت اما گرسنه	آنچنان کز بهر خوردن خشم نامردان خورد
تا جوال زر ندارش غم بود قوت و هنوز	بسکه با جود بخل ورزد غم ز غم خوردن خورد

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن	قطعه‌ای گفته که اندیشه بدان می‌نازد
گفتم این گوش بدان نغمه سپردی گفت آری	اینک از پرده عنان سوی تو می‌اندازد
سخن عشق حرامست بدان بیهده گوی	که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
حبذا همت عرفی و غزل گفتن او	که ز معشوق بممدوح نمی‌پردازد
گفتم ای خود همه عیبت که در راه تمیز	هر که این لاف زند در خرش ردی می‌تازد
گوش الله زنیک اندیشی عرفی کورا	آنکه ممدوح بود عشق بدو می‌بازد

ای که از همت آثار تو	عدل با علم منقسم گردد

بشنو این قطعه کز لطافت او | تهمت طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت | قصر تقویش منهدم گردد
شاید از عصمت تنگ ورعی | زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر مزاری افتد راه | مرده در گور محتلم گردد

ملاف عرفی ازین ترهات و ژاژ مخوای | گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی گرد
ز شعر دم مزن آواز روح قدس شنو | که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکنده | مگو در آتش او گوهری خلیلی کرد
برین مناز تو عرفی که طبع یکتایی | بدست کرد که این آن نکرد سیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش بکن | که صوت مور درین مرحله سهیلی کرد
گرفتم آنکه رسد بارش شعر که بعقل | یگانه شد فلکش شعر در دلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه گنتر داشت | سپهر این همه با تو زبی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین | که در عدیل تو چون آن کسی بخیلی کرد

صد شکر که فخر دوده جان | در دامن دایه بقا زاد
دریای توجه شهنشاه | بنگر که چه در بی بها زاد
این دانه شود هنر ارخوشه | گر گشته رحمت خدا زاد

دین قطره شود هزار چشمه | کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه | خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال | در دامن آسمان زاد
تاریخ تولدش چه پرسی | آرایش روزگار ما زاد
ادراجه دعا کنم که بخشش | دامان بقا گرفت تا زاد

شیخ طالب به هر در نرسید | که به سر حد کاملی برسید
ست خون دلی که پروردم | بجد نشا دلی رسید

ای بو الهوس که آمده مهمان وعظ | رفتی بیا که زهر نکات شکر بود
سرمرده لب بگشایم بموعظه | شمشیر را معامله با جانور بود

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش | تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خود
با عقل و رحمت آرید و بیضانه از رو آشنت | ناموس عشق جوی و مهین نام و ننگ خود
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را | کز خویشتن نهفته جفا زاب و رنگ خود

سخن شناسا غربت بنده ردگردی | خجل مباش که من هم زخجلتم آزاد

ترا قبول نیفتاد نا قبولی این
بدین دلیل که گویم ترا قبول افتاد

اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت
ز شعر من بد و نه طبع پست کج بنیاد

هم از خوشابی و غلطانیست کان گوهر
نمیتواند بر سطح مستقیم افتاد

عرفی نه ارث و کذب و نه حرص و نه زرق و آز
دایم بشعر خیره سر این تیره چهر داد

طالع رهسم نمود بدین خصم خانگی
زین باز و بیم عطارد بر بسته مهر داد

ذوق غزل بمهر تتابم اسیر کرد
آسیب او فراغتم از مهر و ماه داد

موج آب روی گوهر درجم بخاک ریخت
تا دان آن گهر نتوانم سپهر داد

فسانه بشنو عرفی از من بیمار
که با شدت بنفاق معاشران پرهیز

ز غافلت بمکافات معصیت دو سه روز
مریض کرد تنم را عدالت داور

بیاض دیده ز حسرت همی بدان مانم
که لاله سوده کنی در میانه عنبر

حرارت تنم از عاریت نشد شاید
که مستحیل شود آفتاب را جوهر

ز نبض جنبشم از بس هوا تموج یافت
ز نبض موجی نتوان شناختن محور

گرفته مالک دوزخ متاع قاروره
که بهر دوزخیان شربتی برد بسقر

زرفته یک سر مو در دو بستر بالین
ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر

من افتاده برین حال و دوستان فصیح
بدور بالش و پشتی نهاده صد منبر

یکی بر ریش کشد دست و کج کند گردن ... که روزگار وفا با که کرد جان پدر

بجاه و مال و هنر مایه دل نباید بست ... کجاست دولت جاوید و ملک اسکندر

محل رفتن و دل با خدای داشتن است ... بجز خدا بکن از هر چه هست قطع نظر

یکی بزمی آواز و گفتگوی حزین ... کند شروع و شد آستین بدیده تر

که جان من همه را این رفت و باید رفت ... تمام راهروانیم دهر را بگذر

چنانکه ریش بعصیان سفید کردستم ... چنانکه یا بهمنش را ز سبزه نیست خبر

جوان و پیر ز دست اجل یکی درجه گشت ... بهمش برق حوادث زند چه خشک و چه تر

چو در گذر بگذرد روزگار ازین عادت ... بتازه رویی اگر کسی بگذرد بهتر

یکی بحرب زبانی سخن طراز شود ... که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر

فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار ... که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر

پس از نوشتن و تصحیح میکنیم آنها ... بمدعای تو دیباچه ز درج گهر

چنانکه هستی فهرست دانش و فرهنگ ... چنانکه هستی مجموعه صفات و سیر

بنظم و نثر درآویزم و فرو ریزم ... اگر چه حصر کمال تو نیست حد بشر

خدای عز و جل صحتم دهد بپسند ... که این مناقب ناز آن چه آورم بر سر

ز هر هنر که زنم لاف امتحان شرط است ... بیا زبانی و بکن بیش از امتحان انکار

بلی کلیمم و کاذب نبوتم کو نیل
بلی خلیلم و ناپخته دعوتم کو نار

شاهنشها حقیقت اسپی که داده
درویش بی عصاش نگیرد ز من بمفت
پیرست و علتی بخوراکش فزوده ام
گر شیهه زند بجوابی سلامش
هستم سوار او و بمعنی پیاده ام

بشنو تمام تا برسانم بعرض عرض
طرار مفلسش نستاند ز من بقرض
آری بود رعایت پیر علیل فرض
گر تکیه رو دهد کنمش نام طی ارض
کامی بطول هیسنرد ام اکنون نیم بعرض

شعر و فخر شاعران تنگ جهان از حرص و آز
انوری نتوان ز ننگ جنس خون ریختن

خویش را از زمرهٔ این قوم چون بیرون کشیم
انتقام خود ازین ناقص شریکان چون کشیم

اگر ملازم شعرم مدان که بی‌خبرم
زمانه زهمه کاویده ام نیافته ام
اگر نه جهل خرد را الحکم استعداد

ز راه صوفی و نقل فقیه و علم حکیم
بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
علوم خوانده و ناخوانده میکنیم تعلیم

چه گویمت که نیرزد بگفت و گو عرفی
ز عیش هیچمی و عهد هیچش باز مپرس
ز دور ناقص ازین عهد هم سوال مکن
ز سور و ماتم این روزگار دلگیرم

ز عهد ماضی و حال آنچه در گذر دیدم
که عیش از سخن زیست تلخ تر دیدم
که صد سلامت ازین درد بی اثر دیدم
که خنده بی نمک و گریه بی اثر دیدم

منم عرفی امروز گزشت طبعم / بود خس من افشان کف خوشه چینان

دلی دارم از جنس یکتایی خود / بوحدت فروشی بعزلت گزینان

دلی دارم از عشوهای معانی / برشته تر از جنس صحرا نشینان

دلی دارم از آب ورنگ طبیعت / گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان

دلی نیز دارم ز دونان کودن / پر از داغ چون دامن لاله خیزان

گروهی بصورت صحیح و بمعنی / تنک روشنایی چو صبح خزینان

چه گلها بچینند از باغ طبعم / بکوتاه دستی دراز آستینان

بجذب طبیعت ز اوج معانی / برآورده ام چشم کوته بینان

دلی همچو ازکس مسلم ندارد / چو دستوری عشوهٔ نازنینان

با کودکان جرعهٔ می فشانم / بتلخی نفرین پاکیزه دینان

با فعی دمان نامه می نویسم / منقش بمهر زمرد نگینان

فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم / که آنان کدام و کدامند اینان

ازمجلست این گنه که عفوش / برلست نه بر عطای یزدان

خواهم که شوم ز سایهٔ تو / در مطلع آفتاب پنهان

ای که در آیینه ام خود در آیینه رو دیده — جنگ بی صورت روانشد جنگی کاری مکن
دی که نافهمیده از وعظم بیجان رنجیده — بی نصیب از فهم رازی فکر فرسنگی مکن
در توان دندان جبین مغز آسمان قهری مکن — جا که اندیشه دندان شکن سنگی مکن
در کمان کاو تازی داری اینک خاص رام — گر نمی تازی بمیدان نیم آهنگی مکن
وعظ گفتم نی بجا این جای لذت برد نیست — چون نبود لیتنگی سوال از ذوق دلتنگی مکن
یا بعرفی صلح کن کاعمال زشتت را توبت — یا برو با کاتب اعمال خود جنگی مکن

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری — ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
یقین شناس که صورت تنت و جان معنی — اگر بحسن گرو ز آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن بمعنی ناز — که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

بحضرت تو مرا سببی است عرض کنم — بشرط آنکه نگیرد خورده من سخن کوتاه
بغایبانه منم محنتی زلیخایی — که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود — همین بود که تو در مصری و منم در چاه

لطیفه ز سر صدق گو همت عرفی — بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره ذره خویش — ز آفتاب عدم در شعاع میدانی

زکبریای تو یابم که ملک هستی را — میانه خود و ابر دمشاع میدانی

ای دل راهزن که از غرشم — بحضیض ثری فرستادی

ای ستم دوست گز درخلدم — بمضیق بلا فرستادی

ای غلط سیر گز ره قدسم — بمسیر فنا فرستادی

ای عروسی که بهر جلوه خویش — بدو عالم مرا فرستادی

آمدی با دو کون همعنی لیک — بعدم زود وا فرستادی

صورتی بود وقف ما کردی — ننک مردم کیا فرستادی

آمدی ممتلی ز استعداد — روح را نا شتا فرستادی

آبرویی که بسته ملکست — بسبوی هوا فرستادی

کهنه ریشی که مصلحش نمکست — بشکنج دعا فرستادی

هر کجا بخیه هوس دیدی — بقمیص رجا فرستادی

جای عجز و نیاز و که وریا — بدر کبریا فرستادی

هر کجا تخم آرزو چیدی — بزمین عطا فرستادی

بمقامی که عشق میلغزد — عقل را بی عصا فرستادی

هر که از طبع هرزه سرزد — مثل ارض و سما فرستادی

تحفها بهر شهرت انکیزی — بشمال و صبا فرستادی

بغلط

بغلط شهرت سلیمانی | بر یار سبا فرستادی
نغمهٔ زهره سوز لاف و گزاف | بسهیل و سها فرستادی
هرچه برداشتی ز کعبهٔ قدس | بصنم خانها فرستادی
هرچه جبریل در نهایت گفت | بمیان بر ملا فرستادی
هر کبوتر که از حرم دادند | در دم اژدها فرستادی
گاه ز رنّیهٔ تهور بخش | ببیلان دغا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرثیه | نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ | گر نگفتی دعا فرستادی
هر که آمد بدیدنت ز رقی | گر نبود از قفا فرستادی
صدر با نامه ساز کرده ام | یک بیک جابجا فرستادی
گه هنر در مسایل حکما | لم نوشتی و لا فرستادی
گه براه مطالب علما | هکذا هکذا فرستادی
گاه بر نظم و نثر بر شعرا | مرحبا مرحبا فرستادی
گاه بر صوت و نقش بر بندها | همه ترنا تنا فرستادی
مجملا هر رهی که سر کردی | حار در مغز با فرستادی
ریش ناسور و نفس ناپرهیز | مشن عنبر و شفا فرستادی
هرکجا خواست شاهد مطلب | شوق بر رقعه گشا فرستادی

هر کجا شهوتی بود ابلیس / عصمتش ریسمان فرستادی

در تقاضای نفس انسانیت / فتنه کربلا فرستادی

کبرت افزود اگر بدرویشی / کاسه شوربا فرستادی

چشم بر حله بهشت بود / صد طبق اشتها فرستادی

دودهای کلیسیای امید / بکلوی دعا فرستادی

هر کجا فوجی از تعلق بود / بسر مدعا فرستادی

بدعایی که از کسی سر زد / بشمار خطا فرستادی

هر کجا کژدمی و ماری بود / بگریبان ما فرستادی

پرتو نور صبح اول خیز / بچراغ وفا فرستادی

ناروایی که از تو صادر شد / بحساب قضا فرستادی

شمع ایمان خانه روشن کن / بحریم ریا فرستادی

تا بصد مدت شباب حیات / بعنان فنا فرستادی

اینک آب و هوای عاریتی / هم بآب و هوا فرستادی

زان جواهر که داشتی دارو / چه بدار الشفا فرستادی

هر کژت دین نبود هان کو بود / کو چه کردی کجا فرستادی

هان روان شو که پیش خانه عیش / خوش بساز و نوا فرستادی

گرد عالم کینه و کر تفرین / برگ دوزخ رسا فرستادی

بازم این نامهای رنگین را
که بروز جزا فرستادی

دلی آخر دلیست کو این نام
برو عالم چرا فرستادی

تن زنم بی مروتی نکنم
که شفیع از بکا فرستادی

برهم مژده که صیغهٔ عهد
ماضی ما مضی فرستادی

انکه خود را زشاهراه صواب
براه صد خطا فرستادی

برنگردی شفاعت خود را
بلب مصطفی فرستادی

داوری کز لطایف نعتش
قدسیانرا غذا فرستادی

انکه از حمل نعت او بفلک
علت انحنا فرستادی

انکه بردی بتر دمهرش دل
مس بر کیمیا فرستادی

انکه اعداش را بکوبش طعن
سوی تحت الثری فرستادی

انکه برهان معجزش صد ره
به ثبوت خلا فرستادی

انکه از مایهٔ سعادت خویش
سایه بخش هما فرستادی

انکه از همتش بشیر نعم
بمکافات لا فرستادی

انکه وقت کذارش پیغام
صبح تر د عشا فرستادی

از ولایت به تنکنای دلم
وسعت صد قضا فرستادی

انچنین قطعه سالک نقشم
بزبان ادا فرستادی

خستگانرا بمژده صحت
تکیه و تکیه جا فرستادی

گمرهان را ز ظلمت خذلان / نور شمع هدی فرستادی
در صلت زدند اهل بهشت / رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا ابتن عداوت داشت / مظهر لا فتی فرستادی
دو جهان را ز راه حکمت و عدل / تحفهای هدی فرستادی
بهر عرفی که تحفهٔ هنر است / آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من گر ز هنر تهی دستم / گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم گر لطف / بدو عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر / تو که مهرت بما فرستادی
بلبلم گرچه چشمهٔ ذوق / نوش نعت و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سلوک / ادبم رهنما فرستادی

ای دو پادشه یار هم مشرب / که بعرفی دعا فرستادی
نه دعای تهی که در جیبش / گوهر مدعا فرستادی
عندلیب موئت گلریز / در بهشت عطا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو / مهل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی بمنت / نه گرفتی بها فرستادی

بحر هنر حکیم ابو الفتح کان فضل ای انکه جز بمنبع او لا نیامدی

هم سیرت تو زیور معنی است از شکل جز نقش بند زیور دنیا نیامدی

کی بود در چمن چمن در بهشت راه نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی

صد زیب یافت انجمن خاک و هیچگاه از روزن قصر بتماشا نیامدی

نفروخت طبع هیچکس که تو تا کنج شایگانش بسودا نیامدی

چون معنی مطهر با دل کنم کمر از مجمعی بظاهر اسما نیامدی

بر صحن آسمان چو فرود آمدی بام جز تو ثنای جسم ثریا نیامدی

آمد شمار ردیف تو بر سند وجود در سلک نظم کون مقفا نیامدی

از غایت یکانگیت در هجوم شوق اندیشه بذهن بهیمی نیامدی

هیچ شد از لبسم سخنی گوش کن که تو جز نکته پرور دم عیسی نیامدی

فرداس سند افلاک آرای سندا ای انکه جز بکام احبا نیامدی

رفتی بصد همره جمشید روزگار گفتی که اینک آمدم اما نیامدی

از بسکه ناامید ز زود آمدنت شدم گویم بدون وعده که فردا نیامدی

وردا غم از کرشمه دیر آمدن کنی این بس که پیش از آدم و حوا نیامدی

باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان فارغ ز تنگ تربیت ما نیامدی

نوای مدح که سنجی دلا مبارکباد تهیه نقش نغمه زا مبارکباد

همیشه نغمه سنج عرش بود لبیک امروز / بلند نغمه تری ای نوا مبارکباد

فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت / به چشم معنویان توتیا مبارکباد

ز بذل ناطقه گنج معانی افشانی / بخانمان معانی صلا مبارکباد

ز مخزن خرد تو ریزش جواهر مدح / بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد

صلای کوس گرفتی ز روی شاهد مدح / گشایش گره مدعا مبارکباد

عبیر نسبت مدحی بجیبت افشاند / مس وجود ترا کیمیا مبارکباد

بچشم اعمی ازین کحل مژده ریز و بگو / که نصب بینش و عزل عصا مبارکباد

مبارکست شها ریزش سحاب عطا / هوس فشانی ابر عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دلیر بگشایند / باین روش که زدی کام باز کامی چند

هوای مدح تو در مغز روح ریحانست / که عالم از گل اندیشه ام گلستانست

زمانه بحث جود که در میان آورد / که دعوتش ز سر صدق عین برهانست

چو حسن طنطنه بنمود از دریچه حکم / که دهر بر در و دیوار خویش قربانست

که جز حکم نویسد که هیکل طوس عرش / طراز گردن گردنکشان دورانست

طواف کعبه حسن که میکند ایام / که پیش و بره نوروز عید قربانست

ز همت که طلب راز دار مطلب شد / که تشنگی نه دلرا شراب حیوانست

که زائریست که در کعبه سر لعت جاه / لوای نسبت او زیب دوش ایمانست

ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی
در کنایه برآور که عقل حیران نیست

بگوی نام جهاندار و احتراز مکن
که عقل چون نرساند که بحث دانا نیست

بریز رعشهٔ مهر و بسوز طاقت ماه
زبان بشو بگلاب و بگو که اکبر شاه

اگر نهیب زند چرخ واژگون گردد
وگر عتاب کند آفتاب خون گردد

فلک بزمره باو که ماه چون شکند
قضا بمشوره با او که چرخ چون گردد

گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال
که فتنه را اثر عافیت فزون گردد

غبار حادثه ریزد بروی هم چندان
که در بساط جهان ذره ستون گردد

وگر بفال برآید که از شراب نشاط
چنین شربت دهر لاله گون گردد

عنان مرگ بگیرد که نبض مرده شود
گلوی غم بفشارد که مست خون گردد

بگرد کوچه بگی بوی نعمت فیض
لب مسیح بدریوزهٔ فسون گردد

در آستان تو چند آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آورد دریده شود

زهی شکوه که بروی شکوه مغبون نیست
ز جاه منصب او روی کاه گلگون نیست

قضا ز عالم جاهش همین قدر دانم
که لامکان ز ولایات ربع مسکون نیست

برون ز نسبت او نیست یک دیار مگر
دیار عمر عدوش که وقف طاعون نیست

بملک او چو کنی سیر هر قدم صد جا
بنه ز فاتحه شمعی که پاس مدفون نیست

قضا بحاکم دانش نوشت مصلحتی / فلک بدید که مرسول او چه مضمونست
درید نامه ز خشم و بردی قاصد زد / که مصلحت بکه می‌سنجد این که ز دونست
مکوز لوح و قلم گوش کن که گویندش / که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست
عبور جاه تو بر عالم جهان قدم / گذار محمل لیلی ببوی مجنونست
هر آن لطیفهٔ معنی که از مشیمهٔ غیب / ز بهر مدح تو پرورده اند موزونست
ز شوق نسبت مدحت ز بادهٔ ازل / حشیم حشیم جگر لفظ و معنیم خونست
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد / ولی کلید حصولش بجیب قارونست
بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر / سرش بدامن اندیشهٔ شبیخونست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه بر داشت / زمانه در چمنش دانهٔ محبت کاشت

چو لعب چشم تو منصوبه اکم چینند / بساط کون و مکان بر در عدم چینند
بگاه موج عطایت فلک خوی خجلت / به آستین سحاب از جبینش نم چینند
ز رعشهٔ باطن خصمت چو زلف حور وشان / شکن بروی شکن خم بروی خم چینند
در ثنای تو در نظم و نثر از آن پیش است / که خامه گیرد و در تحت مدح ادهم چینند
کف عطای تو از رایگان فروشی کان / متاع هر دو جهان ز آنسوی سلم چینند
زکات مایهٔ جود ترا شماری نیست / که دست حصر نیازارش دگم چینند
هر آن ثمر که قدر آرزو کند تقدیر / بنخلهٔ جود تو از طوبی قلم چینند

برادر

بدور عرصهٔ جاهت بعرصهٔ امید ... چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چیند

لب مصیبت اگر جز زرحمتت خواهد ... هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چیند

اگر تو سر باطاعت درآوری خورشید ... هزار شهر توس و قزح بهم چیند

ستایش تو تذرو همیشه پروازیست ... که دانه از قفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز ... بلی سوار ثنای تو زد بر آن مهمیز

چو توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد ... صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد

چو تازیانه بجنبد هزار برق شتاب ... ز چشمه قدم اولین فرو ریزد

اگر بطی زمانش ز جا برانگیزی ... بجای کام شهور و سنین فرو ریزد

ز بسکه در دم رفتن سبک شود هم است ... که از گرانی داغش سرین فرو ریزد

برون جهد ز قبای غرور اگر گردش ... صبا بزاهد خلوت نشین فرو ریزد

چو حسن ریزش کامش به بخل عرضه کنند ... مطالب طمع از آستین فرو ریزد

گرش حیات ابد همعنان شود در دم ... بضاعت نفس واپسین فرو ریزد

دلم چو مهرهٔ معنی بطاس وهم زند ... ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد

چو سر دهند عنانش نگاه را گوی ... هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد

دگر باوج ثنای تو میکنم پرواز ... بتوسن تو سوارم رواست این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح آینه‌ئی زد — دو دیده بر در جان لفظ و بانگ معنی زد

رسید مژده روح از هوای خدمت تو — که خیمه در چمن صورت و هیولی زد

که ریزه چینی خوان ترا برضوان داد — که طعنه تلخی و خامی بمن و سلوی زد

ز نکته‌ئی که ضمیر تو کسب دانش کرد — که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد

چو طبل جود بنامش زدند گردون گفت — زمانه کوس بشارت بنام یحیی زد

ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه — که چاک غم بگریبان طاق کسری زد

برون ز مدح تو هر نسخه که دید فلک — نقاب لفظ بریدو بروی معنی زد

نه از بلندی شعرم برون ز نسبت تو — سهیل مدح تو سیری به نسر و شعری زد

مفرح سخنم نشأه دوران داد — هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

بلی برسم تو اندیشه را خراب کنم — ز شرح مدح تو تا چند اضطراب کنم

ز جوش ناطقه در ساعتی که خاموشم — سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم

ز آب کوثر دهاد صبح یاد کنم — دمی که از نفس گرم خویش در جوشم

ز بوی باده طبعم دماغ هوش کند — بنان فکر گراوشان خراب و مدهوشم

زمانه میزندم حسن معنی از بر دوش — دمی که شاهد طبع آرد در آغوشم

منم یکی چمن تازه در بهشت خرد — که از هجوم معانی همیشه خس پوشم

ستایشی شناسم کز و ستوده شوم — جز این که با خرد خویش دوش بر دوشم

چنان ز مهر هر سر مویم سخن فرو ریزد / که آفرین نتواند خزید در گوشم
نبود جوهر گل در جهان که فطرت من / ز مغز دیگ قدم بانگ زد که سرجوشم
بچشم نسبت اگر بنگری بجوهر گل / حریف امشب و من مست بادهٔ دوشم
بدشمنت چو بخندم صراحی زهرم / بدوستت چو زنم جوش چشمهٔ نوشم
شکایت از ستم دهر دایمت نیست / بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از فراز و نشیب زمانه کی ترسم / غزال بادیهٔ همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار اش ضمیر منست / ز هر چه نقش پذیر بود فراموشم

فسانه سنجی و لاف و کنایه و کله چند / دعا نثار شوم در لفظ بهی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد / عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون / گسسته دایره مانند حلقهٔ نون باد
جهان عزم ترا کوه جودی ار الوند / ز ذرهای هوا سیر اوج هامون باد
دمی که شاهد محبت بدلبری خیزد / بجعد پرخم او سیل فتنه مفتون باد
نجوم سبعه که در بحر همتت غرقند / چو بر در تو فشانند در مکنون باد
بجشن شاهد عهدت دعا نثارم اگر / تو خود بگوی گزین دلفریب تر چون باد
ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد / برو ز حشر تسلی باس قارون باد

بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی
هزار جا بشکافد لباس گردون باد

بخلوت طرب در صف نوا سنجان
عروس زهره حطاس باد

دعا بکام عطایت کنم از آن طبعم
اگرچه نیست فروشش لیکن اکنون باد

هر آن عبارت نثری که مدح را شاید
بسلک مدح تو خود نظم گوهر موزون باد

بدون فاصله عرفی بهر در افشانی
رخش ز بادهٔ تحسین شاه گلگون باد

لبم که اشتت دعا گرچه این نه آیین است
گناه لب چه بود جرم جوشش آمین است

ای حسن تو برتر از چه و چون
سبحان الله ز حسن بیچون

لعل تو فریب اهل ادراک
قد تو بلای طبع موزون

شمشاد قدان فتنه انگیز
بر فتنهٔ قامت تو مفتون

سرو از قد تو نشسته در خاک
گل از رخ تو فتاده در خون

بر حسن تو قید صد چو فرهاد
دیوانهٔ تو هزار مجنون

آوارهٔ عشق تست خورشید
سرگشتهٔ مهر تست گردون

شد غرقه بخون دیده لاله
زان چشم سیاه و لعل میگون

زلف تو شب سیاه یلدا
رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان
وز خال تو حال دل دگرگون

جانم بلب آمد و نیامد
از دل هوس لب تو بیرون

بر یاد وصالت ای جفاجوی عمری بهوس دویدم اکنون
چون دست نمیرسد بوصالت دست من و دامن خیالت

با حسن و جمال تو پری را دعوی نرسد برابری را
دنیاست پری ولی ندارد آن جلوه ناز و دلبری را
حسن تو ز کف نمیگذارد سررشته کفر و کافری را
دادند بسرو قامت تو خوبان زمانه سروری را
چشم تو بیک نگاه جادو آموخته سحر سامری را
من خار و خسم ز سر نهادم با شاخ گل تو همسری را
چون دست نمیرسد بوصالت دست من و دامن خیالت

جان تشنهٔ لعل نوشخندت دل شیفتهٔ قد بلندت
چشم تو ز ابروی کشیده آهوی فتاده در کمندت
بر عارض آتشینت آن خال مست از پی چشم بد سپندت
شطرنج هوس مباز ای دل با چشم بتان که میبرندت
چون گوی بکوی تو بسی سر افتاده نمیشود پسندت
در راه طلب ز پا فتادم چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصالت — دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز — کرد از سر ناز فتنه آغاز

سر تا بقدم تمام نازست — وز ناز بکس نمیکند ناز

چوگان دو زلف او ببازی — دل میبرد و نمیدهد باز

گفتم که نهان کنم غم دل — کز پرده برون نیفتد این راز

مینالم و گریه ناله انگیز — میگریم و خون دیده غماز

چندانکه بسینه میزنم چنگ — چنگ طربم نمیشود ساز

آمد سحری خیال وصلت — بنواخت مرا و گشت دمساز

بر جستم و دامنش گرفتم — از دست نداد مش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت — دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم — غیر از تو ز تو هوس ندارم

شب گرد بکوی تو چو بادم — کاندیشه خار و خس ندارم

همم ز رقیب و پاسبان نیست — پروای سگ و عسس ندارم

من بلبل باغ وصل بودم — زین بیش سر قفس ندارم

یاری که ترا ز من دهد یاد — جز ناله زار کس ندارم

بر نه فلکم اگر رسد دست — بر وصل تو دست رس ندارم
یکچند اگرچه طاقتم بود — در عشق تو زین سپس ندارم
چون دست نمیدهد وصالت — دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده — وین کارد باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن — غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون مو — سیل مژه تا میان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل — ز اندیشهٔ این و آن رسیده
تیغش بسرم رسیده ای جان — برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو اینهمه ملامت — ما را همه از زبان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد — در چنگ من زیان رسیده
هرگز نرود خیالت از دل — ما را ز تو خود همان رسیده
چون دست نمیدهد وصالت — دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی — با عاشق خود چرا چنینی
بر خون دل و دیده تا کی از تو — در بند جفای آن و اینی
دل بردی و دین و جان بشرین — این طرفه که باز در کمینی

سرویست که جلوه میکند این | با قد تو در قبای چینی
بر دور تو حلقه بسته خوبان | با همچو منی کجا نشینی
چون دست نمیرسد بوصالت | دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن | بر من بغلط گهی گذر کن
ای خسرو من گل که میخرامی | بر سوخته خرمنی گذر کن

تا فلک نکند که سوخت جانم | از آتش آه من حذر کن
پروانهٔ نیم جانم ای شمع | شام سیه مرا سحر کن
تمثال رخ فروغ شمع یار | وز چهره چراغ مهر بر کن
مردم ز غمش روا کن ای یار | در واقعه منش خبر کن
گفتی سر خویش گیر عرفی | سودای مرا ز سر بدر کن

مردل

بیرون نرود در سر هوایت　　　با من سخن از رهی دگر کن

چون دست نمیدهد وصالت

دست من و دامن خیالت

هو المعز

بسم الله الرحمن الرحیم

تحفه مرهم نگیرد سینه افگار ما ۔ سایه گل بر نتابد گوشه دستار ما

با عشق دارد رواج سبحه گو تزویر گو ۔ تا ببندد صد گره بر رشته زنار ما

ما لب آلوده بهر توبه بگشاییم لیک ۔ بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب عجزیم و کس هرگز ندید ۔ جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما

مرحبا ای چاره آسان بگشایی کار خلق ۔ ناخنی بس تیز داری رخنه در کار ما

ساکن میخانه ما باش عرفی زانکه هست ۔ چشمه نور و صفا در سایه دیوار ما

گفتگوی غم یعقوب بوده دشنه ما ۔ بوی پیراهن یوسف دهد اندیشه ما

اندران بیشه که ما شیر ویم آفت نیست ۔ روبه از بیجگری رم کند از بیشه ما

کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسیست	قوت بازوی دل مطلب و تیشهٔ ما
در دل ما غم دنیا غم معشوق بود	باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما
عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت	لله الحمد که آزاد شد از پیشهٔ ما

نوش دارو نشاء علت دهد در جان ما	در خمار معجز افتد عیسی از درمان ما
آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن	صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندان ما
با خجل اما سخن در صنعت مشاطه است	گر نمود کفر دارد شاهد ایمان ما
زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک	هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما
چشم اگر بازست اگر پوشیده از هم نگسلد	آمد و رفت نظر در دیدهٔ حیران ما
نی ز عصمت پاکدامانیم کز ناموس و ننگ	میکند آلودگی پرهیز از دامان ما
معنی روشن برون میجوشدم عرفی ز دل	در سیاهی می نگنجد چشمهٔ حیوان ما

نداد نور شراری چراغ هستی ما	گلی نچید ز شاخی درازدستی ما
عنایت صمدی رد کفر ما نکند	اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما
سر فتادگی ما بعرش می ساید	کلاه فخر بلندی ربوده پستی ما
ز نیم مستی ما زان کرشمه می بارد	که چشم شاهد عشق است نیم مستی ما
دمی که عشق بتان زد بقلب ما عرفی	بتاج عرش نشیند غبار هستی ما

بدر آ از حرم صوفی که می برقع گشود اینجا
وز اینجا آنچه میجویی بمیخواران نمود اینجا

همان زنگی که اینجا بر دل اسلامیان بینی
مغان را تیر بود اما صفایی می زدود اینجا

بیا در زمرهٔ رندان مغنی صاف می درکش
که بدمستی نمیدانند بجز فریاد عود اینجا

محبت شمع بزم قدس و ما پروانه از بیرون
چه حالست این نمیدانم چراغ اینجا ودود اینجا

بهر سو میروم بوی چراغ کشته می آید
مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز میدانی
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

کوی عشقست همه دانه و دامست اینجا
جلوهٔ مردم آزاده حرامست اینجا

هر که بگذشته درین کوی بلند افتادست
طایر بی قفس و دام کدامست اینجا

آنکه هر گام نلغزید درین کوی نرفت
صفت راهروان لغزش گامست اینجا

عشرت بزم تو زانست که محنت بر ماست
صبح آن ناحیه وقتست که شامست اینجا

برد از عشق مجین معبر که عشق صنم
طفل را بر شیوهٔ بازیچه حرامست اینجا

در حرم دگر بت پرده نشین خاص منست
الله الحمد که این زمزمه عامست اینجا

شوق موسی چه که آن مه چو در آید بر بام
شعلهٔ طور کمند افکن بامست اینجا

عشق بنشسته ازین پا در ره جویای قرب
زاغ اندیشه همان کبک خرامست اینجا

عرفی از هر دو جهان میرهد الا از درد
همه جا وحشی از آنست که رامست اینجا

ازبسکه

از بسکه در مخاصمه دیدیم مثالها / عاجز شدم ز رشک کش احتمالها

با انکه هیچ مطلب ممکن روا نشد / دل خوش نمیکنیم مگر ازاین محالها

انجاست بزم عیش که هر سو فتاده اند / پروانهای سوخته پرها و بالها

مشغول درد خویش چو مستان عشق باش / هم درد و هم نشین غنایست حالها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض / رسوای خلق گردد و گویند سالها

صدره کشود پرده و نشناخت چشم عقل / با انکه آشنا شده بود از مثالها

که که فتد ز طاق دل دوستان ولی / خورشید راز بان نرسد از زوالها

عرفی دگر در انجمن بغمان نشست
کز جام چشم شراب کند در سفالها

بخیز نیش بلا مرهم مباد سینه ریشانرا / عداوتها بدل من باد زهر آلوده نیشانرا

بمن بیگانگانرا کی دل همصحبتی باشد / که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشانرا

دمی صد چشمه بیتابی ز دل میخیزد و شادم / که محکم نیست ایمان محبت صبر کیشانرا

نه با من با یکی از اهل دل خود دوستی میکن / دلی در کار هست آخر سر زلف پریشانرا

عذاب دوزخ آشامان باتش چون کند ازرد / مگر در سینه آسود کان اندازد انشانرا

برو عرفی بگوی بغمان بر مژده مرهم
که اینجا با نمک هم نسبت لطفی سینه ریشانرا

بر اجل مکند چشم اشکبار مرا / که آرزوی دل آورد در کنار مرا

براه عشق بگیرم ز شوق بال و پری
که نی پیاده شمارند و نی سوار مرا

فغان ز نشئهٔ دون همتی که زین شادم
که هیچ کام نیارد در انتظار مرا

نه رام مردم اهلم نه صید مردم شهر
نشسته‌ام که نسیمی کند شکار مرا

ز بیم دشنهٔ شادی چو کودکان غمی
غمت گرفته در آغوش در کنار مرا

بیا بملک عدم یا جهان بکن عرفی
که هیچکس نشناسند در دیار مرا

بزهر تشنه لبم با شکر چکار مرا
دراز باد شبم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا به از بهشت وصال
بقسمت کم و بیش ثمر چکار مرا

مرا فریب دهد ناله دبغم گوید
ز من ترانه بشنو با اثر چکار مرا

ز ناز شربت کوثر نمی چشیدم آه
به آتش دل و آه سحر چکار مرا

من و شکستن افغان بسینه در شب غم
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

جز از عرفی جانباز سر نمی طلبی
فدای تیغ تو جانم سپر چکار مرا

منم که یافته‌ام ذوق صحبت غم را
بصبح عید دهم وعدهٔ شام ماتم را

ز لاف صبر بسی تا دمیم طعنهٔ مردن
مروتی که ملامت بلاست ملزم را

بلذت اثر زخم او دلا خوش‌دل
که داد بی اثری انفعال مرهم را

هوای باغ محبت بغایتی گرمست
که هیچ سبزه ندیدست روی شبنم را

من و نگاه تو با نیشتر چه کار مرا
ز زهر ناوک وحشی ... اهل ... نیست

چون

قبول عشق عنانم گرفت و عرفی برد ‌ ‌ ‌ بخلوتی که تصوّر نبود محرم را

از نو نوشت و داد دل آرمیده را ‌ ‌ ‌ غم نامهای شستهٔ صد ره دریده را

الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق ‌ ‌ ‌ کانجا بتوتیا نبود میل دیده را

آورده‌ام بکف سر زلفی که بر دلم ‌ ‌ ‌ شب کرده صبح عافیت نادمیده را

تا دم که در طپیدن خاصی فکنده‌ام ‌ ‌ ‌ هر ذرّه از وجود دل آرمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست ‌ ‌ ‌ اجری دگر شهید بخون ناطپیده را

از ناله شبانه اثر برده‌ایم ما ‌ ‌ ‌ ناموس گریهای سحر برده‌ایم ما

با دم مراد اگر نوزد دمبدم چه باک ‌ ‌ ‌ کشتی ز موج خیز بدر برده‌ایم ما

راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود ‌ ‌ ‌ لب تشنگی ز راه دگر برده‌ایم ما

سود متاع ما چه بود گرد بار عمر ‌ ‌ ‌ مژگان خشک و دامن تر برده‌ایم ما

سرهای عافیت نشناسیم کز ازل ‌ ‌ ‌ در گرم سیر عشق بسر برده‌ایم ما

خامی برفت عرفی و گشتیم بر وجه ‌ ‌ ‌ بنشین که آبروی سفر برده‌ایم ما

تا تیز کرده‌ئی سیاست نگاه را ‌ ‌ ‌ صد منتست بر دل عاشق گناه را

ای روی غم سیاه که از شرم گریه‌ام ‌ ‌ ‌ بر پشت پای دوخته چشم سیاه را

تلخی بعیش او نرساند ملال من / از ماتم گدا چه زیان عید شاه را

فرد الخلق تا بنمایم عطای دوست / ثابت کنم بجوشش دو عالم گناه را

هر گه ز هم فتاد بصحرای معرفت / با برق در معامله دیدم گیاه را

عرفی طمع مدار مروت ز خوی دوست
در دل نگاه دار سراسیمه آه را

هر دم هوس زند بچراغی دگر مرا / رسوا کنند ز شکوهٔ داغ دگر مرا

گو بوی گل بسوز دماغم که داده اند / از بهر بوی دوست دماغی دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هر دم بجوم شوق / آلوده میکنند بچراغی دگر مرا

هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست (اطلب) / محتاج میکنند بسراغی دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبلند
هر دم مکش بنغمهٔ زاغی دگر مرا

دادم به چشم او دل اندیشه پیشه را / غافل که زود می شکند مست شیشه را

ای مدعی بکوش که محکم گرفته است / عشق همیشه دامن حسن همیشه را (فاعل گرفته است)

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن / تا حسن چون بسنگ فرو برده ریشه را (رگ)

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل (جبل) / در کار نقش سنگ کند زخم تیشه را

عرفی بمن فسرده کی گشت مهتاب
امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

کرم

گرفتم آنکه شب در خواب کردم پاسبانش را / ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون / کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را
برآمد جان ز تن وز زلف می‌پیچد چو آن مرغی / که از دام میشود آزاد و جوید آشیانش را
ز غیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جان من / همانا دست امید کسی دارد عنانش را
ز ننگ آن قدم هرگز بروی آستان ننهند / که ناگه شب نهان بوسیده باشم آستانش را
دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبکارش / بدنبال غم افتادم مگر یابم نشانش را

خیز و بجلوه آب ده سرو چمن طراز را / آب و هوا زیاده کن باغچه نیاز را
صورت حال چون شود بر تو عیان که میبرد / ناز تو جنبش از قلم چهره گشای راز را
آه که طبل جنگ زد آنکه نگاه آشتی / چاشنی ستم دهد لطف ادا گداز را
تا حرم دل شکستگان از دل و دین تهی شود / رخصت جلوه کرد ده حجله نشین ناز را
ای که گشوده پای جان در طلب حقیقتی / طرف نقاب بر شکن برد کی مجاز را
شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران / عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا / تشنه سازد لب دریای خون آرد مرا
آنکه میخواهد که غم آتش زند در خانه‌اش / کو بعشرت خانه از بهر شگون آرد مرا
از فی طامات خویش لا یعقلم مطرب کجاست / تا بهوش از نغمه‌های ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار — ترسم از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا

میبرد اندیشه ام از کعبه تا دیر مغان — میبرد باری نمیدانم که چون آرد مرا

گر بنالد عرفی از عقل و خرد معذور دار — من باین وادی خود آیم جنون آرد مرا

در باغ طبیعت نفشردیم قدم را — چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را

یاقوت فروشان همه الماس شکستند — تا زخم بیفزود جگر کاوی غم را

نوبت بمن افتاد بگویید که دوران — آرایشی از نو کند مسند جم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد — در خون کشد این مسئله برهان حکم را

الماس بود طعنه مشنو از گهر ما — بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندم — بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را

ما سجده بر سایهٔ دیوار کنشتیم — از بی ادبان پرس حرمگاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو — زنهار بر افشان دم رنجان دل غم را

نه مهر دوست خواهم نی کین دشمنان را — یک طور دوست دارم بی مهر و مهربان را

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم — از من دعا بگویید یاران شادمان را

مستانه گر بتازم عیبم مکن که شوقش — بر میدهد بهر گب سر میدهد عنان را

گفتم بگوش توفیق که ای دشمن مروت — تا کی فراق خسر من این مور ناتوان را

گفت

گفتا مروت اینست کز ما درا شکست | تا آنکه جوئی اغیار از خود بیابی آنرا
آوارگیست رهبر در وادی محبت | طوفان نبود معلم دریای بیکران را

عرفی نکبتی از خلد آمد که باز گردد
غافل که تازه پرواز گم سازد آشیانرا

روشن شد آفتاب به چراغش ز داغ ما | از داغ ما بگیر حساب چراغ ما
ما خار و گل ز چشمه زهر آب میدهیم | کوثر طراوتی نرساند بباغ ما
محمل بسوی منات روان کن که یافتیم | ای کعبه رو که گم شده در سراغ ما
در خواب غفلتیم ولی زان چراغ حسن | دود دگر بشمع چرخ زند در دماغ ما
بی فیض نور اگر نشوند اهل انجمن | پروانه بسینه درآید چراغ ما
هرچند کز فراغت ما غم خورد حسود | احباب را نصیب مباد از فراغ ما

عرفی خجل مباش که نشناخت روزگار
کلبانگ عندلیب ز دستان زاغ ما

دلم در کعبه رو کرده و همت جو بدارد لها | که خواهد ماندنش از پی کعبها در طی منزلها
تو افلاطون ولی اندیشه را چین در چین متفکن | در آن وادی که جز حیرت نداند حل مشکلها
بباد شرطه سعی معلم دل مبند اکنون | که از طغیان دریا در ته آبست ساحلها
بدل تخم غمی مکار و همچین دانه ای اینکه | که دهقان وفا جمع آورد زین کشته حاصلها
مثال کوه میت عامی صفت بردار از نفسی | جمال کعبه نتوان دید طی ناکرده منزلها

اگر با پیر منزل رمزی از دیر مغان گویم ‌ ‌ جرس بگشاید و ناقوس بربندد محملها

خرابات مغانست این که معماران آتش را ‌ ‌ خوی پیشانی روح القدس ریزند بر گلها

خدایا خانقاه کهنهٔ صوفی به رندان ده ‌ ‌ که ایوانها براندازند و بیارایند محفلها

چو خون آلوده فردا خیزم و دربر گرداد گردم ‌ ‌ شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

زان لب همه دشنام بود ملتمس ما ‌ ‌ آری همه بر زهر نشیند مگس ما

آن کعبه روانیم که صد قافله در رد ‌ ‌ مستند ز آشوب صدای جرس ما

مینوشش و میبیندش درین کوچه که شبها ‌ ‌ ساغر زده در مجلس آید عسس ما

گل روید و خندد ز گلستان رخ او ‌ ‌ در باغ ارم نیست هوای نفس ما

در غرش نهیب ادبش باز ندارد ‌ ‌ کاهی که شود گرم عنان فرس ما

نبشته ز ذوقی که صد آشوب نبات است ‌ ‌ از شهد غم او نرهاند مگس ما

عرفی طلب کام روا نیست وگرنه ‌ ‌ دریای اثر موج زند از نفس ما

ای فوج عشق تاختی بر سپاه ما ‌ ‌ وین موج اشک ریختی بر گیاه ما

سرگرمی آفتاب گداز است زینهار ‌ ‌ ای سایه همای گریز از کلاه ما

این برق وه چه قیمت خود ناشناس بود ‌ ‌ گر دست گهر بار نماید کاه ما

افتاده ایم در بن چاهی که تا ابد ‌ ‌ تحت الثری ز هم نه نشیند بچاه ما

تن در لباس عصمت و دل در پلاس کفر — از غازه لاله گون شده روی سیاه ما

هان ای سحاب گریه فرو ریز گرم و تلخ — باشد ز بام کعبه بروید گیاه ما

این توتیا بچشم ملایک رسانده نیست — گرم است تا حوالی لب دود آه ما

راه حسابگاه قیامت که می برد — گرد غمت اگر ننشیند ز راه ما

عرفی همان به است که هنگام بازیافت — مهری بلب نهد نفس عذر خواه ما

نگاه جلوه از آن تافت روی زیبا را — که جان ز شرم نماند در آستین ما را

نظر بجان و دل آن به غرور بگشاید — که سیر دیده نه بنند متاع یغما را

امید مغفرت این بس مرا که هم امروز — ز من کشید غمت انتقام فردا را

باین جمال چو آیی برون بمعرض عشق — ز کام خلق برم لذت تماشا را

لب بخنده مرا میکشد چه بد بختم — که داد خوی اجل بخت من مسیحا را

چو یوسفم گذرد در بهشت بر صف حور — نشان دهم بتو هر کام صد زلیخا را

توکرا اجازه عرفی اشاره فرمایی — تهی کنم ز گهر گنج رمزدانا را

فرماید

باز ماتم نوشد این جان بلا فرسوده را — وه که از دل بر کشید این آه درد آلوده را

آفتاب حسن او جایی که گردد پرده سوز — از تماشا مست سازد دیده نگشوده را

داستان عافیت سودی ندارد هر چند — رو بجا هوشی فروش این قصه بیهوده را

چون بروی مدعا بندد کسی حیف است حیف / چهره بر آستان نامرادی سوده را

ما نمیدانیم شیدا ز بام و در آویختیم / خرقه از دود آتش خانها اندوده را

عشقم از شغل صنم با اهل دوزخ یار کرد / تا بداغ من بسوزد هر دم آسوده را

عرفی از آلودگی غم نیست بنشین ناامید / ابر رحمت دوست دارد دامن آلوده را

همه جویند بهشت و من بیباک اینجا / که فزاید المی بر دل صد چاک اینجا

ای بهشت از چمن کوی گلی سر بست باد / که نیاسود کسی بی دل غمناک اینجا

کی در آن بادیه بندد قدم سوختگان / که نه با شعله ستیزد خس و خاشاک اینجا

جانب صید کهی میکشدم شوق که هست / سر آهوی حرم لایق فتراک اینجا

طلب خون شهیدان که کند از تو بحشر / تیغ کین گر کشد این غمزه بیباک اینجا

طرفه رسمی متعارف شده در شهر وصال / که شمارند هنر شیوه امساک اینجا

در مزاری که منم خفته چو پا تیز دکان / غم و اندوه فشانند بسر خاک اینجا

ساقیا رفع کن از بهر سلامم جام می / که بود سایه فکن بر سر تاک اینجا

عرفی و میکده و می تن و نرمی که مدام / زهر چشم است بخاصیت تریاک اینجا

تا خیالت کرده مشغول هم آغوشی مرا / باز میدارد ز افغان ذوق خاموشی مرا

صید آن صیاد بی مهرم که بازش ناامید / نیم بسمل دارد از تیغ فراموشی مرا

اضطراب

142

اضطراب شوق بیهوشی کند از بست ار نه هست — هر نگاهی مایهٔ صد ساله بیهوشی مرا

حوض کوثر یارب از آتش لبالب کن که آب — گر نصیبی هست فردا از قدح نوشی مرا

در لحد عرفی کفن سازم سیاه از دود دل
تا باهل حشر بنماید سیه‌پوشی مرا

(حاصل بنماید)

باد البشارت تا دل محنت‌شناس ما — کامد غمی بکندن شهر هراس ما

ای خوشدلی بسوز که دست ملامتست — آرایش عنان دل بهراس ما

ای عقل دور شو که ز جام قبول عشق — مست تبسم الست لب التماس ما

از شهر دل ببند شد افغان که حیف حیف — زین قصرهای عیش سلامت اساس ما

ای دل بریز بادهٔ عشرت که میدهند — لبریز کرده از می اندوه کاس ما

ای جان بسوز جامهٔ راحت که میکنند — از شعله تار و پود حریر لباس ما

(حال) (معصول میکنند)

عرفی ستم پذیری ما بین که در ازل
میرفت بر زبان ملامت سپاس ما

برآورم بدل و جان درسرایی را — که آورم بدرون دل آشنایی را

چو جان و دل همگی سد راه غیر کنم — بحیرتم که چه سازم نثار پایی را

برون کنم غم و بزم از طرب کنم لبریز — که میل هست به بیگانه آشنایی را

بگریه بست تبسم کنم لبش آنگه — برون دهم جگر آلوده ماجرایی را

چه آرزوست که هر دم بیان کند عرفی — روا کنید به تحصیل این دعایی را

گر بود باد اسیر پیوند گیسوی ترا — از چه مینپوشد ز چشم هر زمان روی ترا

مید هد طور تو ای بدخو گواهی گو مباش — جامه خونین محشر گشته خوی ترا

خاطرم از پرسش روز جزا هم جمع نیست — بسکه می بینند مردم در میان روی ترا

از تظلم بسکه کردم دادخواه ناز را — رشک صحرای قیامت ساختم کوی ترا

وقت مردن چون سر عرفی گرفتی در کنار
کاش می غلطید و میبوسید زانوی ترا

از حیات این یکنفس دارم برافکن پرده را — شربت دیدار ده این جان بلب آورده را

چون بجورت خو گرفتم لطف کمتر کن که هست — لذت شهد وفا زهر ستم پرورده را

باز چشم خونفشان گرد آن نگاه گرم — چون تسلی سازم این شیون بیاد آورده را

گر بگویم لذت زخمی که بر جانم زنی — خون بجوش آید ز غیرت صید بسمل کرده را

وه چه زخم است این بهل عرفی که ریزم خون خویش
زندگانی تلخ باشد زهر حسرت خورده را

بایکی مغبچه می کوش و بیازا ایمان را — تا یکی بیش بری بدعت شیادان را

این هزاریست که صد چون تو در آن پنهانست — که تو امروز بری طرح کنی ایوان را

جمله در کشتی توحید حریفان در خواب — ورنه هرگز نشناسند قضا طوفان را

بحث ما رد و قبول است ترسابچه ا — ورنه از کفر زبونی نبود ایمان را

چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح — مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

جشن دین را چه گشاد آمد عرفی در پیش — که بجز مژده ز حافظ نخورد قرآن را

ندادی او زان منزل ساختن گر لطف شاه انجا — مرا کی حد آن بودی که سازم جایگاه انجا

ازان در زیر ایوان شه این منزل بنا کردم — که باشد بر سر من سایه ایوان شاه انجا

زمین و آسمان گر دشمنم باشد چه غم دارم — که دارد قرب شاهم از حوادث در پناه انجا

چه باشد گر نثارش گوهر اخلاص سر نرم — کسی باشد نثار مژده کاید پادشاه انجا

کجا باغ ارم را لطف این منزل بود حاصل — که میروید ز فیض قرب شه گلهای جاه انجا

خدارا ای مصور صورت شه را رقم فرما — که هر که در حرم باشد بسازم جلوه گاه انجا

تماشا گر بقدر حسن منظر میکنی عرفی
نگاهی جانب فردوس دار و صد نگاه انجا

گریه بر جوش آنم و شویم دل دیوانه را — تا کنم آرایش از بهر صنم بتخانه را

کی باین شوق از وصال شمع گردد کامران — بال اگر از شعله آتش بود پروانه را

از بساط عشق بازار اجل برچیده ام — این نگاه حسرت و این گریه مستانه را

باز در بزمی قدح گیرم بلب کانجا مدام — ساقی از آتش لبالب میکند پیمانه را

عشق را بدنام کردی سایه بر آتش مسای — شعله نوش ای دل بهل بازیچه پروانه را

ناله کردم ز جورش گفت خامش کاشنا — رنجه گردد چون بیازارد کسی بیگانه را

پاره دل میخورم عرفی بعشرتگاه عشق — مرغ آتشخواره جز آتش نداند دانه را

سری نگاهی اینجا بشاه جهان رفت
سر رفته ز شعاع خورشید باه ازینجا
ازینجا صفا شبع
عجب که ظلمت شب ماه اینجا
بیاری کاسه وبه
جوهر اینه کرباس که

ز وصلش یافتم ذوقی که نبود انتقام آن را
کسی هرگز چنین داغی بدل ننهاد هجران را

بسوی ما اگر از ناز نگشاید نظر لیکن
کند صد شیوه ضایع تا بر دیگر زند مژگان را

چنین دل مرده منشین ای که نقد عصمتی داری
در میخانه زن کانجا فروشند آب حیوان را

اگر ساقی تو باشی با دل جمع از لحد فردا
بدیوان جزا آرم شراب آلوده دامان را

ببخشا خلق را یا رب بجحیم اقطاع من گردان
بسنج اعمال زشت من که طاقت نیست میزان را

تو با این غمزه چون آیی بصید انداختن شاید
که در دل ناخن شاهین خلد کبک خرامان را

همان عشقی که از وی بر خلیل آتش گلستان شد
کنون دریای آذر میکند بر من گلستان را

خوشم با بیکسیهای خود ای عرفی که قتل من
پشیمان از پشیمانی نگرداند پشیمان را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا
مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا

تا بحال من کند اندیشهای باطلش
همش او در آتش اندازد مکتوب مرا

در حجاب افتاد زین غمخانه میباید برون
دشمنی با خویش تا کی جان محجوب مرا

گفتگوهای دل شوریده ام باطل مدان
بهره از هوشمندی نیست مجذوب مرا

گریه را ذوقیست کانرا با غم همصحبتیست
ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا

حسن ناز و عشوه خواهد مردم شهرم ولی
حسن و اهلیت ادا آموز محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اسلامست ایوب مرا

درابوبها

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا / می در پیاله زهر فروشد کسی چرا

مرغان چنین بذوق و بهاران چنین بشور / همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سر رشتهٔ معامله در دست قسمت است / با دشمنان بمهر نجوشد کسی چرا

صد دشمنم شده است بخون تشنه دوست هم / این هنجار (?) باده ننوشد کسی چرا

چون دم بدم عنایت توفیق محکم است / در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستیت عرفی و هم رفع دشمنی / عیب غنیم و دوست نپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا / بگشت گلشن خود میبرد خلیل مرا

ز باغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند / کجا نظر بکثیر است یا قلیل مرا

روا مکن مگس ران مشار محتاجم (?) / که منفعل نکند بال جبرئیل مرا

چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا / که کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد و نه / نمیکشد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تا زبانهٔ او / ز کوی عقل بر آرد هزار میل مرا

می کش بدست عشوه کن نرگس نیم مست را / میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را

آمده فوج تازه جمله شهادت آرزو / خیز و شراب و دشنه ده غمزهٔ تیزدست را

خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت / در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را

[illegible marginal note]

زلف شکن فروش را بر دل من متاع کن ... یا در زمانه ده ز نو قاعده شکست را
گرم زیارت حرم گشته ز بیخودی ولی ... یا صنم است بر زبان عرفی بت‌پرست را

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را ... آخر سفارشی کن آن بیدرد پاسبان را
تا کی فروشم آخر بی سود گوهر مهر ... هرچند گفته باشم من دوستم زبان را
کین را بمهر مفروش ای عشق دست دشمن ... زین بهتر کجا کمتر یاران خورده‌دان را
من بلبل بهشتم اما درین گلستان ... در روز بد نهادم بنیاد آشیان را
پروای گشتنم نیست اما ببوسم گل ... آب و هوای گلشن آتش کند عنان را
بشنو ترانه عشق ای بلبل فصاحت ... بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را
عشقم به تبت وا افکند در پیش درد و محنت ... سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را
عرفی نکرده صیدی در دشت معرفت لیک ... بنشانده بر نباوک بربسته زه کمان را

دل چو بغم شاد نیست مهر و وفا زو طلب ... غم چو گوارا افتاد برگ و نوا زو طلب
یا بدماغ غیر درد از در یزدان مخواه ... یا بطلب گر خوشی برگ و فنا زو طلب
چون ز روش عهد ما کرده فلک واژگون ... تشنه رسی چون بخضر آب فنا زو طلب
آنکه کشد یک شراب زهر طلب در دو صاف ... وانکه خورد نوش و زهر درد و دوا زو طلب
از چه روی نزد شیخ جانب عرفی شتا ... مطلب اگر ما و هوست خیر و بها زو طلب

صد قول بیک زمزمه طی میکنیم امشب
مستی نه باندازهٔ می میکنیم امشب

مجنون تر از قبله اجابت زد عالود
هنگام دعا روی بحی میکنیم امشب

آن خنده که دی بساغر جم داشت بحور شد
در جام جم و مجلس کی میکنیم امشب

نگشود در گفت و شنودم بخلایق
این داد و ستد با دف و نی میکنیم امشب

همت نه متاعیست که ارزد بتفاخر
این زمزمه با حاتم طی میکنیم امشب

تا کی طلب از وادی حیرت کنندم دور
این ناقه درین مرحله پی میکنیم امشب

عرفی لبم از درد بافغان نگشودست
این ناله بفرمودهٔ نی میکنیم امشب

بر میان فتنه شوخی نازد اما نی شکست
بر کنار غمزه هر سو فوج ایمانی شکست

ملک حسن از عشوه خالی کرد تا چشم خراب
کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست

شکر طالع میکنیم با آنکه از پایم فکند
زانکه هر خاری بپایم از گلستانی شکست

قابل درد محبت کس نیامد در وجود
رنگ روی خویش را هر کس به بستانی شکست

گر سلیمانست اگر مورست در معنی گداست
هر که دست از آب رو شست و لب نانی شکست

شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
نامسلمانی درآمد فوج ایمانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

یک سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست
نیست علمی که فراموشی ازان بهتر نیست

اینک اصحاب کرم حاضر و ارباب صلاح
کو صلاحی که قدح نوشی از آن بهتر نیست

گرچه از همنفسان جمله وفا می‌جستم
آن وفا کو که فراموشی از آن بهتر نیست

هست هشیاری آسوده دلان قابل درد
اینقدر مست که بیهوشی از آن بهتر نیست

گفتمش عیب تو عرفی به چه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می‌پوشی از آن بهتر نیست

ذوق

لب تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست
درویش جهانیم و هما در قفس ماست

آن زهر پرستی که بود در شکرستان
بیگانه ز خوابیدن شکر مگس ماست

جمازهٔ ما تا بره کعبه روان شد
رقصان حرم از صوت و صدای جرس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیه راه
خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت امید تماشای تو مردن
در باغ تمنا هوس پیش رس ماست

مرغان اجابت همه بر بام و کنارند
از باغ دعایی که نشیمن نفس ماست

عرفی کس ما هر که شود دجله فروشست
در بیکسی آویز که بی کفت کس ماست

مست و بدخویم و مصاحب جانانه مست
فتنه انگیز بود آتش و میخانه مست

همه محتاج شرابیم ولی ساقی عدل
ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست

قول ارباب خرد دست کش صد غرضست
هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست

ابله و مست و خردمند و هشیار یکیست
مصلحت دان طلبی و سوی فرزانه مست

شور عالم همه جمع است در آن نرگس شوخ		مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه مست

دریا فراخ و کشتی ما بی معلم است (ای باد)		وین درد ازان زیاده که بادبان نو شکست

آنان که لاف همسری قرب میر زنند		پهلو تهی کنند ز امکان که ملزم است

گر صد دلیل نقل ز فیض خرد کنند		ما دشمنیم با خود و اندیشه حاکم است

هر نکته که هست بوجهی توان شناخت		تاوان جهل بخردان بر معلم است

ما خود ز کبر طعنه همت زدیم لیک		درویش را معامله با جود منعم است

هر چند شرم دوست خلاص قبول کرد		معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم است

آتشین لاله دل صد ورقست		هر ورق باده صد طبق است

عشق میگویم و میگریم زار		طفل نادانم و اول سبق است

حرف مقصود نمیرزد زدو		خامه طالع ما تنک شق است

گل غم ز آتش من میجوشد		شیشه دل ز نمش پرعرق است

هر کتابی که منش خاتمه ام		لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گویند حق است

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

هر چند رسد آیهٔ یأس از در و دیوار
بر بام و در دوست پریشان نظری هست

هرگز نزدم دست بگیتی ز سر صدق
در بستن زنار مغانم خطری هست

منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق
این نشئه مرا گر نبود با دگری هست

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل
در دامنش آویز که با وی خبری هست

هرگز قدمی غم ز دلم در نبود است
شاد دلیست که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت خموشی بتو راز دل عرفی
دانست که از ناصیه عمار تری هست

نه گفتن و نه شنودن زبان و گوش منست
هزار نغمه گره در دل خموش منست

میی که میرود امروز در گلوی دو کون
کمینه جرعهٔ ته شیشه‌های هوش منست

بمحفلی که اسیران کشند خون جگر
سرود انجمن افغان نوش نوش منست

نوای صور که گویند مرده زنده کند
حکایتیست دگر هست هم خروش منست

ز سوز آتش دوزخ حکایتی میرفت
دلم بناله درآمد که نیم جوش منست

تمام گفت و شنود غم توام برخیز
بیار باده که وقت سماع و خروش منست

نهم جنازهٔ عرفی بدوش و فخر کنم
که ساق عرش محبت بروی دوش منست

نوشیم شربتی که شکرها در آن گمست
داریم عزلتی که سفرها در آن گمست

صد روشنیست در تتق تیره روزیم
فیروزی شام من که سحرها در آن کمست

در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست
این نخل خشک بین که ثمرها در آن کمست

طالع ببین که بر اثر یأس میرود
این ناله حسرتین که اثرها در آن کمست

خیز ای شمال بخت که زورق برون بریم
زین موج خیز فتنه که سرها در آن کمست

عرفی بعیب دوستی از شهر و کوچه غم
عیبی است دوستی که هنرها در آن کمست

مژدگانی که جنون را سر کاری هست
درد را با دل سودازده بازاری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ما
سر بسر گشته دهان بر سر گفتاری هست

اینقدر تنگدلی نیست که نالم بکسی
مگر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری با نفست نیست ملاف
امتحانی بکن آخر دل بیماری هست

محرم خلوت عاشق نه چراغست و نه شمع
آفتاب ار برسد سایه دیواری هست

لن ترانی نشنود گر ادب آموزشیم
ما چه دانیم که حرمانی دیداری هست

دلم آن کافر مستیست که در گوشه دیر
هر که دید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشایی عرفی
که به تحسین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشه دل در زیارت سنگست
کجا دماغ می ناب و نغمه چنگست

فغان ز غمزه شوخی که وقت تنهایی
بهانه بخود آغاز کرده در جنگست

[illegible]

بعود شیون با زخمه چون زدی ناخن ‌ ‌ ‌ که این نوای خراشیده بس خوش آهنگست

مرا که شغل همه آغوشی است با زنار ‌ ‌ ‌ اگر بسبحه دهم دست دوستی ننگست

باینکه کعبه نمایان شود ز بام نشین ‌ ‌ ‌ که نیم گام جدا از هزار فرسنگست

هزار دیر بدل دارم از صنم معمور ‌ ‌ ‌ لباس کعبه بدوشم منه که بس تنگست

بهانه جوی تو عرفی بناز عادت کرد

باشتی برو اکنون که صلح هم جنگست

مرو ببادیه گردی که زرق و شید است ‌ ‌ ‌ برهنگی بطلب کان لباس رعناییست

زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم ‌ ‌ ‌ کنایت از ادب آموزی تقاضاییست

دماغ یوسف اگر تر کنند کف پیری ‌ ‌ ‌ ازان شراب که در ساغر تماشاییست

نقاب میکشد ای دل تمام حوصله شو ‌ ‌ ‌ که باز وقت شراب کرشمه پیماییست

چنین که بر دم شمشیر و دشنه میغلطیم ‌ ‌ ‌ حسود را رسد ار گویدم که هرجاییست

شهید عاطفت آن کرشمه ام که بمهر ‌ ‌ ‌ تمام نقش طرازی و مشهد آراییست

بشوق دوست چه سازم که در طریق عشق ‌ ‌ ‌ خیال بی ادبی و نگاه رسواییست

مگو که نیست گنه کار تر ز من عرفی

که این حدیث گرانمایه لاف یکتاییست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت ‌ ‌ ‌ آنچنان من که از دریای آتش چون گذشت

یاد لیلی آوردم وین فتنها برداشتم ‌ ‌ ‌ از گرانباری چها در خاطر گردون گذشت

بالی

148

با من مسکین چه داری رو که نزدیک من / هر قدم می بایدت از دجله جیحون گذشت

در درون باغ عشرت عمرها بگذشت لیک / عمر دیگر از پریشانی غم از بیرون گذشت

کاروان عشق ما کش نو شد ار و بار بود / دایم از سیلاب زهر چوب با خون گذشت

نقش ما بنمایت گر زانکه بی کم میکنی / گر که این کوچه عرفی آمد و مجنون گذشت

کوی عشقست این که مرغ سدره اینجا پر گذاشت / خوش دلی آمد که تاج غم ربا بر سر گذاشت

آمد از شهر خرد با عالمی هوش و خرد / بی وفا دل بر عنان تافتن اکثر گذاشت

دل گشایی خویش را سنجید با دل تنگیی / زان کلید این انگشت و قفلها بر در گذاشت

راحت آمد تا گشاید قفل اندوه دلم / از کلید و دست خود انگشت خاکستر گذاشت

آشیان مرغ دلم را امید صد بال و پر / در گلستانی که جبرئیل این شهپر گذاشت

سینه نشتر طلبست آن نگه تیز کجاست / تشنه فتنه ام آن جعد بلاخیز کجاست

شکوه را جوش اثر ساخته ام لیک مرا / جرات این کلمه آشتی انگیز کجاست

غیرت از بهر چه فرهاد برد چین هرگز / غم ندانست که عشرتگه پرویز کجاست

استخوانم دهد آواز که اسباب انجا / گر بهر سی هدف ناوک خونریز کجاست

هر چند دریچه گشاینده غمست / هر انتعاش تا به ده قفل ما نمیست

دل زنده دار قدر مسیح مرا مسنج | غافل مباش آن نفسی بود و این دمست
حیف است حیف بس مکن از کاوش دلم | هر ناله را اگر آه شبی در گره زنمست
باغیست گریه تشنه‌ام در جگر از آن | صد لاله زار سوخته در زیر شبنمست

هر کس که دید عرفی و این سوزهای گرم
غافل ز زیر پرده گمانش که آدمیست

ده که از دوختن این چاک گریبان رفتست | این شگافیست که تا دامن ایمان رفتست
بجوانی تن از شرم نیامد فردا | جان آنکس که ز هجران تو آسان رفتست
لذتی‌ها فنه کام دلم از ناوک او | گر گلوی هوسم چاشنی جان رفتست
رفت آن آفت جان از برم ای هوش بیا | تا ببینم که چها بر سر ایمان رفتست
همت این بود که لب تشنه بمیرد عرفی | ورنه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفتست

کسی که دیده بحسن تو آشنا کردست | هزار گنج گهر صرف توتیا کردست
اگرچه رشتهٔ نظم مساز مغرورم | که هرچه با نفس من کرده کیمیا کردست
به بین چه آفت جانی که هر که دیده ترا | نه از برای تو از بهر خود دعا کردست
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش | که شیخ صومعه با نفس خود جفا کردست
چو دل شناخت سر رشته گشت معلومش | که دمبدم بکف آورده رها کردست
گرت نحوست جعد افکند بر دوشی بعمری | غمین مشو که ستم سایهٔ هما کردست

زنور

ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید		بگوی سرمه فروشان مرا کدا کرد است
کسی که بهر جفای تو کرده خو بستم		برو بسوز که بر خویشتن جفا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخنهای آشنا کرد است

هرگاه که از مهر نگبین میل کوش نیش است		اول نمک سینه ما پاش که ریش است
زندان بود آمیزش آن گزره عادت		در کش نکش صحبت بیگانه و خویش است
معشوق در آغوش و مرا آینه بر کف		از بسکه دلم شیفته زشتی خویش است
دانم که شفیق اند طبیبان همگی لیک		مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است
با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی		وایم قدمی چند ازین قافله پیش است

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست		بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت		هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند		که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
نماند قاعده مهر کوهکن بجهان		ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست
مگو که هیچ تعلق نمانده عرفی را		تعلقی که نماندش بخویشتن باقیست

گر نوش وفا قحط بود نیش کفافست		آن روز که مرهم نبود ریش کفافست

بی سلسله جنبان ستم چرخ نجنبند / بیگانه ستم گر نکند خویش کفافست

آنرا که در کنج سعادت نکشایند / تشویش تمنای کم و بیش کفافست

در منحله عشق سر انگشت فرو بر / گر شهد میسر نشود نیش کفافست

گر سلطنت دینی و دنیا جمع نکردم / پیشانی شاه و دل درویش کفافست

عرفی ره تجربه زین بیش نه بیند
محنت زده را واقعه خویش کفافست

دلم به خشم تو جان داد و بی طپیدن نیست / که کشته تو نصیبش ز آرمیدن نیست

گذشت و سوختم از انتظار و باز ندید / درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست

ز باغ وصل چه حاصل مرا که همچو نسیم / که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست

بتر بتم نگذر ای مسیح دم زنهار / کزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از غصه غمت عرفی
مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست / مردم ز غیرت این سخن محرمانه چیست

نازم بتوسن ستم او که هیچگاه / آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست

گر غمزه ات مراد اسیران نمیدهد / حور و ملک شهید درین آستانه چیست

طوف حریم کعبه دل فیض میدهد / ای زاهد حرم غرض از طوف خانه چیست

نالم چنان به درد که خون چکد ولی / دل گویدم چه نغمه است این ترانه چیست

مستی

من مست غوطه در ته دریای آتشم / آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بیغمیست / شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

نشأه مخموریم با مستی مجنون یکیست / صد شرابم هست در ساغر کز آنها خون یکیست

از فسون عافیت بر سفره زم روی زرد / در مزاج من بخار دوزخ و افیون یکیست

بر سر ذرها دگر جام محبت تشنه داد / سایه شیرین و زخم تیشه گلگون یکیست

هر جفایی کز تو آید میکند گردون نهان / سوزم از غیرت که آیین تو و گردون یکیست

داغ بر هم بسکه پیوستم نشان در دل نماند / بیش ازین صد داغ بر دل داشتم اکنون یکیست

گر مزاج آب و آتش را یکی داند چه عیب / آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون یکیست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست / مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم بگلو ریز که بیمار محبت / آشوب نشان تب و تابش همه خونست

از صید نگون گشته مپرهیز که صیاد / آرایش فتراک و رکابش همه خونست

دیوانه عشقیم که این شاهد سرمست / حسنش همه زخمست و نقابش همه خونست

کوثر لب خشک و جگر تشنه فروشد / دریادیه عشق که آبش همه خونست

آتش چه و سرچشمه بپرسید کدامست / صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز نپرسی که غم ما / مستیست که در جام شرابش همه خونست

حسنش نیازمند تماشای ناز نیست — اما ز ذوق جلوهٔ خود بی نیاز نیست

آرایش وجود قبول حوادث است — زانسو گذر مکن که در فتنه باز نیست

همان سعی بکسل اگر کار مشکلست — رهرو دو دل اگر نشود ره دراز نیست

دایم دلم ز صحبت نایافت فربه است — این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست

لفظی لبت خوشدلی ز معنیت ناامید — اندوه معنیی که بلفظش نیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خودفروشیست — هر جا رعونتی نبود امتیاز نیست

نازنده جهان از تو بآرایش آفت — ای فتنه آرایش و آرایش آفت

تا دیده فلک شیوه افسونگری از تو — یک لحظه نیاسوده ز فرمایش آفت

باید همه آفت شد اگر همت عشقی — راضی نشود عشق بآلایش آفت

چندانکه دلم آفت عشقت طلبیده است — در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آراسته آفت نازت دل عرفی — ای ناز دلارای تو آرایش آفت

شبم بگفتن و روزم بر از خوابی رفت — غرض که مدت عمرم به بینوایی رفت

زنار زاهدی و دانم ولی نیایم باز — که این معامله با طبع روستایی رفت

هزار خنده بدام و هزار نساده دلی — تمام عمر باندیشهٔ رهایی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت — به آستان برهمن بچهره سایی رفت

من

من نگویم که درین شهر ستمکاری هست	همه دانند که ما را بتو بازاری هست
قدمی نیست که کردم ز پی کوی ولی	دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
از ادب چشم من و یار بشوخی دوست	این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست
نه باندازهٔ بازوست کمندم هیهات	ورنه با گوشهٔ بامیم سروکاری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا	اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
مردم کار که عشق هنرمند آنند	بیستون گر نشکافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولادیست
از ستم سیر مشو گر دگر آزاری هست

ممنون ترکتازی گردون دل منست	آمادهٔ هزار شبیخون دل منست
صد لاله زار داغ شگفتست در دلم	برگ گل ز صد چمن افزون دل منست
هر دل ترانه کرده با هنگ آشنا	درمانده فسانه و افسون دل منست
در دور چرخ سینهٔ عرفی است جام زهر	در بزم شوق شیشهٔ پر خون دل منست

دلم بقبلهٔ اسلام مایل افتادست	صنم تراش من از کفر غافل افتادست
مرا معامله در کوچه ایست با مرهم	که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست
بدیر میروی ای کعبه جور هست این نیست	که مست خوابی و آتش بمحمل افتادست
ز طوف کعبه مبادا که ناامید شوم	مدد کنید که جمازه در گل افتادست

هو المعز

من از فریب عمارت که اشدم ورنه	هزار گنج بویرانهٔ دل افتادست
زبار درد تنگ مایه‌ان شهیدی را	که در محیط محبت بساحل افتادست
فغان ز گرمی خون حلال کشتهٔ عشق	که تیغ عربده در دست قاتل افتادست
چگونه گریه بجوش شد ز چشم حیرانم	با آفتاب قیامت مقابل افتادست
ز بهر جود کریمی که تشنه کرم است	هزار مایه که اثر ز سایل افتادست

بر آستان محبت شهید شد عرفی
برهمنی بدر کعبه بسمل افتادست

لطفت که ز عتاب بشکست	دل را تب اضطراب بشکست
بدست من آستین برافشاند	پیمانهٔ آفتاب بشکست
این ناله که در جگر شکستیم	سیخی است که در کباب بشکست
پیغام وصال در دماغم	صد شیشه بر گلاب بشکست
صد گوهر راز وقت اظهار	از غایت اضطراب بشکست
زلفت بجهان فکند آشوب	در دیدهٔ فتنه خواب بشکست
کفتی که دلت شکسته کیست	در زیر لبم جواب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پنجهٔ پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعست	یک شعلهٔ دل نام دگرمست سماعست

اشتهام   دعوی

در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم
هر کس که بصد رنگ شهید است شجاعت

زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند
بی آبی ایام نمکدان قناعت

سیماب بود قفل در گوش و گرنه
صد نغمه بدستانه طلبکار سماعت

گوش شنوا جوی که در بزم تامل
بر بستن لب موجب صد گونه صداعت

تا عشق بیازار دلم شعله فروشد
برچیده دکان دوزخ و دلال متاعت

عرفی یکی از جیب برآور سر هستی
این محمل عمریست که بر دوش وداعت

کوی عشق است این که در وی کام صد عاقل کمست
تا قیامت جان فراموشست اینجا دل کمست

ره چه راهست این که در صد سال کمتر آنست
آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل کمست

تلخی جان دادنم بنگر که تا روز جزا
کام جانم در هجوم لذت قاتل کمست

یار در دل هست اگر دل نیست با من گو مباش
کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل کمست

اینکه میگویند درها میگشاید دست عقل
تا در دل می شنو اما کلید دل کمست

در هجوم چاره اندیشی نه عرفی گشته گم
عقل رهبر هم درین اندیشهٔ باطل کمست

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست
گلدستهٔ فریب بدست نگاه اوست

مایم و گشت باغ محبت که سر بسر
زهر آب دادهٔ نیش ملامت گیاه اوست

مرغان عرش گرد سرش چون بپر زنند
این شاخ طوبی است نه طرف کلاه اوست

یوسف که رفت پیرهن عصمتش ز دست
انجا که حجله گاه زلیخاست چاه اوست

عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک
آن غایت نصیب شهید نگاه اوست

آن رهروی که شاد به ترک تعلق است
بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست

در سینه بی اجازت او پیش ازین مباش
ای جان ادب خوش است نه این جلوه گاه اوست

گفتم کرشمه‌ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

ولہ

صد چشمه زهر از لب دراغ دل ما ریخت
غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو میگرد بساغر
هر صاف که آمد به ایاغ دل ما ریخت

هر گرد بلایی که برفتند ز دلها
عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت

فریاد که هر دل که به دیوار غم او
بر کوفت سری خون ز دماغ دل ما ریخت

آبی که بنوشید خضر وه که ز مژگان
در بادیه غم بسراغ دل ما ریخت

این گریه که برگشت بدل از ره دیده
صد دانه الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگرافشان نبود ناله هر دل
این برگ ز گلدسته باغ دل ما ریخت

چشمم نهالی است که خورشید بر اوست
طوبی خس زیبا چمنی کین شجر اوست

مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود
جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست

گه زر فشاند بقلم گه زند آتش
زین گونه لبی تعبیه‌ها در شکر اوست

نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع
پروانه که امید فنا راهبر اوست

ایمن ز

آمیزش از آن عجب بود کافتد از دست ‌‌ ‌ مرغی که بود شعله پرست این هنر اوست

عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد ‌ ‌ زهرست که دست سوسنش در کمر اوست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد ‌ ‌ صد قافله درد ابدی برابر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی ‌ ‌ داغی که بسوزد همگی بر جگر اوست

عشق گو تا نو کنم با درد پیمانی درست ‌ ‌ از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست

باوجود آنکه عشق آورد صد داروی تلخ ‌ ‌ بهر درد ما نشد اسباب درمانی درست

تا نبودم صد شکاف از غم گریبانم نهشت ‌ ‌ آه اگر بودی بدست غم گریبانی درست

غم ندارم گر بود سامان عیشم ناتمام ‌ ‌ عیب باشد سفره درویش را نانی درست

صید عشق ار خام باشد بحث اس افتست ‌ ‌ هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست

با همه کج نغمگی خندند مرغان چمن ‌ ‌ عندلیبی کو زند ناگه دستانی درست

چند عرفی بنده فرمان خود باشد کسی ‌ ‌ بندگی را میکنم آخر بسلطانی درست

امید صلحم از آن ناشکیب ایوبست ‌ ‌ که دشمن آشتی انگیز و دوست محجوبست

همین عطیه بهر حال خوشدلم دارد ‌ ‌ که هرچه رفت بعنوان خیر محسوبست

تهی بساطی این عهد بین که بی من و او ‌ ‌ زمانه نارکش و آفتاب مجحوبست

نسیم پیرهنش هوش میبرد ورنه ‌ ‌ برون ز نیل ز کنعان چه کام یعقوبست

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست
زبان بگز قلم اینجا چه جای مکتوبست

بدل ز رفتن جانم چه عشوهاست که نیست
نکرده جانبش تنگ صد جفاست که نیست

هزار چشم تو هر شیوه که بایدبست
همین نهفته نگههای آشناست که نیست

ز فتنههای جمال تو هر که بود رسید
کنون رسیده حسنت همین حیاست که نیست

دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد
بناز بالش غم تکیهاش بسزاست که نیست

نهاده مرهم لطفی بدل که در دو جهان
بغیر از دل جانم همین دواست که نیست

پس از هلاک در آمد بسینه یار و بگفت
که نیم جان تو عرفی بگو کجاست که نیست

چنگ آتش آهنی آتش بدار آتش پرست
خوش سر و کاری از آن بر خود مرا با آتش است

آنچنان میکنیم در جام و آتش میخورم
باده با شاهد منی نابت و تنها آتش است

باده خواهی باش تا از خم برون آرم که صبر آتش است
آنچه در جام و سبو دارم مهیا آتش است

با که گویم سر این معنی که حسن روی دوست
در دماغ من گل و در چشم موسی آتش است

هم سمندر باش و هم ماهی که در جستجوی عشق
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

دوست را محکوم کس دیدن بود جان سوز تر
ورنه در جان زلیخا شرم سودا آتش است

حسن جنسی نیست کان را سیم و زر باشد بها
خان و مان کاروانی راز زلیخا آتش است

عرفی از اندیشه بیهوده باز آ چاره چیست
سرنوشت یا بهشت جاودان یا آتش است

بیا

بیدلی کو تا از دو پرسم دل آواره چیست
از مزاج دل تفاوت تا بسنگ خاره چیست

عهد بس از خاطرم شد عشق کو تا بنگرم
همو فانیهای بخت و قوت سیاره چیست

چاره آخر ضرورست از پی تحصیل درد
من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست

بسکه خو کردم به بیذوقی ندانم در جهان
جلوهٔ روی نکو بهر چه و نظاره چیست

آنکه میدزدد نزاکت نام مرهم از لب اش
کی شناسد شکر زخم غمزهٔ خونخواره چیست

آنکه چین آستینها را برابر میکند
چون بداند ذوق چاک جامه صدپاره چیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق است
شهادت ابتدای جنگ عشق است

هر آن گرد بلا کز دهر خیزد
دلیل شوخی شبرنگ عشق است

کجا پژمرده گردد غنچهٔ شوق
که یکسر آب عشق و رنگ عشق است

دماغ آشفته داریم دل آرام
که سر تا پای صلح و جنگ عشق است

مگس را رغبت پروانگی سوخت
وگرنه قتل عرفی ننگ عشق است

گرد محنت بطوف منزل ماست
زهر غم تشنه لب دل ماست

برق آتش فروز جوهر گل
دود اندیشههای باطل ماست

در نه بندید بر رخ رضوان
که زعهد الست سایل ماست

هرچه رو دیدهٔ زکشت زار ملال | ریشهٔ آن دو دیده در گل ماست
تا قیامت غبار رعنا کامی | پرده باف دریچهٔ دل ماست
نقش دیباچهٔ سیه رویی | شکل آیینهٔ مقابل ماست
عرفی از موج غم تراچه غمست | موج خیز ملال ساحل ماست

تا روی دلفروز تو بستان آتش است | دل نغمه سنج مرغ گلستان آتش است
یا رب چه آتشی تو که چندین هزار داغ | از شعلهٔ جمال تو در جان آتش است
گر نیست حیرتیم ز روی تو دور نیست | آتش پرست واله و حیران آتش است
افسرده را نصیب نباشد دل کباب | آن پایه این نواله که مهمان آتش است
ای طایر بهشت زباغ دلم حذر | کین لاله زار داغ گلستان آتش است
خون شهید عشق جهان را فرو گرفت | کشتی مساز نوح که طوفان آتش است
مستم بمحفلی که در آن آتش جحیم | ته جرعه ز ساغر مستان آتش است

افتاد دامن دل عرفی بدست عشق
یعنی که دست شعله بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست | تسلیم گشتن و نه طپیدن سماع ماست
در بیعگاه دیر و حرم هر کجا که هست | دین شکسته و دل پرخون متاع ماست
صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که باز | جنگ و ستیزه نوبت عجز شجاع ماست

از عرفی

چون

چون راحت آیدت بسلام از نبود و هست — آغوش بر کشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست — این نغمه خاصهٔ چمن اختراع ماست

خبری خواهم از آنکوی که اغراری هست — از برون عرض نیازی و درون نازی هست

گاه گاهی بدر غایکده باطی در باز — عشق و این شیوه ضرورت دغابازی هست

ماهیهای زمن ای بلبل عشرت بشنو — در مصیبتکده هم مرغ خوش آوازی هست

آهنین بال و پرم دود بر آرد در قفس — گر بدانم که مرا رخصت پروازی هست

چمنی دیده و هوای خوش و پرواز گرفت — کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سبکدست کمندش گیراست

مانده چین بر سر چین بر سر اندازی هست

تا خط بگرد آن لب شیرین سمایلست — شب در میان عیسی و خورشید حایلست

از گل چگونه پای بالید بر کشم — کاندیشه نیز در ره آن پای در گلست

از کفر عشق باک ندارم که روز حشر — آمرزگار کفر منست آنکه شاملست

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش — سنگ و سفال کوچه او پاره دلست

آنکو براه کعبه چو عرفی شتاب کرد

فرسنگهاش کعبه بدنبال محمل است

عشق ناوک ریزد کیمویم تهی از یاره نیست — با ورم ناید که سر مویم زیار افگار نیست

برهمن چون ببست زنار مغان گفتند حیف | کاین زمان در کافرستان عزت زنار نیست

هشیار او دمی ز جام درد جام می آید به لب | نیست باکی گر بریزم عشق کس هشیار نیست

شرمسار از تهمت عشقم که در هنگام ترغ | اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست

انتظار نوبهار از رشک چشمهای ماست | صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بیفکن رشته مریم بسوز | خلوت وصلست آن آلودگان را بار نیست

مان ره عشق است کز رفتن ندارد بازگشت | جرم را اینجا عقوبت نیست و استظهار نیست

هر سر مویم کلیمی لن ترانی شنو است | باز گو بگشای لب کاینجا ادب در کار نیست

میزنی گوی با غیر و میگویی بیا عرفی تو هم
لطف فرمودی برو کین پای را رفتار نیست

گذشت بر من مسکین به من چه حال گذشت | که شاهباز ز کبک شکسته بال گذشت

ز غمگساریم اید دوستان بیاسایید | که درد ما ز فسون روزگار حال گذشت

ملال عالمیان دمبدم دگرگونست | منم که مدت عمرم به یک ملال گذشت

همین بس است دوام بقای دولت عشق | که یکشبم غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که خلد نازکیست
هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دوستی محبوبست | خشم و ناز از آتش بیرون برم چو...

گر بسنجی دشمن ظاهر شود کین ضعف را | هم تر از دی متاع طاقت ایوب نیست

از هوس آزادم اما آنچه دل را تنگ کرد
اشتیاق یوسفی و گریهٔ یعقوبی است

سدره در آب و گلم پژمرده میگردد ولی
در نهادم شعله را نشو و نمای طوبی است

شرح درد ما نباشد گفتنی عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی است

ما مهر و ما محبت و ما آرزوی دوست
با ما کسی چگونه کند جستجوی دوست

بر سنگ زد پیاله خضر آنکه نوش کرد
خونابه شراب تمنای سبوی دوست

ای کفر و دین حلال شنیدم که میبرم
اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست

رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست
ماییم و صد مشام و امیدی ببوی دوست

سازد ببرگ لاله بدل برگ یاسمن
تشویش این نگاه ببینا دروی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
چندی خوش است ساختنی هم بخوی دوست

تاج زر گر بودش فتنه از بهر خدا است
فتنه این است که در زیر کلاه نمد است

معنی تجربه بشناس و ره تجربه گیر
تا بدانی که ترا ظلم و عداوت مدد است

در میان خزف و گوهرم اندیشه نجاست
من که دی هر چه نکو یافتم امروز بد است

گر شود جامه بدل شخص مبدل نشود
هر کجا یا صنم آید بزبان یا صمد است

حسد تهمت آزادی سروم بگداخت
این مراد است که بر تهمت او صد حسد است

رقم هندسه عرفی منه اشعار مرا
هر چه زین باغ بروید گل روی سبد است

آن شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست
در سلسلهٔ حسن تو اش نام و نشان نیست

بی لطفیت از ترک کرشمه یقینم
این تلخی جان دادنم از زهر گمان نیست

در روز جزا دست شهیدان محبت
دستیست که گیرندهٔ دامان و عنان نیست

هنگام تماشای تو در عرض مودت
حیرانی دیدار کم از طی لسان نیست

دل صاحب دردیست که در کلبهٔ شیون
با آه خراشنده دل ماتمیان نیست

زنهار مخر گر همه سنبلی بفروشند
آن گوهر نایاب که در گنج دکان نیست

نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش
هرچند که از کعبهٔ مقصود نشان نیست

از تو کس زمزمهٔ مهر و وفا نشنیده است
بلکه گوش تو هم این زمزمه‌ها نشنیده است

باورم نیست که همسایهٔ حسنت هنوز
صیقل دل بود آن غمزه حیا نشنیده است

جذبهٔ شوق حدیث تو رساند بمشام
ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیده است

غم حسن آتش دل سوختگانست افغان
که طرب آمده آوازهٔ ما نشنیده است

بدگمان گر شده باشیم مشو رنجه که کس
مهربان شوخ ستمکارهٔ ما نشنیده است

غیرتم بین که برآرندهٔ حاجات هنوز
از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است

برو از صومعه در دیر مغان چون عرفی
که در آن روضه کسی بوی ریا نشنیده است

صومعه دیدم بجز کشتی بروت و بادی نیست
جز عصای آبنوس و شانهٔ شمشاد نیست

بی نفس ارباب معنی زندگانی میکنند / لیک یکمو بر تن این جمع بی فریاد نیست

وصف جنت کم کن ای رضوان که در بستان حسن / سرو و سوسن بیشمار است و یکی آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است عید / عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست

دانه الطاوس کمتر چین که در گلزار عشق / غیر بلبل صید دام و دانهٔ صیاد نیست

در جهان دوستی ورد زبان دوستان / آن لغت کز وی بنای معنی بیداد نیست

بیستون ما ز فیض نور حسن آیینه است / تیشه بازیچه اینجا در کف فرهاد نیست

عافیت سوز آتشی عرفی بدوزخ نیست حیف
گر وجود اهل خاکستر بروی باد نیست

گشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت / متاع شادی و غم جمع بود در هم سوخت

که زد بداغ دلم دامن کرشمه که باز / به نیم شعله همه خان و مان مرهم سوخت

دلم بگوشه نشینان عشق میسوزد / که حسن او گل شادی بخنده در هم سوخت

فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد / که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت

به العطش مگشا لب که خضر وادی عشق / کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت

بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم / که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت دو کون از غمت وزین خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

گر دل عنان فرصت آغاز میگرفت / کام ابد ز طالع ناساز میگرفت

گر سایهٔ همای سعادت نمیفکند اشت — کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت

گر در کمین وسوسه هشیار می نشست — جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت

گر در فریبگاه سلامت نمی غنود — صد دزد خانگی به در راز میگرفت

پیمانهٔ غرور لبالب نمی کشید — گر ساغری ز مردم غماز میگرفت

گر میکشید غمزهٔ ساقی به تیغ صبر — از دست او پیاله بصد ناز میگرفت

یک جام از تبسم اکنون نمیدهد — مستی که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پادشاه همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

زخم خاریدن بر دل از ستبن کار کیست — رسم غمخواری بگو میداند این غمخوار کیست

مشتری بودن نه حد ماست در بازار دوست — چشم بستم از متاعش آخر این بازار کیست

این وصال جاودان وین لطف روزافزون دلا — منتم بر دیده لیک از گریه بسیار کیست

طعنه بر ارباب دست و منتان هم زن — چون نه آگه که ناقوس که و زنار کیست

لب بدندان بست در زیر دقن وا رک مسیح — گفته ای همنشین کوها که این بیمار کیست

از شهیدان کوچهای قدسیان عرفی بر نیست
زهره داری بگو کز غمزهٔ خونخوار کیست

تا چشم فتنه ساز تو مهمان فتنه است — شیرین تبسمت نمک خوان فتنه است

یا رب چه فتنه که بعهد تو روزگار — در گوشه نشسته و حیران فتنه است

ناز آفت و کرشمه بلا عشوه دلفریب
یاران حذر کنید که طوفان فتنه است

از فتنهٔ غمش نگه نا لبیسم خیزد مدام
دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است

گل گل فتاده پرتو رویت در انجمن
این بزم عیش نیست گلستان فتنه است

چون راز فتنه فاش نگردد که چشم تو
در خواب هم سرش بگریبان فتنه است

عرفی چگونه ضبط دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

برد مسیح که فکر فراغ من غلط است
غلط مکن که علاج دماغ من غلط است

نشان پای من آوارگی بحیث دنیاست
بدشت گم شد که بهر سراغ من غلط است

ز استخوان هما باغ و دشت معمور است
ترانهٔ گله آمیز زاغ من غلط است

زعندلیب چمن زاده‌ام از بهشت مگو
ز گلشن آمده‌ام گشت باغ من غلط است

کنون که لذت الماس از نمک خود یافت
روی
کرشمه سنجی مرهم ز داغ من غلط است

حلاوتی که توان یافتن بخون جگر
شکستن هوسش در دماغ من غلط است

متاز بر اثر نور وعظ من عرفی
که شب روی بفروغ چراغ من غلط است

ناله‌ام پرورش آموز نهال اثر است
در بهارت بنمایم که سراپا ثمر است

ناله در سینهٔ ما کیفیت آتش نیست
در دل خویش اثر کرده چه کامل اثر است

رهرو بادیهٔ عشق ترا در هر گام
نیستی مشرو و عمر ابد بر اثر است

شرم دارای نمک این زخم فریبی تا کی — که دل و چشم من انبانهٔ نشتر است

گرد بازار چه عشق بگردم که در آن — عافیت شیشه فروشست و بلا دشمنه گر دوست

عشق راهینه تنگ و دل اگر سست ضرور — حسن نقشیست که هر لوحی از آن بهره ور است

در محبت درد اگر بیحد دوا بسیار هست — ریشش اگر ناسور شد الماس در بازار هست

گر ز لطفم نا امید امیدوارم بر عتاب — گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور ابر رحمتست — ورنه نیل اشک عذر و آه استغفار هست

ای طبیب همت احسانی که در شهر آمید — نیست درمانی و در هر گام صد بیمار هست

درس معنی را کهن اوراق کس در کار نیست — دیده بگشا کین رقم بر هر در و دیوار هست

معنی زنار بستن گر مقید بودنست — در درون خرقه روح الامین زنار هست

نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست — تا بر غبت بشکنم بر دیده و دل خار هست

عرض جنت کم کن ای رضوان که در بستان عشق — میوهٔ تلخ و دل شوریده در بار هست

گر دلم تنگ است و خونم تلخ عرفی باک نیست — دیده زهر آشنا و گریهٔ بسیار هست

از بسکه جور کرد بدل غم که آشناست — داغم بهشت صحبت مرهم که آشناست

تا طی کنند بی ادبان وادی غرور — بیگانگی نمود محرم که آشناست

زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را — دار و نداد عیسی مریم که آشناست

از بسکه

از بسکه زخمهاست درین سینه از اجل
ره تا ابد بجان بنرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی
محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

یک شمه از صفات می ناب گفتنیست
با زاهدان سرودی ازین باب گفتنیست

هرگز شکست توبه ملولم نداشتست
این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنیست

ای محرم وصال غم دورماندگان
بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنیست

نتوان ز گفتگو بتحقیق رسید لیک
افسانهٔ ز گوهر نایاب گفتنیست

در آتشم درون و برون خویش میزنند
این حرف در میان تب و تاب گفتنیست

ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود
با دوستان حکایت ازین باب گفتنیست

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود
گر واقعست و گر غلط این خواب گفتنیست

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می
حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنیست

منم که از غم محرومیم جدایی نیست
میانهٔ من و امید آشنایی نیست

من و بهشت محبت که آب کوثر او
بغیر خون دل و زهر بینوایی نیست

از آن بدرد دگر هر زمان گرفتارم
که شیوه های ترا با هم آشنایی نیست

بیا که حسن بطور دلیست شعله فروز
مرو بوادی ایمن که روشنایی نیست

غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنان
که هیچ گوشه از بهر دلگشایی نیست

سؤال نیک و بد از ما نمی‌کنند که محشر — گناه اهل محبت بجز رهایی نیست
ز عشق حالت عرفی سؤال کردم گفت — هنر بس است کسی را که بی‌وفایی نیست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست — اجزای مرا نسبت شیرازهٔ کس نیست
سلمی طلبی چشم و قدم شو که درین دشت — غمّاز جرس همرهٔ جمّازهٔ کس نیست
ما شیوه‌نیان نغمه ندانیم که ما را — گوشی است که بر شعبه و آوازهٔ کس نیست
ما هیمه و کهن دلقی و در باغچهٔ عشق — چشم و دل ما بر ثمر تازهٔ کس نیست
هر جامه که همواری دل رنگ رزادست — بر دوش من افکن که باندازهٔ کس نیست
عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا — کس را غم مخموری و خمیازهٔ کس نیست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است — هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت رواست لیک — در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز — جوش گلست شیشه و پیمانه خوشتر است
گرد بهشت باده کشی فتنهٔ گل کند — ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است
گر شرط دوستی نشناسی بحسن شمع — آداب محبت تو به پروانه خوشتر است
در مجلسی که شرم و ادب نیست فیض نیست — زاهد مرا به صحبت بیگانه خوشتر است
با نوش و نیش مردم عالم آشناست — همصحبتی مردم دیوانه خوشتر است

کفران نعمت گله مندان بیداد
در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی منال هیچ ز احوال دل مگوی
کز نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبیست
که اهل هوش عوامند و گفتگو عربیست

کو لاف حسن ادب زد بگو به پیر مغان
بیا که آینه در دست شیشه حلبیست

اگر نه دختر رز دین و دل ز افشانم
ملامتم نکند کس که خوی حلبیست

به آسمان و زمین خشم و ناز کو دگریست
صلاح وقت همین است مدعا طلبیست

قدم برون منه از جهل یا فلاطون شو
که گر میانه گزینی سراب تشنه لبیست

قبول خاطر معشوق شرط دیدار است
بحکم شوق تماشا مکن که بی ادبیست

نکومیت مکر و از لجاج مکویم
بهوش کوش که انکار کیش بولهبیست

نکاح دختر رز بود دوش با عرفی
هنوز قاضی شهرش نشسته در طلبیست

می مغانه که از درد شور و شر صافست
بمحتسب ندهی قطره که اسرافست

امام شهر ز سر جوشش می به پرهیزد
نزاع بر سر شیشه‌های ناصافست

نه ذمت می و مطرب ز کمرهی چه عجب
که شیوه دانی شیدش بهشت اوصافست

لباس صورت اگر واژگون کنم مپسند
که خرقه خشم جامه طلا بافست

خیال غمزه مستی برم که عشوه او
بلای صومعه داران قاف تا قافست

بهشت

گر فتم آنکه بهشتم دهند بی طاعت
قبول کردن و رفتن نه شرط انصافست

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی
بگوشش پنبه فرونه که سر بسر لافست

جز در پناه وصل دل استوار نیست
کس غافلست کان نبرد در دیار دوست

قاتل چنین خوشست که بر جسم تر شود
از التماس دشمن و از زینهار دوست

صد تن شهید شهوت و یکتن شهید عشق
آن هم بتیغ غمزهٔ مردم شکار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و به شدی
شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه‌گاه گلخن و گر مسند جم است
روییم روی محنت و لب بر لب غم است

ما بار ننگنامی عصمت نمی‌کشیم
رندی حریف ماست که بدنام عالم است

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخواست
قصر مراد ماست که موقوف یک نم است

اسلام کی بدور مسلمانیم رواست
بازیچه‌ام لعادت طفلانه محکم است

جز در کنار روکش ملامت نیارمید
این بیقرار دل که جگر گوشهٔ غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیم ولیک
تا لب گشوده‌ایم بصد نوع ملزم است

ایدل پیاله گیر که وقت صبوح نیست
گر زند جمله فتح و محل فتوح نیست

آیینه که صورت معنی نمایدت
دستت اگر نسوخته در جیب روح نیست

بنجاست که

اسباب عفو را چه بجا جلوه میدهی
با توبه دشمنیم و ستم بر صبوح نیست

اهل قبول را بفلک برد مسیح وار
این گریه ایست نه طوفان نوح نیست

یاران ز شیر دختر رز در صبوحی اند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح نیست

تنها نه دلم باده نابش همه خونست
مغز قلم و مرغ کبابش همه خونست

دلها شکند و ز دل من بادیه ناید
چون بشکند این خم که شرابش همه خونست

خون میخورم از کاسه در آن بزم که مطرب
در کاسه طنبور و ربابش همه خونست

عرفی نکنی ترک دل ریش مکیدن
این میوه طوبیست که آبش همه خونست

دوش بختم دامنی در چنگ داشت
ور ز گل رویی نگاهم رنگ داشت

بسکه می شد التماس دل قبول
از تمنای شهادت ننگ داشت

در خیالم شکر بود و شکوه هم
نغمه‌ام یارب کدام آهنگ داشت

عشق کی با جان ما دشمن نبود
شعله دایم با خس اینجا جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی را ربود
کو دل فرهاد و نقش سنگ داشت

باز آتش غم دست در آغوش خس ماست
دشنام طرب قفل گشای نفس ماست

جنازهٔ ما تا به کعبه رو نیست
رقصان حرم از ذوق نوای جرس ماست

آن چشمهٔ شهدیم که از عین حلاوت | مرغ حرم و طایر قدسی مگس ماست
داغی که امان جوید ازو سینهٔ دوزخ | در باغ محبت ثمر پیش رس ماست

خوش میطپم بخون که به تیرم چنین زده است | باز این چه ناوکست که عشق از کمین زده است
غیرت بزهر کرده بدل خون قدسیان | تا تیغ غمزه بر دل روح الامین زده است
مشکل که مرگ روی بمیدان ما نهد | از بسکه فتنه صف بیسار و یمین زده است
سوزی نمانده در دل پروانگان عشق | تا هستی بشمع دم آستین زده است
نیشیست زهر داده و مشغول کاوکاو | مهری که عشق بر لب جان حزین زده است
ناقوس عشق میزنم و رقص میکنم ترسم | بوی کدام مغبچه در مغز دین زده است

عرفی نمانده سبحه بر دوش هیچ سری
از بسکه می بمردم خلوت نشین زده است هوکس

نگر زمانه اسیر کمند آه منست | که ناز بالش امید تکیه گاه منست
ز دیدن تو هوس پاک من شود چو عشق | دمی که حسن تو آلوده نگاه منست
صحیفه که نگردد بآب رحمت پاک | گمان برم که سیه نامهٔ گناه منست
دو عالم از اثر شعلهٔ لبت سوخت | بجز متاع محبت که در پناه منست

مارا بطرب نسبت و پیوند حرامست | بر اهل محبت دل خرسند حرامست

دارم

در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر
بی چاشنی آن لب چون قند حرام است

ناصح مگشا لب که گنه کار نگردی
در شرع محبت سخن پند حرام است

از وصل مجو کام که در باغ محبت
چیدن ثمر نخل برومند حرام است

محرومی یعقوب از آنست که نگزید
شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است

دارم هوس دیدن ماهی که بر پرتو رویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام است

یارب چه بلاییست که در مذهب خوبان
دشنام حلال است و شکرخند حرام است

زندانی غم باش که در شرع محبت
صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

عرفی بود از میکده درد قدح نوش
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

ازان ز شربت وصلم هوای پرهیز است
که آتش تب شوقم نه آنچنان تیز است

حیا نهشت که آن داغهای اشک نیاز
بخاک عجز فشانم که آشتی خیز است

ز قطره مشک بدامان کوهکن باشد
اگرچه تکیه شیرین بدوش پرویز است

سمند سعی چو بیهوده رانی ای فرهاد
که همعنانی گلگون شبان شبدیز است

چگونه مانع نظاره ام شوی که مرا
ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

ستیزه تاخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل مهمیز است

زو چه میخواهی دلا گر ناز و استغناست هست
بیوفاییهاست دارد در نخش هیجاست هست

ای که گویی با اسیران شیوه های او جفا هست | نازست و عشوه هست و هر چه دل بخواهد هست
اینکه آیین وفاداری نداند هست لیک | هر قدر گویند مستغنی و بی پروا هست
چون نسوزی عالمی را ده چه کم داری ز حسن | چهره زیباست داری قامت رعنا هست
درد او در سینه میباید چه غم گو جان مرو | آنچه ما را باعث ناآرمیدنها هست

عرفی از بزمت اگر بیرون رود نومید نیست
نالهٔ بی اختیار و گریهٔ بیجا هست

آن که پای تا بسرت عجب طاعتست | شب زنده داریست بتر از خواب غفلتست
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات | دل بد مکن که شش جهت از بهر طاعتست
احباب را سلام و دعای ضرورتست | این شیوه با وسیلهٔ مهر و محبتست
بیرون بود حلاوت قولنجی ز مدح و ذم | رد و قبول ما همه از روی طاعتست
غافل مرو که در ره بیت الحرام عشق | صد منزلست و منزل اول قیامتست

عرفی مخوان بشاعری فضل شعر خویش
نزد حکیم خوان که لباب ز حکمتست

صد زخم تازه بر دلم از طعن مردمست | مشتی نمک بباش که جای ترحمست
ناصح برو که نیست حدیث تو دلپذیر | آن شیوه خاص آن لب شیرین تکلمست
از یار التماس جفایی دگر کنم | دستم بدامنش نه ز روی تظلمست
این فتنه‌ها که حسن تو انگیخته در جهان | صد داغ رشک در دل افلاک و انجمست

افغان

163

افغان که لاله گون نشود چهره امید | زین تلخ باده که درین نیلگون خمست
با نعمت وصال تو در چشم همتان | عشاق را چه ذوق ز عیش و تنعمست
بر زخم کاریم چه نهی مرهم امید | زخمی دگر که کار برون از ترحمست

عرفی بکام دل ننماید رهم بعشق
این وادیی بود که درو خضر هم گمست

زلفت چو نهد سلسله بر پای قیامت | آسوده شود دهر ز غوغای قیامت
گر جلوه ندادی قد رعنا صفتان را | این سعی نبردی چمن آرای قیامت
فردا گر رود جانب محشر چو بخنده | هنگامه آشوب تو بالای قیامت
این فتنه و آشوب ز اسباب جمال اند | در حسن تو جمع آمده اجزای قیامت
فردا که فشانم ز جگر نیش بپایند | صد تیشه الماس ز صحرای قیامت

جوشش غم و درد است دگر در دل عرفی
ای فتنه برون آ بتماشای قیامت

وای که مستانه باز عهد بتان بشکست | ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست
چون گل رخسار دوست آتش می برفروخت | شمع شبستان که اخت رنگ گلستان شکست
چون بازار حسن دوست خوان ملاحت کشید | در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست
بسکه بعالم نماند عافیت از حسن تو | قیمت آسودگان قدر شهیدان شکست
چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست | ورنه لب نان عشق کرد مسلمان شکست

همت عرفی بیزم جام محبت کشید | ذوق نعیم بهشت در بن دندان شکست

گر شوم صد سال محروم از وصال روی دوست | دیده نگشایم مگر وقتی که بینم سوی دوست

تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپید | تا بآرام نیاید رخصت از هر موی دوست

ای مسیحا باش لطفم بزیر سرینه | عید این شوریده سر شکن بجسن گیسوی دوست

مژده باد ای دل که بهر ناوکی کان خاص تست | شهرت مارت جوید غمزهٔ جادوی دوست

لذت تنها نشینانم نمی گنجد بکام | ای ادب برخیز از بستان که زد هم بوی دوست

بوالهوس در جامه و عاشق نگنجد در کفن
گر نسیمی آید و گوید که دارم بوی دوست

دوش دل ناگشته سیر از وصل او مدهوش گشت | لیک شادم کز فغانم محفلش خاموش گشت

مردم از این غم که ناگه خار غم در وی خلید | دوش چون دل با خیال یار دست آغوش گشت

آنکه دوش و دست او سجاده و تسبیح داشت | جام می بر کف برون آمد سبو بر دوش گشت

جان و دل دیدند هر که کاتش در سخن | آن تماشی چشم گردیدن تمامی گوش گشت

من خدنگ ناامید زدم از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست | زهرست در پیاله چشیدن ز بهر چیست

ای نیش غم که مرهم آسایش منی | در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر چیست

بی ...

دی زهر فتنه از تو مرا تشنگی فزود
زان نیش غمزه دیر چکیدن ز بهر چیست

در حیرتم که بوالهوسان چون ز زهر عشق
جامی نمی‌کشند طپیدن ز بهر چیست

تو حسن لایزالی و من عشق بی‌زوال
ما هر دو آتشیم رمیدن ز بهر چیست

این دشت را نسیم سموم است و شعله آب
ای سبزهٔ امید دمیدن ز بهر چیست

عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم
جامی بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

نعره زد عشق و دین ما بگریخت
کفر نیز از کمین ما بگریخت

بسکه شد ابر گریه آتشبار
تخم عیش از زمین ما بگریخت

عشق برخواست با دو عالم عجز
آبرو از جبین ما بگریخت

دردم نزع یاد غم کردیم
نفس واپسین ما بگریخت

بازکردیم دیده بر رخ دوست
نگه شرمگین ما بگریخت

ز آتش دل چراغ برکردیم
شاهد همنشین ما بگریخت

شوق دیدار حمله آورد
ادب از آستین ما بگریخت

دستی از آستین برون کردیم
نام ما از کمین ما بگریخت

دست عرفی نقاب راز گشود
خرد تیزبین ما بگریخت

سنبلی کو لاله را در برکشد گیسوی تست
لاله کو تا زیر سنبل فشاند روی تست

آهوی مستی که در بستان حسن عشوه خیز / دمبدم بر عشوه غلطد نرگس جادوی تست

ساحری کز آستین افشاند افسون او / آتش اعجاز زیر مهد غمزهٔ جادوی تست

شعلهٔ سوزنده کز غیرت تأثیر او / آتش دوزخ گریبان پاره ساز از خوی تست

عرفی از وصف زنخ بس سود و کس گوشی نکرد / بسکه مردم را هوس آشفتهٔ گیسوی تست

ای سینه حبس این نفس نیلگون بست / شد مست درد خرمن آتش کنون بست

کو صلح کن زمانه و گو یار شو فلک / با اهل دل عداوت بخت نگون بست

نبض دلم گرفتی و در رنگ زحمت شکست / دانستم ای مسیح که چون تو فسون بست

بسیار خون مخور که در انصاف اهل ذوق / کونین را حلاوت یک شیشه خون بست

عرفی به بزم می مطلب العطش زنان / ما را گلوی تشنه و جام نگون بست

ایما و اشارت نه باندازهٔ ناز است / این رشته به انگشت نه پیچی که دراز است

عشق آفت سلطان بود آرایش بنده / این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است

یارب تو نگه دار دل خلوتیان را / کین مغبچه مست است و در میکده باز است

زین قهقههٔ عیش که با کبک دل ماست / باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هرچند که عرفی پی تحقیق شتابد / مشتاب ز دنباله که او بیهده تاز است

شب عشاق ز روز دگران در بهشت مرگ کامطلبیه بسیار ز جان در بهشت

من همان روز که جولان تو دیدم گفتم که فراموشیم از دست و عنان در بهشت

چه غم از پرده دریهای غنیمت مرا که برانداختن نام و نشان در بهشت

بردای عقل و منطق و حکمت پیشم که مرا نسخهٔ غمهای فلان در بهشت

رفت عرفی ز پی عقل و بجایی نرسید
گرچه صد مرحله از کون و مکان در بهشت

گرمی نخورده ز منت انفعال چیست ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست

کی لازمست باده کشیدن ز جام زر مقصود گرمی است قصور سفال چیست

حیرت نگر که مست نگاهست چشم من آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خوردسال
معلوم نشد که بر این نهال چیست

هم صومعه از فیض به دستور نماند است هم گوشهٔ آتشکده را نور نماند است

با آنکه نه من چشم و نه او پرده گشاید تا به نظرم بر رخ مستور نماند است

بی نشئهٔ ذوقی هنوز خفته و بیدار در صومعه و میکده مخمور نماند است

بیمار کشش زندگی از شدت درد است امید هلاکش به دم صور نماند است

باور نکنم گرچه اناالحق زده کمر عشق صد ره از ذکر در دل منصور نماند است

نام تو چه پست و چه بلند این چه مرد است بس شهرهٔ آفاق که مشهور نماند است

عرفی ار نی گو بشنو این ابیات

عرفی ار نی شنود این ابیات نابی ... دیر نیست که این قاعده در طور نماند است

رحمت آلوده آن سینه که افکار تو نیست ... نوش در شربت او باد که بیمار تو نیست

مژده وصل تو با آنکه نگنجد بدو کون ... نا امیدی بود عالم که طلبکار تو نیست

زاهد از مستی و آلودگیم منع چرا ... این گلی نیست که در گوشه دستار تو نیست

آه ازین حوصله تنگ و زان حسن بلند ... که دلم را هوس شربت دیدار تو نیست

عرفی از درد که میری تو بخندین تلخی ... لذتی نیست که در مردن دشوار تو نیست

از بسکه جور کرد بدل غم که آشناست ... داغم بهشت صحبت مرهم که آشناست

گر آشنا کیست که اهلیتش هست ... بنما یکی ز مردم عالم که آشناست

از بسکه دل رمیده ز بیگانگان بود ... بیگانه وار میرمد از غم که آشناست

عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی ... محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است ... هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است

با برهمن حدیث محبت رواست لیک ... در دام طایر حرم این دانه خوشتر است

در مجلسی که شرم و ادب نیست فیض نیست ... زان زمره صحبت بیگانه خوشتر است

با نوش و نیش مردم عالم گر آشناست ... همصحبتی مردم دیوانه خوشتر است

کونین

کفران نعمت کله‌مندان بی‌ادب
درکیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی منال بیهده احوال دل مگوی
کز ناله‌های بی‌اثر افسانه خوشتر است

هوش اگر ناخن زند بر دل شراب ناب هست
در سبو از می تهی گردد خمار و خواب هست

از خیالت شبنم بام و در دل رو شسته است
ماه گو طالع مشو در کوی ما مهتاب هست

ابله آن بیدرد کاندیشد که اهل عشق را
عافیت با مردن و آسودگی با خواب هست

منت ده قطره آب دیده بر من تا بکی
در سفال هر سگ کوچه زین آب هست

دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب نیست

دل بصد ره میرود اما مراد دل یکیست
راه اگر بسیار باشد باش گو منزل یکیست

شوق دیدارست کز هر دل براهی با کشاد
عالمی در گفتگوی خواهش و سایل یکیست

گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست
صد هزاران پرده پیش دیده و حایل یکیست

عالمی در جلوه و عاشق نه بیند غیر دوست
گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را چو من غلطان کنم عرفی ولی
دوست دانم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

هیچگه ناله من گوش زد آمد نیست
این کمند نیست که از بام فلک کوته نیست

آنچنان مست جمالست که شب تا بسحر
می کشد جام و ز کیفیت می آگه نیست

بر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل / کین زمان اهل بدرا گذری بر چه نیست

هر دم از انجمنی می شنود بوی تو دل / هر نفس گر بدری رو ننهد گمره نیست

سعی من بی اثر از طبع وفا دشمن تست / گر تو دامن نکشی دست کسی کوته نیست

هش عرفی مده از دست عنان کین شاید / خویش را ابله نمودست ولی ابله نیست

حیرت ملازم گل خسارهٔ کیست / دیوانگی نتیجهٔ نظارهٔ کیست

از جام سینه ام جو رد دست خوی چکان / میبارد از رخش که ستمکارهٔ کیست

غمخوار نیست هر که بود غمکسار دوست / بیچاره آنکه منتظر چارهٔ کیست

از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد / معلوم میشود که دل پارهٔ کیست

فارغ ز خیر کی نگرد روی آفتاب / این دیده آزمودهٔ نظارهٔ کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست / بازش میاورید که آوارهٔ کیست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق است / افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است

دیوانه دل من که در و دشنه زند خوش / گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق است

شوریده شد از ناخن عشق این دل صد چاک / این زلف پریشان شده شانهٔ عشق است

صد دشنه خورد عقل که خاری کند از پا / اینها گل آنست که بیگانهٔ عشق است

از منطق و حکمت بگشاید در مقصود / اینها همه آرایش افسانهٔ عشق است

می نمود

هر شمع که در انجمن دهر برافروخت | گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است

عرفی دل گم گشته ام از کعبه چه جویی
دیریست که او فرش ره مغبچهٔ عشق است

منم که طاعت بت لازم سرشت منست | اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست
اگرچه حسن عمل نیست اجر آنم هست | که چشم اهل مروت بفضل زشت منست
روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم | که این بنزد مکافات من بهشت منست
کنار کشت و لب جو بغم زیان دارد | میان دایرهٔ غم کنار کشت منست

بگیر آینه عرفی ببین سر انجامم
که هر چه صورت حال تو سرنوشت منست

کو دل از من جمع دار آنکس که با من دشمنست | هر که خود را دوست میدارد بدشمن دشمنست
در حصار عافیت بیند و تن را آرام نیست | آنکه ذوق فتنه دریابد بجان من دشمنست
بسکه دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست | آنکه در آتش بود با نار آمین دشمنست
بسکه در کامم اثر کرد است ذوق اتفاق | باورم ناید که زاهد با برهمن دشمنست
دوستی با دشمنم نی بهر مهر انگیزیست | دوستی را دوست دارم ورنه دشمن دشمنست
درد عشق است ای طبیبا در دمار حمیت مکش | هر که این خارش خلد در پا بسوزن دشمنست

درنگیرد صحبت عرفی بشیخ صومعه
کو بزیرک دشمن و عرفی بکودن دشمنست

گلچین عشق شو بگذر و واگذار بحث — تا باغ ذوق را نکند خار خار بحث

انصاف ذوق را طرف بحث خویش ساز — از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث

زان قال را ز انجمن حال رانده اند — کز روی خامشی نشود شهسوار بحث

در بحر علم اگر چه هزار آبرس بست — کشتی شبهه را نبرد در کنار بحث

سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد — از بسکه بر عقیده شود دستیار بحث

بیم است کز مباحثه عامی شود حکیم — از بسکه شبهه می نهدش در کنار بحث

سعی غرور بین که ببرزد مباحثان — مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث

بگذر ز بحث علم که آلوده کرده اند — هر مطلب تمام بچندین هزار بحث

عرفی غریب تیز زبانیست هان فقیه
بستان پیاله و مکن در خمار بحث

ماییم و لب بلب شدن از یار و دگر هیچ — منصور وار انا الحق زدن دار و دگر هیچ

گر راه بر ستمکدهٔ عشق بیابی — الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ — ای وای ز مهجوری دیدار و دگر هیچ

از کعبه گرانبار بهر دم گذارند — ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی بغلط شهره بزرقست به پیوند
صد گل زده بر گوشهٔ دستار و دگر هیچ

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح — دشمن غیور بود ببردیم نام صلح

168

ناکرده صلح خشم نمودی و این سزاست / آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست / بتخانه عداوت و بیت الحرام صلح

آنان که حسن و عشق موافق شناختند / بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

از شوق می طپید و رمید از تو عمرها / مرغ دل رمیده نمیگشت رام صلح

ای دورباش غمزه رهم ده که بهر شوق / گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد / هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

چنان غم تو باز آرد جان ما گستاخ / که با رخ تو نگههای آشنا گستاخ

قبای ناز چو پوشی جدا ز من بادا / که میکشود کسی بند آن قبا گستاخ

بعشق تا ده رسد محرمی نه عقل فضول / کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا رویی / که از تبسم او میشود حیا گستاخ

ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غیور / که با کرشمه او هست آشنا گستاخ

عطای دوست شرابی دمد کزان آید / گناه پیشه بهنگامه جزا گستاخ

درآن مقام که از ناز حسن دلگیر است / ازو مترس که بیگانه درآ گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی / که همتش با ادب بود و دعا گستاخ

در ازل قسمم بسر کعبه سیاری نبود / آمدم در دیر راهب بود و بیکاری نبود

کفر و دین در کعبه و دیر ازل بودند لیک
صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود

در سبکروحی مثل بودند طاعت پیشگان
از مصلی بر دوش کس باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم جها دیدم بسی
هیچ سر بی کوشش سنگی و دیواری نبود

باز کردم دیده را از دیده در باغ امید
منت زاغی بود و بستانی و جز خاری نبود

در تماشاگاه حسن او اهل نظر بودند جمع
دیدها نگشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و اهل خرابات و مغان
اولین جوشش خم می بود و هشیاری نبود

از لب هر ذره ام خون انا الحق می چکید
طعنه نا محرم و اندیشه داری نبود

عشق بود اما دل خود بیخبر از حال خویش
بود بیماری و لی ممنون بیداری نبود

عشق اگر غم داد و جان و دل آسیب عیش کن
بیع اول بود و آشوب خریداری نبود

همچو لذت در شدم در ریشه دلهای ریش
راست گویم جنبش دل بی حس زاری نبود

داستان هستی عرفی و دعویهای او
این زمان گویا درآمد در ازل باری نبود

عشق اگر مرد دست مرد تاب دیدار آورد
ورنه چون موسی لبی اورد و بسیار آورد

تا فریبد ابلهان را از متاع روی دست
آسمان هش از تو یوسف را ببازار آورد

کافری دان عشق را از شغل من گردد اهل
گردن روح القدس در قید زنار آورد

مگذر از دار الشفای عشق گر بهر علاج
هر نفس آید مسیح انجاد بیمار آورد

موبمویم دوست شد ترسم که استیلای عشق
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ایکه

اگه عرفی را مسلمان خوانده او را بگذرد / تا ز کفر آباد دل بتهای پندار آورد

ز ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود / تا ابد کشته نازان پی قاتل برود

بوداع که مرا سیری آید دل بگذار / که بمیرم من و دل از پی محمل برود

بحر عشق است و بهر کام هزاران گرداب / این نه بحریست که کشتی سوی ساحل برود

گر بمیرم منما چهره بمن روز وصال / حسرت روی تو حیفست که از دل برود

چاره کار ز تدبیر نیاید هیهات / کور سولی که سوی جادوی بابل برود

ابله انگشت گزان روز جزا در محشر / انکه ابله بجهان آید و عاقل برود

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی / در چنین گریه کند تا مژه در گل برود

خوش آن مجلس که از گرمی شرابم رو بسوزانم / بهر جانب که غلطم داغ دل پهلو بسوزاند

میا در باغ ما رضوان که تحمل آرای این گلشن / بهر جانب که رو آرد نسیمش رو بسوزاند

لبم گر با ترنم آشنا گردد درین مستی / صد آتشخانه از یک نغمه یاهو بسوزاند

جهان با بنگ و بر عرفی بسر کن گر بسر مردن / مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

ز نجم گر بیا لینم مسیحا در می آید / که مید اند بر بیمار از جان سر می آید

خرد همدوش عشق آمد بمیدان وه چه آخر ظلمست این / که روباه مزد و همعنان شیر می آید

نمکسایی کن ای عشق از برای زخم بیدردان — که زخم ما نمکسود از دم شمشیر می آید
شهنشاهی ملک دلبری در ترکتاز آمد — که چتر نور حسنش مهر و مه در زیر می آید

منم آن مستغرقی کز لب شیون طراز من
ترنم زود صبحخیزد تبسم دیر می آید

بنده دل شوم که او خون فراغ میخورد — خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد
طوبی خلد عافیت می نخرم به نیم جو — زانکه تذرو این چمن طعمه زاغ میخورد
این چمن محبت است الحذر ای بهشتیان — بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد
عرفی تشنه را زمن مژده که گریه ایستد — آب حیات از لب خضر سراغ میخورد

حرم جویان دری را می‌پرستند — فقیهان دفتری را می‌پرستند
گروهی زشت خویند اهل دانش — که زیب و زیوری را می‌پرستند
مبر غیرت که عشاق مجازی — ز خود ناخوشتری را می‌پرستند
عجب دارم ز دین اهل اسلام — که دامان تری را می‌پرستند
ازان دعوی شیخ و برهمن ماند — که هر یک داوری را می‌پرستند
برافکن پرده تا معلوم گردد — که یاران دیگری را می‌پرستند

زاهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی گوهری را می‌پرستند

چون

چون عشق بت ز کعبه به دیرم حواله کرد | زنار شکر گو شد و تسبیح ناله کرد
بر آستان دیر نهادیم روی گرم | هر ذره صد معامله با رنگ لاله کرد
آبحیات چون طلبد دل که بخت ما | این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد
مجموعه ساز عشق الم نامه مرا | ناخوانده برد و خاتمه صد رساله کرد

تیغی که یافت روز جگر گوشه خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا در دست گرد اروی حسرت آبنوس میکرد | فلک بیهوده برگردد کمان خویش میکرد
به من گر نشتر مژگان او بختم چه پیش آورد | که موی بستر سنجاب بر من نیش میکرد
بنوعی دیده ام از گریه بسیار نازک شد | که گر بر لاله و ریحان گشایم ریش میکرد
دل گم گشته ام گو یاد کرد سینه باز آمد | که چون صفحهای مرهم ور دو غم در پیش
فلک چندان تنک مایه است با این گرم بازاری | که یکجو عافیت گر بخشدم درویش میکرد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا آورد
که درد نباله غمهای بیش از پیش میگردد

خم بجوش آمد بگو چون توبه اکنون نشکند | توبه گز بی شرابی کرده ام چون نشکند
در چمن هرگز نگردد آن سرو قامت چو جلوه | کز خجالت باغبان صد نخل موزون نشکند
برد ما نشنزن گر آرد نام همت بر زبان | تشنه گو جام جم بر فرق جیحون نشکند
گر دهم جامی بعشاق از برای شوق دوست | بوی لیلی گر برآید شوق مجنون نشکند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش که حسد
لفظ را در هم بپیچد نشان مضمون نکند

دردکیشان همه ناموس کشش کیش همند
غمگسار هم و ناسورکن ریش همند

صبح تا شام گدای هم و شب تا بسحر
شکر دریوزه گذار دل درویش همند

زان بصورت نشتابند بمنزلش هم
که بخلوتگه معنی همه درپیش همند

دست ازین جمع پریشان نگذاری کاینان
همه بیگانه خویشند ولی خویش همند

کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه گران
در بدآموزی هم مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته بمجموعهٔ احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

نخورم زخم در آن کوچه که مرهم باشد
نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون کشته شد غمزه جهت
احتیاجش بدم عیسی مریم باشد

گفتگوهای حکیمانه نیالاید عشق
واگذارید که این نکته مسلم باشد

عقل را کرده ام از مغلطه خاموش بلی
صرفهٔ بی ادبان است که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید و طوفان خواب است
جم و کی نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید
آتشی آتش نشان خواهم گزید

جنت ار عرض متاع خود دهد
آنچه نستانم از آن خواهم گزید

کرکمن

گر بجز خون خوردن دهندم اختیار | گرگ یوسف را بران خواهم گزید
نفس اگر یوسف شود در نیکویی | خون کنج شایکان خواهم گزید
در وجود از آزار دل بگزیده ام | در عدم آرام جان خواهم گزید
این ندانستم که از بخت زبون | آنچه عرفی گوید آن خواهم گزید

گر در عشق زنی تاب ملامت باید | دلی آماده آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران سر طشت | اول از عافیت رشته ندامت باید
تا یکی شاهد معنی بکشد بند نقاب | عمرها بر در اندیشه اقامت باید
حسن سلمی که تماشاگه هر بوالهوسست | چشم از دیدن جز وی بسلامت باید
طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم | بخیه در بخیه خورشید قیامت باید

عرفی از زمزمه ثابت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

هجران شب تار ما ندارد | غم عقده کار ما ندارد
ما جان بهوای گل فشانیم | گل میل کنار ما ندارد
گر عزم سفر کند خوشش باد | جان طاقت بار ما ندارد
فردوس شراب دارد اما | میخانه کنار ما ندارد
هر کس که درین حرف و صوت بست | پیغام نگار ما ندارد

ساقی می ناب دارد اما / درخورد خمار ما ندارد
ازبسکه رمیده ایم و ترسان / غم ذوق شکار ما ندارد
عرفی نه ز دوست دشمنانست / اما غم کار ما ندارد

گو فنا تا زخمها شمشیر بر مرهم نهند / بیخودی و هوشمندی سر بپای هم نهند
گر فشانم دود بر دردی دل آسودگان / تهمت بیدردی صد سور بر ماتم نهند
اشک ریزان بر تر آنازیم گر لخت جگر / یک چمن گل در کنار قطره شبنم نهند
عمر فرصت کوته و دست یغمایی دراز / تنگ چشمان را بگو تا برگ عشرت کم نهند
ای دل عرفی اگر پابند فرمان طلب / قصر شادی را بنا بر شاهراه غم نهند

ز فتنه دل و جانم پیاله در دستند / که ناز و غمزه ز تاثیر صحبتش مستند
چگونه می بمیان آورم درین مجلس / که باده حوصله سوزست و جمله بدمستند
کدام بزم بجیدم که تنگ حوصلگان / ببوی می که شنیدند شیشه بشکستند
مگو بتجربه جامی بده که شنیدم / که شیشه شکستند باز بپیوستند
بلاک صحبت رندان بی شر و شورم / که بوی می نشنیدند و تا ابد مستند
زنند طعنه بمحشر بهشت خواهان را / که این گروه رعایای همتستند
بیا بدیر مغان آب رو ببر عرفی / که از درون و برون در بروی ما بستند

بیاکه

بیا که در چمن انتظار آب نماند / جمال شاهد امید بی نقاب نماند

ز بسکه چشمهٔ امیدم نماند برون / فریب تشنه لبان نیز با سراب نماند

کدام مسئله را شرع در میان افکند / که عقل معرفت اندوز در جواب نماند

هدایتی که زند در دبستان قاعد / امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان زد صلای معماری / که در دیار محبت دل خراب نماند

ته پیالهٔ حسن ترا نه کنعان / ببین که نیم قدم در ره صواب نماند

در چمن حور وشان انجمنی ساخته اند / چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند

نه نشیند دل این طایفه در قصر بهشت / که بمعمورهٔ دلها وطنی ساخته اند

چون بسنجند بفرهاد مرا یا مجنون / که ببازیچه هر یک سخنی ساخته اند

ای برهمن بنگر صحبت صوفی و ریا / کاین طرف نیز بت و برهمنی ساخته اند

دلها سوخته اند اهل بهشت از غیرت / تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند

دل شهید غم او بود که در شهر وجود / آمد آوازه که جانی و تنی ساخته اند

تیر آن غمزه حلال است ولی جمعی را / که ز دل خانه و از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی بهمه عالم گفت / که ترا مایل شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را بفسون جادوی بابل ببرد / هر که از بهر وفا جان ندهد دل ببرد

بیخودی راه نماید بتو مجنون ترا
هر کس از بانگ جرس راه بمنزل نبرد

بحر غم جمله کنارست گر از خود گذری
کشتی اهل فنا منت ساحل نبرد

هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود
پی به شیرینی آن شکل و شمایل نبرد

دم شمشیر تو بر رهگذر عشق پلیست
هر که این ره نرود پی بدل ما نبرد

سینه خالی کن از درد که مرد ره عشق
گر سبکبار شود راه بمنزل نبرد

عازم هیچ غم آباد نگردد غم دوست
که مراد دوست در آغوش حمایل نبرد

همه عدلست و جزا بر من و عاقل دگری
عقل کل راه بدین نکته مشکل نبرد

عرفی آن شمع درآورد بمحفل کاورا
خجلت جلوه خورشید ز محفل نبرد

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد
هست بیگانه ما هر که الم نشناسد

من و آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان
طایر بتکده از صید حرم نشناسد

یارب آن کس که نهد تهمت شادی بر من
تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

ما شهیدان شهادتگه عشق الیم
زخم ما مرهم و الماس ز هم نشناسد

شرم باد از صنم برهمنی را که اگر
در حرم دیده گشاید ز صنم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
دو جهانرا ز وجود است و عدم نشناسد

دلبران نی دل بناز و عشوه غافل میبرند
میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند

کسان

کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا / جمله غیرت بر قبول تیغ قاتل میبرند

گرچه ارباب تعلق وقف خوابند لیک / رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میبرند

هرکجا جمعیت روشن میکنند از بهر بزم / شمع جان هرکه روشن شد ز محفل میبرند

زحمت حجاج دیر از کعبه چون برتر بست / ره بسی طی میشود تا ره بمنزل میبرند

با سبک روحان مکن آمیزش که چون ماندی ز راه / بار غم بر پشت دل منزل بمنزل میبرند

فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول / مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

عصمت از لعل لبت گر هوس میگردد / قند مفروش که سیمرغ مگس میگردد

ناله میکشم از درد تو گاهی لیکن / تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمنند / دل من همنفس مرغ قفس میگردد

بنده عشقم و تاثیر دیارش کانجا / ذره بر شعله زند تا که خس میگردد

از قبولست نه از حیله که عرفی همه شب / میکشد باده و همراه عسس میگردد

تا بوی نعیم ار ستم از جان تو یابند / جانهای شهیدان مگس خان تو یابند

آبی که بود تشنگی افزای مسیحا / زهریست که در کام شهیدان تو یابند

جان دو جهان را چو دم حشر بجویند / یکیک ز سر نشتر مژگان تو یابند

معراج ملایک نه حرامست که در عشق / پروانگی شمع شبستان تو یابند

ای رفته بمصر از پی فرزند ز کنعان | هستند که او را ز گریبان تو یابند

عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دایم
ما تمزدگان را همه مهمان تو یابند

این صفا حسن و محبت ز هم اندوخته‌اند | شیوه‌ها را همه گویی ز هم آموخته‌اند

ما فرو رفته بحر غم بی پایانیم | جامه ما نه باندازه تن دوخته‌اند

دفع لب تشنگی از شعله نگردد کسی | مگر آن جمع که در آتش دل سوخته‌اند

بندگان تو که در عشق خداوندانند | دو جهان را بتماشای تو افروخته‌اند

عرفی آنان که ز تحقیق مسایل مستند
خون خود خورده و زان چهره برافروخته‌اند

قبادگان سر خود را بخاک پا بخشند | بجان خرند شهادت که خونبها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشقست | گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد | در آن دیار که بیمار را شفا بخشند

بگاه عفو گناه از پی عنایت دل | جزای خویش دهندت ز شرم تا بخشند

نظر ز ننگ بدوزد اسیر کوچه عشق | از آن متاع که در سایه هما بخشند

چه مایه شکر مروت کنیم اگر ز نهاد | خطای ما ز بر دستی قضا بخشند

بابل فیض نشین در حریم گلشن عشق | که گر نسیم صباش خوش کنی صبا بخشند

چه خواهی ای فلک از اهل دل شکنجه بس است | عطیه‌ها که پذیرفته اند وا بخشند

بخشند

بخت گوهر چو آیدش بچنگ اگر
کلید گنج گدایی بپادشا بخشند

بضاعتی بکف آور که بقیمت فردا
بجوی فشانی بشانی حیا بخشند

امیدهست که یکبارگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند
باهم بنشینند و خریدار فروشند

ما نامه و قاصد نشناسیم و ندانیم
ارباب نظر دیده بدیدار فروشند

حیران شدگان تو بخورشید قیامت
آسودگی سایهٔ دیوار فروشند

ما معتکف گوشهٔ تنهایی خویشیم
آن کعبه نشینند که زنار فروشند

مسکین قفس ما که بدوران چمن گرد
پرواز بمرغان گرفتار فروشند

با آنکه یقین است که در گلشن فردوس
صد گل بتهی دستی هر خار فروشند

زین دست تهی در غلط افتم که مبادا
قفل در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن آخر که همین قوم
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلی چو شعلهٔ روی تو فرد میخیزد
که چون فغان من از روی درد میخیزد

ببین بعجز زلیخا مصاف عشق تو این
که گرد فتنه زبنیاد مرد میخیزد

ببزم کعبه روان کم نشین که زان مجمع
همیشه مردم بیهوده گرد میخیزد

اگر فسانه شمارم و گر ترانه زنم
تو گوش دار که از روی درد میخیزد

شهید مضطربی خاک شد مگر بربت | که بی نسیم ز راه تو گرد میخیزد

ترانه بشنو که هزار نغمه طراز
یکی چو عرفی دستان نورد میخیزد

هنوز خسته دلم تکیه بر عدم میزد | که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد
قضا هنوز نیفکنده بود طرح کنشت | که بوسه بی ادبی بر در صنم میزد
هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح | که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد
نبود سایه نشین آشیانه حسن از زلف | که فتنه دست بدامان زلف خم میزد
بجان دوست که فصاد نیش غمزه نداشت | که آتش از در و دیوار دل علم میزد

بکعبه آمد و عرفی ز کفر توبه نمود
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

ز ذوق درد نهم در درون را امل منفعل دارد | سراپای وجودم در محبت حال دل دارد
فغان از جلوه حسنی که دلهای شهیدان را | ز تنگ آرمیدنهای حیرانی خجل دارد
گل ما را امید آفت پژمردگی نبود | که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
یکی صد شد عذاب اهل عصیان گر لحد عرفی | ز خون گرم دل سیلی بدوزخ متصل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند | ور حسن شوم روی تو دیدن نگذارند
تا سر زده شادی ز دلم سوخته عشقت | زین سبزه درین خاک دمیدن نگذارند

با این رسم

این رسم قدیمست که در گلشن مقصود
بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

گر شربت اگر زهر لب چون رسد این جام
باید همه نوشید و چشیدن نگذارند

از تربیت آب و هوا در چمن عشق
نخلی که شود خشک بریدن نگذارند

پیداست از آن حسن نظربازی عرفی
کین بلبل ازین باغ پریدن نگذارند

آه ازین دل کز گریبان غمی سر بر نزد
صد مصیبت رفت و دست شیونی بر سر نزد

با چنین غوغا که با آن بزم شور انگیز بود
شیشه بشکست و سنگی بر سر ساغر نزد

در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ
با همه پروانگی گرد چراغی پر نزد

وقت عرفی خوش که بگشودند چون در بر رخش
بر در بگشوده ساکن شد در دیگر نزد

گر در کام دل از بخت زبون بگشاید
گره از رشتهٔ ما سحر و فسون بگشاید

آنکه میگفت بغم کار فرو بسته گشای
اینک آورده ام این عقده کنون بگشاید

چشم بر ناوک آنم که باهوی حرم
بگمان آید و بر صید زبون بگشاید

جای آنست اگر صبر کنم با این درد
که بطعنم لب ارباب فسون بگشاید

نوحه در سینه نمی گنجد و لبها بسته
لب اینطایفه از زمزمه چون بگشاید

بنمایم بتو دلهای بلا یک در بند
هر که آن سلسلهٔ غالیه گون بگشاید

عرفی آمد که از همنفسان در غم و درد
بر دل ما در ارباب جنون بگشاید

آن دل که به هجر تو ز آرام برآید — زودش مصیبت زدگی نام برآید

انسی بغم جان نگرفتست که از تن — تا حشر اجل گر کند ابرام برآید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند — آوازه کفر از در اسلام برآید

شکل که شود نغمه سرا در چمن خلد — مرغی که به پژمردگی دام برآید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ — سنجند بداغ دل ما خام برآید

چند بی بهره بود دیده گریانی چند — زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند

انکه آماده کند پرده ناکرده گناه — کی درد پرده از کرده پشیمانی چند

کبریای تو بر آنم که نیارد بنظر — مشتی آلوده آلایش دامانی چند

گلرخان محنت ما ناشناسند مگر — هر نفس چاک نه بندند گریبانی چند

عرفی افسانه غم گوش کنان حلقه زدند — خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

ز بوی باده دلم آب و رنگ میگیرد — ز نام توبه ام آیینه زنگ میگیرد

ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیا — که او گناه بر اهل درنگ میگیرد

بملک هستی ما رو نهاده سلطانی — که ما بصلح دهیم او بجنگ میگیرد

هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم — که تا ز زخم جدا گشته زنگ میگیرد

هجوم عشوه و ناز است بر دل عرفی — سپاه کیست که ملک فرنگ میگیرد

تا کی از لب که آن مست تکلم ریزد / این نمک چند بر ریش دل مردم ریزد

طرفه خاصیت که دارد اثر زهر ستم / جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد

وای بر من که غروری ز کفم دل بربود / که گرش دست دهد خون تبسم ریزد

مردم از درد سر و صاف نشد کو ساقی / کز من این جرعه بگیرد و به خم ریزد

عرفی این غمزه بلاییست که در روز جزا / نیشتر بر دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز کز نگهش خون فرو چکد / خون ترحم از دم شمشیر او چکد

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید / ده قطره اشک اگر ز پی شست و شو چکد

احباب گلفشان به لب جویبار و من / خونم ز دیده جوش زند و بر طرف جو چکد

من تلخی از ملامت دشمن نمیکشم / این شربت از دماغ مرا بر گلو چکد

گر سر دهیم دامن افلاک تر شود / شبهانه از مژه که ز هر تار مو چکد

عشق ار چنین شکنجه کند خون کاینات / آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی نکاوش آمده یا رب مهل که من / آنها که از دلم چکد از گفتگو چکد

دل خستگان که بستهٔ تدبیر میشوند / نارسته از کمند بزنجیر میشوند

خوابی ندیده اند که میمون اثر بود / آنان که پای بستهٔ تعبیر میشوند

برگی ز بوستان خزانی نچیده اند / جمعی که مایه گستر تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آید که هر طرف — صید افکنان نشانهٔ این تیر میشوند
این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر — گردن نهاده بستهٔ زنجیر میشوند
این شاهباز کیست که در صیدگاه او — مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان بشکم پیر میشوند

اهل معنی سر بصحرای جنونم داده اند — جلوهٔ شیرین نشان در بیستونم داده اند
از تماشای درون بزم رازم بی نصیب — رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند
تا بزخم ناوک صید افکنانم نیست حیف — گر شکارستان دل صید زبونم داده اند
مژدهٔ افسونهای دردم پریشانتر کند — من که باطل نامهٔ سحر و فسونم داده اند
گر بنوشم آب حیوان عیب کم بند و رواست — من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان مانی بگو با ملامت زد رقم
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

دوش دل آرایش بزمی تمنا کرده بود — دیدهٔ امید رست تماشا کرده بود
جان ز شرم ناکسی داخل نمیشد در دلی — در حریم سینه گر اول غمت جا کرده بود
ای طبیب از آه من کون و مکان در آتشست — گر دوا میداشت دردم مسیحا کرده بود
حسن را از شیوه‌ها گاهی بود دل بی نیاز — ورنه موسی کی طلب صد ره تماشا کرده بود
از ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق — زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

دگر خلوت بعشرتخانهٔ خمار می‌ماند / ز وجد صوفیان صد حلقه بر زنار می‌ماند

چنان بر عشرت ده روزهٔ بلبل حسد دارد / که پندارد درین گلشن گلی در بار می‌ماند

نماند یکنفس در دوستان دشمنم بر دل / ولی از دوست گر خاری خلد بسیار می‌ماند

کسی کز بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت / اگر داند حساب مطلب از صد کار میماند

تمام عمر در اسلام با داد و ستد بودم / کنون میمیرم و از من بت و زنار میماند

ندانست آنکه حرفی بر زبان می‌آورد عرفی / بدستان نفاق آلوده استظهار میماند

گر نیم قطره می ز گلوی سبو چکد / بال فرشته فرش کنم تا فرو چکد

امید ز آتش بجفایی که تا ابد / اشک مصیبت از مژهٔ آرزو چکد

بعد هلاک اگر بفشارند خاک من / هم خون دل تراود و هم آبرو چکد

آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد / آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی در آن نوحه که بسیار بی غمیم / باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد / که گرم روی باهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا اگر دمش بضمیر / چو حرف اهل دل از احتیاز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت / هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را / تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

خراب حالی دلها به بین که آن مغرور ‌‌ ‌ بعهد حسن جوانی زناز میگذرد

عنان دین و دل انجا رود زکف عرفی
که این کرشمه و این ترکتاز میگذرد

چنانکه در چمن روضه خس نمیگنجد ‌ ‌ ‌ بباغ عیش گناه هوس نمیگنجد
ز زخم ناوک درد تو لذتی کردم ‌ ‌ ‌ که آن میان بحوصلهٔ دو کس نمیگنجد
بگو بباغ بهشت آی و دلگشایی بین ‌ ‌ ‌ که بلبل دل من در قفس نمیگنجد
ازان دلم همه ترکان کرمخو طلبد ‌ ‌ ‌ که در حوالی آتش مگس نمیگنجد
صباح و شام در آن کوچه میکشند عرفی ‌ ‌ ‌ که ترس شحنه و بیم عسس نمیگنجد

و له

ای گریه ریز شیشه بلا کم نمیشود ‌ ‌ ‌ سیلی که گرد جور و جفا کم نمیشود
صحت در آرزوی دلم مرد همچنان ‌ ‌ ‌ از لطف او امید دوا کم نمیشود
خاصیت نیاز نگه کن چه جود دست ‌ ‌ ‌ عالم گرفته حرص گدا کم نمیشود
خواهی بگلشنم بر و خواهی بچشمه سار ‌ ‌ ‌ دردم به نقل آب و هوا کم نمیشود
خون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف ‌ ‌ ‌ گرد امنش غبار ریا کم نمیشود

کدام لحظه دلم گرد غم نمیگردد ‌ ‌ ‌ هلاک دردو فدای الم نمیگردد
کدام زهر بلا در سفال میریزد ‌ ‌ ‌ که آب در دهن جام جم نمیگردد
فغان که از خرد و عشق کرده ایم قبول ‌ ‌ ‌ دو کارخانه که همراه هم نمیگردد

هوای صومعه راست نشاگز وی / کسی بمستی و رندی علم نمیکرد
مدار جلوه دریغ از دلم که خرمن حسن / بخوشه چینی آئینه کم نمیکرد
چرا رفیق شهیدان نمیشود عرفی / مگر روانه بشهر عدم نمیکرد

دودی ز دل بر آمد و خون جوش میزند / خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند
ز مرده گشته بود کهن داغهای عشق / در لاله زار خنده کنون جوش میزند
تا جستم بفال در آمد بهشت را / اندوه در درون و برون جوش میزند
درد دیگرم که ز دلهای کشتگان / چندین هزار چشمه خون جوش میزند
تا زخم دل گشوده و در خون نشسته ام / در آتشم درون و برون جوش میزند
عرفی کجاست غمزه بی قید او که باز / در صیدگاه صید زبون جوش میزند

بسی در کوفتم تا بوی خیر از میفروش آمد / عجب گر آب روی سرو من بگیدل بجوش آمد
بمیدان شهادت میبرند اینک بصد ذوقم / بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد
دل شوریده دارم که هرگه بهر تسکینش / نصیحت را فرستادم زبان در خموش آمد
فدای کشتگان عشق را گنج دو عالم ده / که اینک در قیامت دردها لذت فروش بس
نه آنم سلسبیلم داد یا کوثر نمیدانم / که ساقی ریخت آبی کز دلم آتش بجوش آمد
دگر هنگامه آشوب صد جا چیده می بینم / مگر از باده حیرت دل عرفی بجوش آمد

کسی که رو بحریم رضا نمی آرد
نوید وصل بکویش صبا نمی آرد

کسی که بزمرهٔ ارباب دل ندارد راه
که تحفهٔ ز نعیم بلا نمی آرد

به آب عشق نبنازم که گر کسی دل من
ببرد به چشمهٔ او بی صفا نمی آرد

زهی شکیب که دست گرسنه شستن دست
منور حسن بر دی حیا نمی آرد

کسی دگر ز که جوید کلید گنج مراد
که قرب غمزه قبول دعا نمی آرد

از آن بمیکده برگشتم از حرم کانجا
کسی کرشمهٔ زرق و ریا نمی آرد

نکهت شکر تو عرفی نمیشود تسلیم
مگو که رسم شهیدان بجا نمی آرد

دگر مراد بگرد حصول میگردد
دعا بکعبهٔ حسن قبول میگردد

دگر بمرحلهٔ بی نشانی افتادم
که روز بادیه عرض و طول میگردد

خلاف عهد نخواهی بغم مصاحب شو
که عافیت ز نسیمی ملول میگردد

بالتماس شهادت ببر بکعبه مرد
که در مزار شهیدان قبول میگردد

مدار عرش محبت بکمرهان انیست
که در میانهٔ ما صد رسول میگردد

خراب معرفت عرفیم که از سخنش
بشهر حسن ادیب قبول میگردد

کرم دعای بلک خاک رهگذر باشد
بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد

در آفتاب طلب کشت بخت ما همه عمر
نیافت سایه بنخلی که بارور باشد

مده بشارت طوبی که مرغ همت ما
بر آن درخت نشیند که بی ثمر باشد

باتش جگر کشتگان نگردد خنک
زآب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان دوزخیان را کجا اثر باشد

ازمرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد
آن فتنه ماتم زده یار را که خبر کرد

افسانهٔ غمهای تو گویند بنوحه
از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد

گویند که آشفتگی هست در آن الف
زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد

بودند بهم گرم نگاه من و معشوق
بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

آتش طلب افتاد ندانم از این درد
من بیخود و دل مست دعا را که خبر کرد

عرفی هنوز دان ته خشم لطف نمودند
از تیره کیست اهل صفا را که خبر کرد

دل نشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد
بر جنون افزودش تا قابل زنجیر شد

با فنم تغییر رنگی چون بنا بیتم نشست
گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد

در دل شیرین فتاد از شیر آشوبی دگر
آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد

گر ترا بی مهر گفتم شکوه مقصودم نبود
شکر در خود خویشتن کردم که بی تاثیر شد

بسکه تابوتم گرانبار از دل پر حسرتست
خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بی زبانی بین که چون قابل بتقصیر شد

اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد / خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد

کدام قطره خوی لیلی از جبین افشاند / که گاه گریه نه بیرون ز چشم مجنون شد

امید من بمحبت زیاده چون نشود / که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد

ز بس نه گوشه چشمی نه چین ابروئی / بحیرتم که دل برهمن ز کف چون شد

دم هلاک بروی تو بسکه حیران بود / دلم نیافت که جان کی ز سینه بیرون شد

فغان ز طبع تو عرفی بگو بگو گر چه / طبیعتت سبب شهرت همایون شد

وله

خوش آنکه حیرتم از جلوه جمال تو باشد / هجوم گریه‌ام از باده وصال تو باشد

چنین که حسن ترا آشفته کرده‌ام / برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

ز وصل چون نکند از دو حسرت تو اسیری / که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

دم وداع نه بینم کسی بحال تو عرفی / مگر کسی که دل از جان نهد بحال تو باشد

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند / کبک شوقم در هوای وصل جانبازی کند

تا نشانی هست در راه از سم گلگون فیض / بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکباری کند

دل اگر امنیت کین جمع پریشان زا بود / برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کند

راز عشق است این تراوش میکند از سر مرغ / گر بود روح الامین محرم که غمازی کند

صحبت بیگانه بند و دست دعویهای عشق / عشق را در پرده بر تا بادست بازی کند

فوج شادی را انجمن افکنده دیگر دل رواست / کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید ‌‌‌‌‌‌‌‌ بجستن سنبل زلف تو جان بیاساید

برانم از در یار ای ادب که یکچندی ‌‌‌‌‌‌‌‌ ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاساید

مکن هلاک ببازیچه ام بزن زخمی ‌‌‌‌‌‌‌‌ که خون چکان لبم از الامان بیاساید

جهان بماتم دل در غمت کنم شیون ‌‌‌‌‌‌‌‌ که کشتگان غمت از روان بیاساید

بلندی تربت نام اگر بیان سخن ‌‌‌‌‌‌‌‌ که از حلاوت آن داستان بیاساید

بصید گاه تو وقتی که در کمند افتم ‌‌‌‌‌‌‌‌ هزار غمزه آتش عنان بیاساید

فغان که تلخ سرشتند پیکر عرفی ‌‌‌‌‌‌‌‌ نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

آواره دلی کو روش سیر نداند ‌‌‌‌‌‌‌‌ هر آبله پایی که ره خیر نداند

عاشق هم از اسلام خرابست و هم از کفر ‌‌‌‌‌‌‌‌ پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مکاوید دلم کین نشتر مست ‌‌‌‌‌‌‌‌ آیین بشر قاعده خیر نداند

جز با دل عرفی نرسد نغمه منصور ‌‌‌‌‌‌‌‌ کیفیت این زمزمه را غیر نداند

بیا که نغمه گشایان نفس بنی بستند ‌‌‌‌‌‌‌‌ پیاله را لب شیشه‌های می بستند

دمی که مایه آزادگیست بی دردان ‌‌‌‌‌‌‌‌ بذوق سلطنت ملک روم در بستند

فسانه‌ها که ببازیچه روزگار سرود ‌‌‌‌‌‌‌‌ کسان بمسند جمشید و تاج کی بستند

بیا بملک قناعت که درد سر نکشی ‌‌‌‌‌‌‌‌ ز فصلها که به همت فرودش طی بستند

دلم بفصل خزان زاد و در بهار بمرد   بهمن که گل در هستی گشاد و گل بستند
چو یاسمین خود ای باغ وصل خندان باش   که بلبلان تو دست خزان و دی بستند
کلید توبه خریدم برای قفل بهشت   ولی چه سود که دستم بجام می بستند

بگو ز عرفی مجنون بلبلی ای همدم
که بر اسیر تو راه طواف حی بستند

دوش گر عشق تو دل عیب سلامت میکرد   ناگوارائی غم کار حلاوت میکرد
جان اگر بست ای غم و همراه نرفتی آری   این کهنه داغیست که عمری بتو عادت میکرد
دوش کائینه دل داشتمش پیش نظر   تا بدل بین که تماشای قیامت میکرد
آنکه توفیق مرا برگ قناعت میداد   کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد
گرنه مقصود دلم تلختر از حرمان بود   کی دعا دست در آغوش اجابت میکرد
گرنه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا   کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد
گیسوی حور پریشانی ماتم نشناخت   ورنه کی سنبلی گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد ز عرفی رایج
کاش در حین حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق نه در طرب حزین میرد   که میوه خیز شود شاخ میوه چین میرد
بکیش برهمنان آنکس از شهید آنست   که در عبادت بت روی بر زمین میرد
ز زخم کفر محبت نمیبرد لذت   همان الست که عابد بدرد دین میرد

عبیر طرهٔ حورش غبار آینه ایست / کسی که گرد رهٔ دوست بر جبین میرد
زان ترانه تحسین شعر من عرفی / که شمع طبع من از باد آفرین میرد

بحکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند / گناه کار ببخشند و بی گنه گیرند
مجو تجمل شاهی که در ولایت عشق / گدا بتخت نشانند و پادشه گیرند
چه ظلمتست که بینند کان نبینند / که شبچراغ ستانند یا شبه گیرند
خمیر مایهٔ آسایش است لای شراب / بگو که صاف کشان جرعهٔ زته گیرند
کمند کوته و بازوی سست و بام بلند / بمن حواله تو مندیم کینه گیرند
دُرد شراب
در معامله مکش بکشور عرفی / که خورده بر گهر آفتاب و مه گیرند

عیدی چنین که زاهد اندوه دین ندارد / باید ز دل که ما را اندوه کین ندارد
مردم بعید قربان در عیش و من بحسرت / کان حسرت شهادت عیدی چنین ندارد
صورت نه بسته فرهاد کارش و گرنه شیرین / گو یک نفس که گلگون در زیر زین ندارد
کافر است زاهد از برهمن و لیکن / او را بت است در دل در آستین ندارد
آنها که دانی ای دل از زاهدان بیدین / ظاهر مکن بعرفی کو نیز دین ندارد

گر اوستاد قیمت اندازه کم نمیکرد / مجموعهٔ تمت شیرازه کم نمیکرد

از تلخی خمارم میگشت ساقی آگاه / در زهر خنده اگر لب خمیازه گم نمیکرد

دامان درد مجنون مانند دست لیلی / ورنه ره بیابان جمازه گم نمیکرد

دل در حصار معنی در رفته بود عرفی / گر چشم خوابناکش دروازه گم نمیکرد

آن طره چون علم بسر دوش میزند / ناز سبکعنان بصف هوش میزند

زنهار گوش باش درین بزم دلنشین / تا نغمه حلقه بر در گوش میزند

من در نفس گدازی و این عقل بدگمان / نقلم هنوز بر لب خاموش میزند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد / عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود / آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود

بسکه خون آلوده خیزد دود از شمع دلم / در هوای محفلم پروانه در خون میرود

از برون لب ندانم چون شود دل آگهم / گرنه از دل تا لبم افسانه در خون میرود

گریه در خواب و جگر در جنبش و مژگان در سماع / تا که دستور نفس مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود / گریه زد موجی و آتش خانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بتاختن بیرزد / بکدام ملک تازم که بتاختن بیرزد

ز متاع هر دو عالم چه ستانم و چه مانم / که بتاختن نشاید بشناختن بیرزد

نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر بغربت — که گر از تو اش نهفتند بنواختن بیرزد

بکرشمه تو عرفی دل و دین بباخت لیکن
نه چنان دلی و دینی که بباختن بیرزد

گفتگو عین صداعست ارچه سرگوشی بود — بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود

باده حکمت کشیدم نشاء غفلت فزود — در مزاج ما خرد داروی بیهوشی بود

بایدش چون من مسیحا بود در اعجاز دم — هر که او با آفتابش میل همدوشی بود

این غرورت میدهد تقوی ره میخانه گیر — ای بسا تقوی که در ضمن قدح نوشی بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی دا نشئت
باده بالای شراب راز خاموشی بود

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کی ماند — دلی کز نیش باید مومیائی ریش کی ماند

چو نشتر میخلد یاس تمنا در دلم آری — تمنایی که در دل بشکند از نیش کی ماند

کجا در دل گذارم ناله در صلبش در نظر دارم — کسی کاین صید بیند تا دلش در کیش کی ماند

تماشای معانی را اگر چشمی بدست آری — فضولیهای این عقل صلاح اندیش کی ماند

زاحسان غم آخر هر سو مویم توانگر شد — کسی کش غم ولی نعمت بود درویش کی ماند

زبون خود شده عرفی و از بس ماند کان ماندی
کسی کز خویش ماند از دگری در پیش کی ماند

لب حرف شفا گفت دل سوخته تب کرد — این حرف دلاشوب مراد شمن لب کرد

بلهانه بآفات قدر ساخته بودم
این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد

کوکو زدن فاخته سرو در آغوشش
در جامهٔ معشوق مرا گرم طلب کرد

با دختر رز عیب نه و عقد حرامست
ادراک مرا حیرت این نکته عجب کرد

صوفی بکرامات دگر فتنه شد امروز
این طرح فسادیست که در پرده شب کرد

هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم
منعم بجواب سخن از اصل و نسب کرد

در وصل تو دایم دل عرفی گله داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود
شیر مستیست که در بیشه شمشیر شود

چشم شایسته دیدار فرو می‌بندم
بر ستم گرد اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان ترا نارسد بی شمشیر
تا بود ناز خبر کشته شمشیر شود

گر بعرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
نتوان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

دگر دلم ز می تازه مست میگردد
ز صیت تسنیم آوازه مست میگردد

کلید میکده تا را بمن دهید که من
نه آنکسم که باندازه مست میگردد

چنان تشنهٔ کیفیتم که از نفسم
خمار بیخود و خمیازه مست میگردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود
که فتنه بر در دروازه مست میگردد

از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی
ستور محمل و جمازه مست میگردد

خراب زمزمهٔ تازهٔ توام عرفی	که عقل ازین سخن تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه بار جهان شوند	چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
سگان روند در قدمم چون سبک روم	چون پا بسنگ بر زنم آتش عنان شوند
در ترکتاز حادثه بنوشند دیدها	بگریزم ار ز حادثه دیده بان شوند
نانی لباس کعبه بدوشم نه ای فلک	تا طایران بتکده لبیک خوان شوند
جوشند چون مگس بلبم گاه نوشخند	چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند
در بند چه گذاشته یوسف کنند خواب	چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند
ای آسمان بتازه برانگیز فتنهٔ	تا دوستان بتهنیت دشمنان شوند
اینک رسید نعمت الوان صلا زنند	تا معده پروران همگی میهمان شوند
ای خدمتی مجال عبور بکس مده	تا آش مطلبان ز نعم کامران شوند
اینک زدند مسند جاهی که خاکیان	در سایهٔ دعا بر آسمان شوند
مردم کلیم صورت و فرعون سیرتند	عرفی تو گرگ شو اگر ایشان شبان شوند

مستان عشق خانه در آتش گرفته‌اند	دایم قدح ز جوی تو سرکش گرفته‌اند
اینک ره گریز چه سود ار گریختی	سر تا بسر زمانه در آتش گرفته‌اند
تا خم به ته رسد چه بلا درد نوشند	آنان که خو بباده بی غش گرفته‌اند

عرفی مرید خلوتیان نباده شو | کین قوم زین ز جلوه ابرش گرفته اند

کسی که دل بوفای تو عشوه کیش نهاد | هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد

کسی براه تو ارزد که باز دیده بکینه | که گل بزیر قدم دید و پا بنیش نهاد

نهادتش حرم مراد دو کون در قدمست | کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد | که ننگ سوختن من بکیش خویش نهاد

ز مغز عرفی از آن خون خوش نسیم چکید | که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

زندان شوق تو بگلزار نگنجد | جز در قفس این مرغ گرفتار نگنجد

در دست ریا باده کشان تا در کعبه | تا بسته مبادا که بزنار نگنجد

هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست | خورشید درین سایه دیوار نگنجد

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم | اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت امروز مشو همدم عرفی | در صحبت ما جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند | زمانه را گل آشوب در کنار کند

گناه کارم و دردا که نیست آن عزت | که انفعال العفوم امیدوار کند

برای آنکه دلیرش کند بخونریزی | زمانه شوخ مرا مایل شکار کند

بناله نرم نسازم دلستان زان ستم | که ناله دگری در دل تو کار کند

خوش انکه حاصلش تو پرسند حال عرفی را
شکایتی بکنایت ز روز کار کند

آنان که غمت مایه افسانه نسازند | با همدمی محرم و بیگانه نسازند
افسانه مسازید که مستان خرد سوز | با مصلحت مردم افسانه نسازند
تا حشر سراسیمه بهر کوچه درآیند | گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند
آتش بدو عالم زده از نازو مرا غم | کز حسن تو بازیچه افسانه نسازند
آن میل که بینم بهی از طبع تو عرفی | ظلمت کر از خاک تو پیمانه نسازند

بکیش اهل وفا مدعا نمی گنجد | امید در دل و در سر هوا نمی گنجد
میان حسن و محبت یگانگیست چنان | که در میانه بغیر از حیا نمی گنجد
زبسکه تنگ شد از مستی کرشمه و ناز | بغیر کشش نگه آشنا نمی گنجد
دم مسیح کشاید گل مراد در و است | که در بهشت وصالت صبا نمی گنجد
چنان بعهد تو بیگانگی رواج گرفت | که در حریم وصال آشنا نمی گنجد
چنان ربوده دلم را هوای درویشی | که در سعادت بال هما نمی گنجد
خراب روضه عشقم که در فضای دو کون | چراغ حسن شبستان ما نمی گنجد
از آن بکعبه اسلام میرود عرفی | که در صنمکده شید و ریا نمی گنجد

مگو که نغمه‌سرایان عشق خاموشند | که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند
شکست شیشه و در باشند بیخبران | هنوز میکده آشوب و غایب نوشند
مکن بصومعه منزل بیا که طاغیان | هنوز بیخبر از ته پیاله دوشند

مغان ز عادت عرفی که بود دشمن جان
رهش زدی بتش دوستان فراموشند

تا محبت گهر عجز و نیاز افشاند | حسن مغرور تو در دامن ناز افشاند
آنکه در انجمن اهل وفا جلوه کند | دست هر ذره پر از گوهر راز افشاند
شاهد حسنش از آن خون شهیدان طلبد | کاین کلاهیست که در دامن ناز افشاند
عشق سوزنده جنانست که هرگز محمود | نتوانست که دامن بایاز افشاند
آتشش دهد در دل ارشیم عرفی | مطرب آن نغمه تر گز رگ ساز افشاند

حیفست که دستی نمکدان تو یابند | زاغان هوس راکمس خان تو یابند
ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا | مرغان زیمش ره بستان تو یابند
باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا | تا جرعه از چشمه حیوان تو یابند
شرمنده آن خشک لبانیم که هر دم | دست و لب آلوده ز مهمان تو یابند
ای وای بر آسوده دلانی که محبت | در کام دلم لذت پیکان تو یابند
آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت | در سلسله زلف پریشان تو یابند

جون

چون شعر تو عرفی نگریدم که خیالیست — هر بیت که در صفحه دیوان تو یابند

از دیده ام که دام قفس خون نمیرود — سیل تمام رهرو به جیحون نمیرود

غیرت برم بشادی عالم که هیچگاه — از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین که باین جذبه طلب — صد گام زینت محمل و مجنون نمیرود

معموره دلی اگر هست باز گوی — کاینجا سخن ز ملک فریدون نمیرود

خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان — کای وای دیده که از و خون نمیرود

عرفی ز خود برنج که بیداد دشمنان
زین بیش می شد از دلت اکنون نمیرود

ببزم وصل نهالی بلند خواهد شد — زمانه از گل و خس نخل بند خواهد شد

کسی که نوحه نکردی بماتم دل تنگ — مرید زمزمه زهرخند خواهد شد

مراد بر اثر غیر گو مران بشتاب — که باز طالع ما ارجمند خواهد شد

بحیرتم ز غزال رمیده مقصود — که صید این دل کوته کمند خواهد شد

گلوی غیر نماید وداع شربت کام — که ناگوارتر از زهرخند خواهد شد

بیا کلیم که آن آتشی که میطلبی — ز طور سینه عرفی بلند خواهد شد

رعود قافیه غم نیست در میان غزل
که یار چون به پسندد پسند خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمیکنند / گفت و شنید ماتم و عیدش نمیکنند

یوسف وشی که راست رود بهر فتح باب / محتاج التفات کلیدش نمیکنند

هر کس که آه و هو نکشد از روزگار / گوش رضا بگفت و شنیدش نمیکنند

خونریز عشق بین که جگر گوشهٔ خلیل / آید بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند

از نوحه مرد عرفی مجنون و اهل درد / گوشی بنغمهای شنیدش نمیکنند

هر کس بروز تنگ مرا غمگسار شد / در روزگار بردو یم روزگار شد

ساقی توبهٔ و ساده دلی بین که هیچ شهر / باور نمیکند که ملک سنگسار شد

منمای رخ که چهره نمیند از نقاب / چشمی که مست گریهٔ بی اختیار شد

بنیه وقت در طریق عمل کاهل اوفتاد / زد تکیه بر عنایت و امیدوار شد

لعبد از هزار جام قدح نوش ذوق را / عادت بدرد سر شد و رفع خمار شد

حسن عمل نتیجهٔ سرمست و بار گشت / بی آنکه خوی چکاند ز رخ شرمسار شد

هر چند دست و پا زدم آشفته‌تر شدم / ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

عرفی بسی بنال که با چرخ یافتم / مردی کنون بناز که بختت سوار شد

صد غم دمی بزاید گو را سبب نباشد / زابنای آفرینش غم را سبب نباشد

خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود / ور کام دوست باشد درد طلب نباشد

از عادت

از عادت حریفان زنهار با حذر باش / کاندر نهاد ایشان ذوق طرب نباشد

در شهر عشق گویا از شب بنا نهادند / آغاز روز نبود انجام شب نباشد

صوفی نشسته بیذوق آری کجا بود ذوق / در خلوتی که آنجا ماء العنب نباشد

کو سلسبیل رضوان میباش لب دهنده / در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی ز قتل عرفی گر پرسدت فضولی / گو دوست دار من بود تا بی سبب نباشد

هر چه بگزیدم از آن کیش برهمن بهبود / هر که دیدم بدر بتکده از من بهبود

نالهٔ بلبلم آشفته بگلزار کشید / ورنه در طرف چمن گوشهٔ گلخن به بود

عمر در عجب و ریا رفت ندانستم حیف / که مرا تیرگی از پاکی دامن به بود

کز ره عشق روا بود بآتشکده هم / اینقدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی انصاف بده آنچه تو کردی همه عمر / گر همه طاعت حق بود نه کردن به بود

گشود زلف معنبر شمال تا چه کند / نهفت چهره ز عاشق جمال تا چه کند

بکید و روز وصالش زمانه خونم خورد / هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند

بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش دیدم / هنوز کشش نکشش خط و خال تا چه کند

بصد ترانه به اسرار حکمت افزودم / با اهل مدرسه این قیل و قال تا چه کند

مرا فسانهٔ ارباب حال آتش زد / سرایت نفس اهل حال تا چه کند

ز رودی آتش سوزان اگر خاشاک میروید
شهیدان محبت را گیا از خاک میروید

ز چاک سینه‌ام صد شعله میروید همین باشد
گیاهی کز زمین سینه‌های چاک میروید

کجا گردد نهان خونریزی چالاکسوار من
که دستی گر نگهدارد سر از فتراک میروید

بهر جا غمزهٔ او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه تشنه لب از خاک میروید

مرد در بادیهٔ عشق هراسان نرود
دامن دین نکشد در پی ایمان نرود

شهر دل خاصهٔ سلطان محبت گردید
بعد ازین عاقل مدبر بدیوان نرود

پرده دار تو اگر مژده دیدار دهد
صد قیامت شود و پس بر رضوان نرود

باورم نیست که آن غمزهٔ سحرگاه جزا
تیغ بر کف بسر خاک شهیدان نرود

با منه بر سر بالین شهیدان کانجا
هیچ بیدرد نباید که پریشان نرود

بلحد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
که لبی چنان بکام چو تویی گزیده باشد

اثر نمک چو یابد دلم از شراب دانم
که بجام قطرهٔ می ز لبش چکیده باشد

چو رسد ملول گیرد ز برم کناره سوزم
که بگوش من آیا چه سخن شنیده باشد

نبرد دل غیورم ز خدنگ ناز لذت
بگدازم ار دل از انم هوس چکیده باشد

چو رسد رقیب و بر من نگرد بگریه دانم
که بتازگی نشانی ز رخ تو دیده باشد

رهد آنکسی چو عرفی ز کمند آرمیدن
که ز غمزهٔ تو در خون نفسی طپیده باشد

بازم بطوف میکده اکرام تازه شد
ذوقم بپوسهای لب جام تازه شد

بشنیدم باز کمی کس و ارباب شید را
آیین طعن و شیوه دشنام تازه شد

ذوقم نمانده بود ز خونابهای تلخ
اینک حلاوتست همه در کام تازه شد

زنار را نیابت تسبیح میدهم
ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد

هیچو شد از تنور دلم چشمه چشمه خون
طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

دیدم تذرو روضه که بر سدره می نشست
پرواز دل بگوشه آن بام تازه شد

عرفی بسی به تشنه لبی عمر باختم
کز درد و صاف ساقیم انعام تازه شد

هر جا که مست و عشوه زن آن غمزه ای من میرود
دل میچکد جان میدمد سر میپرد تن میرود

از وعده گاه وصل او شام با غمخانه ام
آرام در خون میطپد امید غمگین میرود

گو با رعیش آباد غم آمد نسیم مژده
کز خون دل گل میدمد از روی او چمن میرود

عرفی دهد جان را بها بلقین و دشنام صنم
کین بست پیمان ها که جهان از حلقه دین میرود

تشنه لب رفتیم و ذوق چشمه کوثر نبود
چون بجنت رفتیم اکنون منت جا کسی نبود

از بهشت افسانها میرفت کاهی گوش دل
رفت و دید آنها که واعظ میسرود اکثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ دل کوشش نکرد
بود بالش آخر بنصیب از پر نبود

عشق بت ورزیدم و عیبت میدانم ولی
گرد دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه بر الماس زن این عرفی تا بکی | هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

زکوی عشق فلک دل شکسته می آید | مسیح میرود آنجا و خسته می آید

شهید ناوک آنم که چون رود بشکار | غزال قدس بفتراک بسته می آید

زمانه گلشن عیش کرا بغارت داد | که گل بدامن ما دسته دسته می آید

هجوم درد بدان گونه بسته راه نفس | که بر لبم ز درون جسته جسته می آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد
که زخم دارد و محمل شکسته می آید

کسی میوه غم ز باغم نخورد | که حسرت بعیش و فراغم نخورد

نیاسودم از خوردن غم دمی | که اندیشه غم دماغم نخورد

دو صد شیشه خون ز داغم چکید | که مرهم شراب از داغم نخورد

بعهدم جهان عافیت مزد و رد | که تا باده نخل باغم نخورد

مگو خورد عرفی شراب از سفال | که کوثر زمین ایاغم نخورد

چو با من در سخن آن لعل آشناک خواهد شد | بکامم هرچه زهرست از لبش تریاک خواهد شد

هجوم عاشقان در کوی او افزود خوشحالم | کزین پس در هلاک دوستان بیباک خواهد شد

چه چاک پیرهن میدوزی ای محرم تو غافل | که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون بسر عرفی
درین زودی همانا بسته فتراک خواهد شد

خوشا کسی که دمی آب بی شراب نخورد
دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد

رود به چشمهٔ حیوان و تشنه باز آید
کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد

چه روستاییِ بی مشربیست این عرفی
که توبه کرد دمی از دست آفتاب نخورد

کسی به دیدهٔ ناموس خار می آید
که تلخی سخنش خوشگوار می آید

دلم به روشنی آفتاب خنده زند
که از زیارت شبهای تار می آید

زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم
که بوی دل زکدامین دیار می آید

هزار جان گرامی به نیم جو نخرند
بعالمی که در آن دل بکار می آید

گذشت مدت همخانگی جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در قدم وصل یار میگذرد
چه ذوق گریهٔ بی اختیار میگذرد

کسی که محرم درد منست میداند
که دیدهٔ بی نم و اشک از کنار میگذرد

مخواب در دل شبها که فیض قافله ایست
که در کمینگه شبهای تار میگذرد

بهر که عرضه کنم درد خویش میدانم
که غرقه ام من و او در کنار میگذرد

صلای فرصت و برهان مستی بر لب
پیاله بر کف و حرف خمار میگذرد

شکاریان طلب نقش پای صید کنند / تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد

دلم بکوی تو با صد دلیل نومیدی / بدین خوشست که امیدوار میگذرد

در آنمقام که عرفی ز دل گذشت هنوز / گهی که میگذرد اشکبار میگذرد

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید / یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

ناکرده بنا عشقت افسانهٔ هجران را / در خواب عدم رفتم افسانه چنین باید

از بسکه غبار غم از دیده نشد رفته / تا زانوی دل گردست این خانه چنین باید

بیگانه رمد از من رخساره کند پنهان / رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید

نادیده جمال او مهرش ز دلم سر زد / ناکشته میر دید این دانه چنین باید

می بینم و میجویم می چینم و میریزم / میخندم و میگریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی میغلطد و میسوزد / در آتش خود رقص پروانه چنین باید

چه گریست که در سر شراب میسوزد / چه آتشست که در دیده خواب میسوزد

کسی که برق محبت در او زند آتش / ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد

کنونکه آتش می جمع شد با آتش حسن / مپوش چهره که ناگه نقاب میسوزد

مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح / که این متاع ز برق شتاب میسوزد

یکیست آتش و آب حیات در دقی / که گرمی جگر تشنه ز آب میسوزد

خدارا

خدایا بنشانید آتش عرفی — که توبه کرد و ز شوق شراب میسوزد

مقیم کعبه که عیب شرابخانه کند — بدین بهانه حدیث می و مغانه کند
شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را — فلک ز شعشعهٔ آفتاب شانه کند
کسی که خاک درت را کند بسرمهٔ چشم — بهمین چه بی ادبیها با آستانه کند
جحیم با همه اسباب سوختن عرفی — ز برق عشق تو دریوزهٔ زبانه کند

تا بود سراسیمه دلم دربدری بود — اندیشهٔ من خانگی و دل سفری بود
هرگاه که اندیشه عنان در کف یار است — گر قطره اگر دجله سرشکم جگری بود
نکست ز هم جلوهٔ توفیق وگرنه — شبگیر طلب بر اثر بی اثری بود
جمعیت عرفی همه آنست که عرفی — سوداگر بازارچهٔ بی خبری بود

هر زمان قاصد از آن مه خبری می آرد — خبر کشتنم از رهگذری می آرد
رتبهٔ عشق طلب کن که بوادی طلب — آتش طور برون از شجری می آرد
منت وصل بعرفی منه ای مه که فلک — از قفای همه شامی سحری می آرد

هنوزش چشم فتان بر سر صد نازمی دارد — هنوزش اعتماد خوبی از من باز میدارد

هنوز از بهر تحقیق نیاز از هر طرف یاری
نگاه شکوه‌ام از صد شکایت باز می‌دارد

چو عرفی گفت از قیدت رها کردم چه دانستم
که انجامست همان کیفیت آغاز میدارد

مکن بیگانگی تا که درین کارت خطا افتد
که گر صد دل برانگیزند یک دل آشنا افتد

دلم گاهی ره دیر و گهی راه حرم گیرد
بی سررشتگی دارد گذارش تا کجا افتد

هوسناکم بسی یارب دل بیماتم ماند
که دامان نفس ناگاه در دست دعا افتد

منم ببزم تو با ناله نیاز آلود
تمام گریه ز شوق نگاه ناز آلود

نقاب ناز برانداز و راه میکده گیر
که عشقهای حقیقی شود مجاز آلود

حذر ز ما که خطا میکنیم و از معشوق
نمیشویم تسلی بصلح ناز آلود

ز بزم قرب که آورده بود عرفی را
که سوخته ز سخنهای احتراز آلود

من همان روز که پیغام حیاتم دادند
جرم کردم که بنام تو براتم دادند

از حیاتم خبری نیست که بوی تو نصیب
برد تا غم زد و آنگاه حیاتم دادند

دایه‌ام خون جگر داد و همین شربت بود
آن دم آب که وقت سکراتم دادند

تنگ شد کون و مکان بر دل تنگم عرفی
خانه زانسوی بارگان جهاتم دادند

یسم

نسیم گل طلبان رو بهیچ جا نکنند | که صد معامله هر صبح با صبا نکنند
بیزم زهر فشانان مرو که ممکن نیست | که همت ار ببرد درویش گدا نکنند
اگر بعرش در آیند صوفیان مشکل | که آستین نفشانند و عشوها نکنند
زبسکه تشنهٔ دردم بکفر میکوشم | که تا ملایک رحمت مرا دعا نکنند

گلعذاران چو سر راهگذاری گیرند | عندلیبان خبر از باد بهاری گیرند
چو رود قافله از پیش و نیابد خبری | بهتر آنست که دنبال غباری گیرند
صحبت ما و تو گرمست بگو تا امشب | شمع و پروانه ازین بزم کناری گیرند
حذر از صحبت آن قوم که چون بوالهوسان | هر نفس جایی و هر دم پی کاری گیرند

چشمم نه بهر خویش دم نزع تر شود | ترسم که من بمیرم و غم دربدر شود
ما گریه دوستیم و تو نازک دلی کنون | سحری بکن که گریهٔ ما بی اثر شود
معشوق را اگر شمه بلند است کس چرا | آزرده از ملامت کوته نظر شود

حسن نور افشانت از آرایش ایمن شود | لاله سان شمع تجلی سبز دامن شود
گر باهل روضه گویم لذت درد ملال | عیش جنت مختصر در ماتم و شیون شود
ریزشی ای ابر غم بر کشت زار گریه ام | دانه صد خوشه و هر خوشه صد خرمن شود

گرچه یعقوبیم اگر با جامه در آتش رویم
صد به کنعان خراب از بوی پیراهن شود

گفتم از عمر ابد عرفی ندارد ذوق گفت
خالی از ذوقی نباشد گر همه دشمن شود

کسی ز مجلس ما شادمان بدر نزند
نسیم باغ از اینجا دماغ تر نزند

چراغ خلوت اندیشه داغ ناکامیست
خدا کناد که این داغ را جگر نزند

چنان بساط ادب طرح کن که پروانه
بطوف شمع بشوخی بال و پر نزند

رفیق بادیه راز رهروی باشد
که نیم گام بهمراهی خبر نزند

زد آهن ترم ای ابر تو به دست بدار
که این معامله آتش بدر نزند

یک درد توام بر دل ناشاد نیامد
کز تلخی دردی کرم یاد نیامد

گر دست دهد فرصتی ارزان فروشی
کین صید بدام همه صیاد نیاید

صد بار نهادیم سر اندر کف تسلیم
توقیع برآوردن جلاد نیامد

زانها که بیامد ز غمت بر سر عرفی
آن تیشه مگر بر سر فرهاد نیامد

عشق کو گر ز دل و دین نام و نشان کم باشد
ز اهل غم باشم و ایمان ز میان کم باشد

ای خوش آن حسرت دیدار که در گاه سخن
صد حکایت به دهان جمع و زبان کم باشد

تا ابد شهد ما نکهت گل خواهد داشت
بوی گل نیست که در فصل خزان کم باشد

عرفی از روز ازل گم شده کار خود است
فرصتی کو که بکار دگران گم باشد

خضر اگر رهبر کس نیست سرابی دارد
بگذر از چشمهٔ حیوان که سرابی دارد

التفاتش بلب تشنهٔ ما نیست دریغ
هر که در ساغر دل زهر عتابی دارد

همه عشقی بکند دست بزلف تو دراز
هر جنون شوری و هر سلسله تابی دارد

لن ترانی نشود مهر زبان ارنی
این حدیثیست که در وقت جوابی دارد

برگ گل را چه دهد زحمت دیبا و حریر
آنکه چون حیرت دیدار نقابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است چه عالی چه وسط
خار و گل هر چه بود لبش وشتابی دارد

دوست را محترز از صحبت ما نتوان کرد
ترک ما گر بتوان ترک وفا نتوان کرد

دامن عهد وفائی که گرفتست بدست
فی المثل گردم مار است رها نتوان کرد

قدم صدق بر در سراپردهٔ قدس
ره بر در این پرده سرا نتوان کرد

با چنین مهر که معشوق بما میورزد
دعوی دوستی از جانب ما نتوان کرد

کین ز دشمن بکش امروز که با صحبت دوست
تکیه بر کشش کمش روز جزا نتوان کرد

پرورش بعرض تیغ زدن بی سببست
فهم این را بجز از لوح قضا نتوان کرد

درد عرفی بدعا محو توان کرد ولی
ریش آلوده بامید دعا نتوان کرد

جماعتی که ز ناموس و نام میگفتند / بدیر دوش ز مستی و جام میگفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجه دام / کسان که عیب حریفان مدام میگفتند

بطوف کعبه شنیدم که سالکان حرام / همان که بر در بیت الحرام میگفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمیکردند / سخنوران که تراخوش کلام میگفتند

طریق دلبری تو مگر پری داند / که آدمی نه باین شیوه دلبری داند

ادب بزر چشمه لب تشنگی دهد آبم / کدام خضر درین شیوه رهبری داند

کسی که اینهمه حسنش دهند بی آن نیست / که شمه ز حساب ستمگری داند

زپا در افتد و برخاستن محال بود / کسی که رهبری عشق راسری داند

بزر چگونه چنان لعل ابدار خرند / گرفتم انکه کسی کیمیاگری داند

خرد دار لشفا در محبت خانه میسازد / که آب ستیم این هر دو در او یرانه میسازد

چنان شایسته عشقم که بعد از سوختن گردون / ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد

چو تنها گردم از غمهای او صد همنشین دارم / میان سنجمان تنهایم و دیوانه میسازد

نکو صوفی چه دارد بر سر بازار شیادی / ز چوب آبنوس انجا عصا و شانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا مگوئید / بدانید این سخن اما مگوئید

متاع ما نمی ارزد بتاراج
حکایت با من از یغما مگویید

بطور ما نگنجد منع دیدار
ولی این راز با موسی مگویید

قیامت راز پی بشنیدیم و رفتیم
دگر افسانهٔ فردا مگویید

چو ناحق کشتگان از شمارید
به حق زخم او کز ما مگویید

نشانی از دل عرفی مگویید
دگر غم را جهان پیما مگویید

در محبت لب خشک دل تر میخندد
مست و مخمور درین بزم شکر میخندد

اهل دل خنده ز نالست و نمی بیند کس
لب این جمع بآیین دگر میخندد

ای کلیم آتش ایمن گل مقصود تو نیست
بتمنای جمال تو سحر میخندد

دیده از شاهد امید فرو بند و ببین
که لب شام بصد ذوق سحر میخندد

کم مباد آب و هوای چمن ما که درو
گل پژمرده به از لالهٔ تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ قران پرورده
که به حبس قفس و بستن پر میخندد

اهل وفا که آتش ما تیز میکنند
چون شعله سر کشد همه پرهیز میکنند

شمشیر غمزه کند شد اشک قتل کن
کین تیغ را بخون جگر تیز میکنند

بر خون کشته تو ملایک رسند جوش
این شهد را ببین چه مگس ریز میکنند

معمور باد سینهٔ عرفی که درد را
تعمیر ازین زمین بلاخیز میکنند

که دست در خشم می زد که خون ما جوشید
که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید

هزار آبله در هر نفس فرو ریزد
چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید

چنان ملامت واعظ مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب دعا جوشید

براه عشق کسی گرم رو بود که اگر
قدم نهاد با لماس خون ما جوشید

ترانه که چمن را بخون گرم گرفت
که تا گذشت بر آن سینه صبا جوشید.

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد
غبار فتنه سراسیمه سمند تو باد

دمی که از آتش حسن تو فتنه میخیزد
هزار مردمک دیده ام سپند تو باد

سری که حلقه فتراک دوست آراید
مروتست که گو بند در کمند تو باد

بمدعی چه دعاهای بد که کردم لیک
دلم نداد که گویم اسیر بند تو باد

دوش در دیر مغان بودیم و کس با ما نبود
گفتگوها رفت و تشویش نفس با ما نبود

طایر خلدیم و ننشستیم از شاخی بشاخ
گر هوای دل دو صد دام و قفس با ما نبود

عادت دل ما نمیدانیم کین نا آشنا
اینقدر دانم که عهدش یکنفس با ما نبود.

روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد
مرهمی بگذارد و خونابه بیرون دهد

سوده الماس داغم دارد امشب زهر
مست لذت بید یا گو را ازین معجون دهد.

گر زمام از پنجهٔ ناز آوری لیلی برون — ناقه را سر در حریم سینهٔ مجنون نهد

چون لب فرهاد بوسد جلوه‌گاه دوست را — نیم جانی گو که در جولانگه گلگون دهد

من نخواهم مرد و او بیهوده زحمت میکشد — لذتی کین زخم دارد صد او جان خون دهد

وه چه بزم دلکشاییست اینکه اهل درد را — ناله ماتم فشان از نغمهٔ قانون دهد

چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این نور را — چاشنی از زهر بخشد پرورش از خون دهد

ای طبیب اینجا دگرگونست قانون مزاج — شربتی فرما که ما را درد روز افزون دهد

این تفاوت نیست در مشرب نه در تاثیر عشق — ورنه یک می نشاه نتواند که دیگرگون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی کی شود
هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد — کفر اندوده باسلام بها نفروشد

عشق آنست که گر جان دهد از ناکامی — گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد

حسن آن جلوه فروشست که این ناز نیاز — ذوق یک شیوه بصد شرم و حیا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی — که دهد عیش ابد را و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود — اما نماند جان مرا طاقتی که بود

حرمان ز حد گذشت ولی چهرهٔ نیاز — دارد باستان حرم نسبتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیدنت کشت — دردا که دارم از تو همان خجلتی که بود

بی بهره کشتگان تو من بعد ازانکه برد
کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجده صنم آذر و زر غبتم
یعنی زیاده گشت مرا طاقتی که بود

اهل همت لب از دعا بستند
کمر خدمت رضا بستند

بتماشا روند جان و دلم
باز آیین غم کجا بستند

وقت پیغام یار سوختگان
داغها بر لب صبا بستند

تا کلید بهشت بشکستم
در دوزخ بروی ما بستند

بعدم کی روی برو عرفی
رو که دروازهٔ فنا بستند

لب تو گر نمک افشان بهر جگر باشد
عیان شود که در دل که ریش تر باشد

ببال خویش منازای همای گلشن عشق
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

بباغ عشق بنازم که زاغ و طاووسش
بر آن درخت نشیند که بی ثمر باشد

بآتش جگر کشتگان نگردد خشک
ز آب دیده ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان دوزخیان را کجا اثر باشد

کاش آنکسان که منعم ازان خوسند کنند
صد دل امنوده دام و نگاهی برو کنند

وین است التماس که ما را پس از وفات
رندان باده نوش بآب کنشت وشو کنند

نازم

نازم بغمزه که ز شوق خدنگ او | آسودگان خاک حیات آرزو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بجان تو ناخن فرو کنند

زچشمم آب حسرت میتراود | زهر مویم شکایت میتراود
چنان در دل خلد کاو نازم | که از کفرم عبادت میتراود
زهی بی آبروان دل که از وی | بکاویدن محبت میتراود
بگو تیغ از چه شربت آب دادی | که از هر زخم لذت میتراود
ملک همچون مگس جمع شد بر آن زخم | کزان شهد شهادت میتراود
حذر کن زین دعای آتش آلود | کزین چشمه اجابت میتراود
برآور دار لب عرفی سخنها | ولی هنگام فرصت میتراود

گو شورشی که صحبت شادی بهم خورد | غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر | آبحیات ریزد و خون عدم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم | دود از رقم برآید و دود قلم خورد
هیچو شدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون | هر گه که دل نبود ذوق شهادت رقم خورد

نامش ز لوح همت عرفی برون نویس
آنکس که آب خضر خود از جام جم خورد

انچنان ز اتش بیدادم امیسوزد | که ستم میکند انکشت و بلا میسوزد
ناامیدی ز تو در کرد بجا ابنیاد | که ز تاثیر دمش دست دعا میسوزد

تا بروی تو شود کرم نکاهش عرفی
میچکد از در ز خجلت ز حیا میسوزد

انم که محتشم ز غم اقر دن نوشته اند | راز دلم بسینه مجنون نوشته اند
چون کم شود جنون که مسیحا دمان عشق | حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند
طرح خرابی دو جهان میکنند از ان | بازیچهای ناز تو بیرون نوشته اند
انم که ذوق دردشناسان غم مرا | بر جوش نعمت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان همیکنند
بر نوشخنده لب مجنون نوشته اند

هم نوای بلبل و هم صوت زاغم میکند | خار چشم هیچ باشد کل دماغم میکند
من نکویم نشاه پروانه با من هست لیک | اینقدر دانم که تاثیر چراغم میکند
با وجود انکه میدانم که دردم بیدواست | دمبدم اندیشه باطل دماغم میکند
دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم | مینهد مرهم و لا در صحن باغم میکند

انکو چو من از عشق پریشان ننشیند | بر مشهد توفیق شهیدان ننشیند
ای خضر بشکستی بسبویم نرسد لیک | این تشنگی از چشمه حیوان ننشیند

عرفی بپرواز غمکده ما که در اینجا	بی زخم دل و چاک گریبان ننشینند

مجنون که عیشش از لب لیلی شود لذیذ	حرمان بکام او چو تسلی شود لذیذ
چون سر کنم حدیث تو با اهل ذوق و دل	کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ
عرفی چه خوش بود که چو از وی کنم سؤال	مانند بوسه بر لبش آری شود لذیذ

گر مرد وفایی ره بازار الم گیر	رو پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر
اسباب پریشانی ایدل همه جمعیت	دامن مبیان برزده راه عدم گیر
عیشی بغم دوست برابر نتوان یافت	رو کام دو عالم همه را بر سر هم گیر
هان تیغ بدین صید مکش این دل عرفیست	آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

چگونه سوز غم او دهم بسوز دگر	که دل فروغ نیابد ز لف فروز دگر
شراب شوقم اگر بو کنند محشریان	سؤال روز قیامت فتد بروز دگر
بیا ز تربت عرفی بمشهد مجنون	که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

شراب یاس بجام و سبوی ما بگذار	شکسته رنگی ما رابروی ما بگذار
اگر شراب اگر خون دل اگر الماس	تو گوشه گیر و بکام و گلوی ما بگذار

چنین بخاک مذلت جبین منه عرفی
تو این معامله با آب روی ما بگذار

بپای خواهش ما مدعا شود زنجیر
بگردن نفس ما دعا شود زنجیر

چو طوق گردن قمری دگر جدا نشود
به بندپایان تو گر آشنا شود زنجیر

ز زور شوق تماشای یار پاره شود
اگر بپای نگاهم حیا شود زنجیر

رهایی از خم زنجیر عشق ممکن نیست
بسعی کوششش اگر توتیا شود زنجیر

دیده ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز
آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ با مجلس گویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند
من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز

رو شناس عالمم از غایت شوریدگی
می‌ندانند آشنایان عادت و خویم هنوز

عمرها شد کز جحیم در بهشت آورده اند
از غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد دارد در جهان نگذاشتم عرفی دلی
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

خاشاک و برگ عشق بود حسن خانه سوز
با قیمت حسن شعله گداز زبانه سوز

در مزرع جهان بفشان دانه امید
زین کشت در گذر که زمینیست دانه سوز

گفتی چه طایر است دل سینه و شمنست
آتش بجوش در زده آشیانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی … دریای آتشیست محبت کرانه سوز

العطش ای عشق تلخ آبی بخاک ما بریز … وز شرابت جرعهٔ بر جان پاک ما بریز

ارزش ما را چه میسنجی مروت بر این سنج … آب ردی دشنه یاری بخاک ما بریز

ارغوان زاری چه باشد با جمال ارغوان … مشت خونی بر دهان خنده ناک ما بریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد چشمه زهر … جرعهٔ هم بر درون چاک چاک ما بریز

ای دل ز شوق آنمه نامهربان بسوز … تنها بگوشهٔ رو و با مهران بسوز

کردی قبول منصب پروانگی دلا … خود را ز دیر آتش او این زمان بسوز

این شعله بیش ازین نتوان در جگر نهفت … تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز

نعشم ز کوی او مبر ای همنشین بیا … این مشت استخوان تو برین آستان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر و لی … تا کی بهر بهمت نفر سید نهان بسوز

جان رفت و سوز داز تو دل ما توان هنوز … شد دیده وار فنا شده ام خونفشان هنوز

از تیر کاری تو بخون میطپید دلم … نفکند غمزهٔ تو ز بازو کمان هنوز

تابوت من ز رو شده بهر وداع او … جان کریه ناک مانده در آن آستان هنوز

عرفی اگر چه خفت بخیت سرای خاک … بندد بخود ز بیم تو راه عنان هنوز

بده تسلیم از صلح بی مدار هنوز
که میشوم بغرمیت امیدوار هنوز

بوعده گاه تو گرد دل غبار شد تو بیا
که شوق شعله فروزد ازین غبار هنوز

فرد گرفت در و بام دیده را حیرت
نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز

خزان رسید گلستان عمر عرفی را
ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

نکو نمیت منشین در قدح شراب انداز
کرشمه کن و یک شهر را خراب انداز

زبان ناز فصیح و لب نیاز بمهر
بیا و طرح سؤالات بی جواب انداز

زخود جدا شو و همراهی برهمن کن
زخود تهی شو و سجاده بر شراب انداز

گرت هواست که با عشق هم پیاله شوی
هزار مسکین از خون دل خراب انداز

نه مرد ورطهٔ بحر حقیقتی عرفی
برو سفینهٔ تقلید در شراب انداز

گوئین مست و باده نابی ندید کس
سیراب هر دو عالم از آبی ندید کس

مردند تلخکام جهانی و هیچگاه
در جام عشوه زهر عتابی ندید کس

مخمور نیم مست فراوان بود مدام
از جام لطف مست خرابی ندید کس

در عهد جور و لطف تو دست امید را
گیرندهٔ عنان درکابی ندید کس

هوسی ندید ورنه بابرام یک نگاه
صد جلوه کرد حسن و حجابی ندید کس

عرفی در آ بزمرهٔ مستان گزین گروه
آلوده گناه و ثوابی ندید کس

بزم وصلت دیدم انجا زهر در جامست و بس
می شنیدم شربت لطفی همین نامست و بس

جلوهٔ ناز از هزاران شیوهٔ خوبی یکیست
خوبی قامت نه رعنایی اندامست و بس

تا نیابی رهبری کام طلب در ره مپوی
گذر در دیر مغان تا کعبه یک گامست و بس

عالم مهر محبت را طلوع مهر نیست
کس نشان ندهد ز صبح انجا همین شامست و بس

از غمت هر ذره ام صد غوطه در لذت زند
زین نشئهٔ صاحب لذت همین کامست و بس

عرفی انجام غمت از مردان دل مپرس
انچه در این ره نخواهی یافت انجامست و بس

دوش در صومعه دیدم صنمی باده فروش
جام می بر کف و زنار حمایل بر دوش

همه سرهای پر سودای دل خام طمع
همه نقصان متاع من سجاده فروش

غمزهٔ شوخ برانداخته از نرگس مست
موجهٔ لطف برانگیخته از چشمهٔ نوش

غمزه اش رم عنان گشت که بگریز و بایست
عشوه اش طنز کنان گفت میندیش و بکوش

گفت ای عهد شکن صومعه به بود ز دیر
نغمهٔ عود کمی داشت ازین ذکر و خروش

توبه از باده و بربستن چشم از رخ من
ترک زنار و برافکندن سجاده بدوش

ننگ بادت که نه ایمانت حلالست و نه کفر
شرم بادت که نه مستیت بذوقست و نه هوش

صد دل سوخته از شومی افسردگیت
در خم طرهٔ ما بار نشسته از خویش

باری از توبه شکنی عهد زما خود نه رواست
هان بگیر این قدح توبه شکن زود بنوش

توبه اول اگر زود شکستی رستی
ورنه خود ریشه دواند بدل بیهده کوش

بگرفتم ز دوی آن جام که نوشم بادا
بگشودم لب حرمان و دل اندیشه نیوش

من صنم کوی و حریفان همه دریا یابای
من قدح نوش و مغان نغمه زن نوشانوش

عرفی این قصه ز خلوت نبری در بازار
هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع دو چشم تر خویش
بعد ازین با و خجالت ز نصیحتگر خویش

شود از گرمی سوز جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بر زلیخا زره عشق همین طعنه بس است
که فرو بست لب طعن ملامتگر خویش

بعد مردن مبرای باد بجایی خاکم
که فشانند مصیبت زدگان بر سر

عرفی از ناصح اگر منفعلم باکی نیست
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

درمانده ام بصحبت امید و بیم خویش
که نغمه سنج دردم و کاندیم خویش

کامی که از شرف محک جود حاتمست
میبایدم گرفت ز بخت لئیم خویش

هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد
نام بهشت کرد بلند از نسیم خویش

رستم ز مدعی و ز قول غلط ولی
در تابم از شکنجهٔ طبع سلیم خویش

آنکس که بی چراغ درآید به خلوتم
بنمایمش تجلی طور از حریم خویش

اکنون می مغانه بعرفی حلال شد
کز بیخودی گذاشت ره مستقیم خویش

چو آمد جان بلب آنگونه شد محو تماشایش | که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش
بپوشید ای بلا یک چشم تا دلها بجا ماند | که باد از چهره یکسو میکند زلف سمن سایش
چو یار از بهر جان عرفی قدم ننهد ببالینم | بدستوری دهم جان تا کنم محو تماشایش

بحمد الله که جان دادم بدان تلخی که بیدادش | که از من تا قیامت لذت میدهد یادش
دم مردن زبیم آن دهد که بعد از من | کند تا که غم ناکامیم ره در دل شادش
مگو گر سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم | که دارد در جهان مشهور همچشمی فرهادش
نبود این تیز دستیها جبلّی آتش ازین عرفی | مگر تعلیم ترک غمزهٔ او کرد استادش

از یاد برده‌ام روش مهر و کین خویش | نسیان نشانده‌ام به یسار و یمین خویش
رفتم به بت شکستن و ناکام بازگشت | با برهمن گذاشتم از ننگ دین خویش
نه بزم آسمان و یکی ذره در سماع | وانهم بکام دل نفشاند آستین خویش
خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا | یکدم منافقانه نشین در کمین خویش
من بندهٔ شهادتم اینک نگاشتم | هم بر مزار عرفی و هم بر نگین خویش

هر که از خون من آلوده گردد دامنش | عذر ننگ این عمل در عهدهٔ شکر منش
گر محبّت باغبان گلشن جنّت شود | پا نگیرد گلبن آسودگی در گلشنش

در محبت زندگی را با شهادت کار نیست / دیده باید که ببیند خون خود در گردنش

وه چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت / سر به دنبال تو دارد تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع مجلس اندوده شد / کوتهی دارد کمند آفتاب از گردنش

عرفی آن تر دامنی دارد که هنگام عذاب / آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

آنکس که تو باشی دم رفتن نگرانش / با صد هوس از دل نرود لذت جانش

آسوده شهید تو که در پرسش محشر / از حیرت حسن تو بود لال زبانش

زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری / چون تیر ستاند نگذارد به کمانش

فرد افکند جان شهید ستمت صلح / از شومی دل بسکه ستم رفت بجانش

من خادم دیری که ببازیچه ملایک / جویند رهی در دل ترسابچگانش

چندان مکن ای لب سخن از حالت عرفی / کو چهره به دیوار بود راز نهانش

ملک بسهو نویسد چو نامه ستمش / بترسد که خون شهیدان تراود از قلمش

چگونه جور بعنوان لطف بنویسد / اگر نه برده فلک پی بلذت ستمش

مرا ز یارت دیری بکفر عادت داد / که میروند ملایک بطاعت صنمش

مباد باعث بیگانگی شود عرفی / بگو که نیست مرا تاب لطف دمبدمش

در دل‌شکنی آفت چرخ است نگاهش
طفلی که به در می‌شکند طرف کلاهش

ما لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم
چون آب فرو می‌چکد از تیغ نگاهش

شاید که به بالاش در امانش نگیرند
مستی که به دامان نگرد طرف کلاهش

سهل است گر از ناصیه‌اش نور بتابد
عرفی که در عشق بود ناصیه‌گاهش

گر چاشنی نمک چاشنی صحبت خویشش
جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویشش

چون بخون‌ریز خودم ساخته تشنه کنون
هم تو این لطف مکن تا کشم منت خویشش

کشته ناز کجا کشته شمشیر کجا
چون نیاز ز شهیدان تو بر حالت خویشش

تا دگر جای بدل‌ها نکند از غیرت
یا رب آگاه شود درد تو از لذت خویشش

نه ز مهر آمده بر سر بالین دم نزع
حیفت آمد که گذاری به لبم حسرت خویشش

من و درد تو سر از آسیه بهم بر داریم
در دم حشر که سر بر کنم از تربت خویشش

عرفی از یاد می وصل برم هوش و خرد
بسکه بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویشش

رفتم که بشکنم بملامت سبوی خویش
در راه دل سبیل کنم آب روی خویش

شد عمرها که برده از خویشتن مرا
باز آورم که سوختیم آرزوی خویش

خود را چنان ز هجر تو گم کرده‌ام که هست
مشکل‌تر از سراغ توام جستجوی خویش

این جنس گریه عرفی از اعجاز برتر است
دریا گره نکرده کسی در گلوی خویش

از بسکه بود جان دم رفتن نگرانش / هر کام اجل میکشد از زحم عنانش
در سینه محمور وصالت نتوان یافت / زخمی که توان بست ز خمیازه دهانش

عرفی لب عمارت چه بندی که درین عشق / رازی که بگفتن نتوان کرد عیانش

از سخن شهد ناب میچکدش / وز تبسم شراب میچکدش
میتوان گفت از آن طراوت حسن / کز جبین آفتاب میچکدش
آتش عشق نشاء دارد / که شراب از کباب میچکدش
چکند عرفی ار نریزد اشک / کز جگر خون ناب میچکدش

ولە

بعمرها ننهم پا برون ز خانه خویش / نگاهبان خودم من بر آستانه خویش
بهر طریق که بگذشته بی تأسف نیست / بسوزد داغ شوا ز عشق تشبانه خویش
ز مشکلات محبت بشکنم دامی / که مرغ عقل نسازم دبابدانه خویش

درین بکوش که عرفی دلت بجا اید / که مرغ شوق نخواید در آشیانه خویش

دلی دارم که میجوشد ز سر هر چشمه خونش / نه آن خونی که بتوان از گرستن داد بیرونش
ز گلگلون کی دهد منت بدوش کوهکن شیرین / که ساق عرش منت میبرد از پای گلگونش
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده / شود معلوم بر لیلی که او خود بوده مجنونش
به تیر غمزه نازم که صد جا بشکند در دل / بدست معجز عیسی اگر آیند بیرونش

[illegible]

چو تیر از دل کشند گوشه‌ای از لعل خندانش
که با هوش آیم و در سینه دزدم زخم پیکانش

بزجری کشته آن غمزه گردیدم که در محشر
شهادت نامه‌ها شستند از خجلت شهیدانش

نگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین
ولیکن آستین کو ممکن باشد مگس رانش

چه بستنها که بر جان بنهد در پرسش محشر
چو ناحق کشتگان خویش را بینند حیرانش

حریم دل بود دینی ز لیکه دلهای عاشق
دلش در کعبه و همسایه دیر است ایمانش

جان میرود ای ناله ز دنباله روان باش
وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش

ای شوق در افشای غمم این چه شتابست
گو راز من غمزده یکچند نهان باش

خاموشی من حالت پنهان بتو گوید
گو شرم نگاه تو مرا بند زبان باش

من خود نبرم درد چه بسیار و چه کم لیک
در بند سبکباری تابوت کشان باش

می آید از او ناز و تغافل
ای دیده امید بحسرت نگران باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صحبت
گو عشوه همان ناز همان غمزه همان باش

بیدل بجهان بنگرد و ناز و نعیمش
چون آتش غم برفروزد در حریمش

ممنونم از آن غمزه که از کام دل من
شیرینی امید برد تلخی بیمش

دل زایر دیریست که هنگام زیارت
جبریل وضو کرده در آید بحریمش

مالاله آن باغ و بهاریم که هر صبح
بر باد رود شبنم جنت ز نسیمش

[illegible]
عاشق چنین ... خواند

بگوش صبر دلانا که شبانه مکش / سمند گرم عنانست تازیانه مکش

نگوییمت که بدلهای زار رحمی کن / شکست قیمت عنبر بزلف شانه مکش

گرت ز آتش دل نیست لذتی عرفی / مگو که نیم زبان در دلم زبانه مکش

میل آن دارم کزین می در بهشت آیم بهوش / یعنی اندر بزم آن حوری سرشت آیم بهوش

میل آن دارم که باز از باده دوش صنم / در حرم بیهوش گردم در کنشت آیم بهوش

مستی از اندازه بیرون گردد عرفی بنه / بر دماغم خشت خم گر بوی خم آیم بهوش

ای شبنم گلشن غمت عشرت فردای تو خوش / کار خود کرد بمن غم دل غمهای تو خوش

فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم / بسکه می آیدم از دیدن بالای تو خوش

مصر گلشن بتو ای یوسف کنعان چه خوشست / شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش

تا برده ام بمدرسه عشق رخت خویش / دارم وظیفه از شکر لخت لخت خویش

مخمور دخانشیم و فراموش کرده ام / هم عهد سست ساقی و هم روز سخت خویش

عرفی نظر بخت درنان عیان مکن / طوفان چو تند شد تو بند از رخت خویش

منم که میکنم از درد شکرانه خویش / بگونه گونه غم آرایش زبانه خویش

فلک

فلک بجرب زبانی گدای فرصت نشست | بمدعا ندهی گوهر یگانه خویش
ز نفخ صور و ز طوفان نوح بیخبر است | چرا ننازد عنقا بآشیانه خویش

خراب آتش حسرت دلم عرفی
که در شراب نهان میکند زبانه خویش

گفتی نکنم ز کین فراموش | در حشر همین مکن فراموش
گر زخم کرشمه که از شوق | برلب شود آفرین فراموش
صیدی گذرد که از خراشش | صیاد کند کمین فراموش
از نکهت او نسیم گردست | بوی گل و یاسمین فراموش
از کلک من ار غذا گرفتی | کردی مگس انگبین فراموش

یاران مکنید یاد عرفی
میخواستمش چنین فراموش

صنم میگوی و در بتخانه میرقص | نوای میزن و مستانه میرقص
عجب ذوقی بود با رقص مستی | تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس و آنگه | میان محرم و بیگانه میرقص
دل از تمکین شود بیذوق زنهار | گهی کودک گهی مستانه میرقص
چو خون از صید زخم کشته میجوش | چو دل در سینه پروانه میرقص
مشو عرفی رهین باغ و بلبل | ببانگ جغد در ویرانه میرقص

فصل گلست و شکر نسیم بهار فرض | می در پیاله واجب و گل در کنار فرض
چندان اسیر شد دل وارستگان که هست | شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض
صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان | گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که ترک غمزه از نهار دوست | بر شکر کوی زخم کند زینهار فرض
از بسکه قابلیت حسن تو داشتم | کردم عطای عشق تو بر کردگار فرض
زان مانده‌ام ز طاعت حق کز هوای نفس | بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض
تا کی سؤال سنت و فرض ای فقیه خیز | ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی به اهل صومعه ساغر بده که هست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط | ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط
میکشد زارم و اصلا گنهی نیست ترا | ور بگویم که مراد دشمن جانست غلط
صدق اسرار درون عقل به بیرون سنجد | همه را زان غلط انگار که آنست غلط
عرفی از بیخبرت خواند غلط شماری | گوهرش گر نشناسی ز چه کانست غلط

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ | وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ
اگر نه سایهٔ حسن تو جویم از خورشید | ز دشمنی شب و نور آفتاب چه حظ
کمال حسن و نشاط جمال در جلوه است | هزار سال نهفتنش در نقاب چه حظ

عنان این دل صد ره شکسته را بگذار
ستم تو از شبها ازده خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت
اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

تلافی شب غم میکنم بخواب صبوح
دگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

بگو که گوش بواعظ نمیکند عرفی
ندیم میکده را از حدیث عذاب چه حظ

بحسن جهت نظر کن ز آفتاب چه حظ
بچشمه در نگر از لمعه سراب چه حظ

هزار مطلب و برهان گذشت و پیدا نیست
که از سوال چه ذوقست و از جواب چه حظ

بمطرب و می و شاهد گذار عهد شباب
تمام سوخته در آتش از کباب چه حظ

مریخ عرفی اگر بی سبب عتاب نمود
سبب چو بر میان آرد از عتاب چه حظ

باز این منم ز صد دل خشنود در سماع
دیوانه وشش ز نغمه داود در سماع

رویم برو بی دلبر و قوال در سرود
دستم بدست شاهد مقصود در سماع

برخیز ای فرشته که اینک ز عرش دوش
افشاند آستین می آلود در سماع

باز این چه رشیست که خونابه ترشید
چندین هزار زخم نمک سود در سماع

هنگام مردنست طپیدن بخون بست
دایم چو بسملان نتوان بود در سماع

عرفی سرود بزم که باز آمدش بیاد
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ / بناز گوشه‌شکن گوشه کلاه چراغ

ز نور معرفت حق شاه در سخنست / صباح طلعت خورشید شاه و مکاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسانست / از آن زمان که جهان مجلس الست و شاه

فروغ ناصیهٔ روزگار اکبر شاه / که برفروخت بدلها زهی نگاه چراغ

چراغ هستیش از نور مطلق الست که هست / بچشم نقر چراغ و بچشم جاه چراغ

چراغ ما شده منظور شه بدست ادب / فلک گذاشته برگوشه کلاه چراغ

براه معرفت حق چو داشت هادی خویشتنش / چراغ را نبرد کس بپیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ اهل دلست / درآی عرفی ازین انجمن بخواه چراغ

بازبیدان ما فوج بلا بسته صف / پای فلک درمیان رسم وفا برطرف

خرقه‌شکافان شوق بی دف و نی در سماع / مدیه فروشان شده مانع قانون و دف

جان قدیم آشنا مانده همان ناشتا / وین تن حادث غذا معدن آب و علف

چیدم و دیدم بسی آبی و رنگی نداشت / میوهٔ این چارباغ گوهر این شش صدف

گفتیم ای خودفروش خود چه متاعی بگوی / گر بخری شبچراغ ور بفروشی خزف

بشنو و بو کن اگر مغزی و شنیت هست / زمزمهٔ لو کشف لخلخهٔ من عرف

عرفی اگر رهروی دوری منزل مبین / رو که مدد میکند همت شاه نجف

غم میگزد لب من من میگزم لب عشق — میرم بتلخی غم نازم بمشرب عشق
دانای شهر و ده کیست کز طعن باز نخند — خندند بر فلاطون اطفال مکتب عشق
داروی صحت عشق در صحبت ازل نیست — اما ز سردی او زایل نشد تب عشق
ناکامی من و عشق پرورده مراد است — در آفتاب غرق است شام من و شب عشق
در دیر و کعبه سایل با کفر و دین مقابل — با نوش و نیش یکدل امنیت مذهب عشق

تا ریخت خون عرفی از چشم عقل کم گشت
زان جلوها تو گویی امنیت مطلب عشق

داغ درون تشنه لبان شراب عشق — آتش دماغ تر نکناد از شراب عشق
عین خرابیست چو آباد عافیت — معموری بهشت بدست خراب عشق
آنکس که بی شعور نگرد در زروی درد — مشکل که بر دماغ زنندش گلاب عشق
تا کی جمال عشق کند جلوه در نقاب — لیکن طلسم بشکن و بگشا نقاب عشق
نبود شهید عشق سرش بی هوای دوست — بی مغز چون حباب نیفتد حباب عشق

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک — عید شهادت ما بر دوستان مبارک
دیهیم بعشوه رفت باز آمدن مبادش — ناموس هم عنان تا رفت بر دودمان مبارک
اینک فنا ببالین افسانه گو در آمد — ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک
گویند کفر زلفی بر دین زند شبیخون — بر گوش دین فروشان این داستان

هو المعز

بر ناخجسته باد او رخ فروزی عشق	طوبی و حوض کوثر ازین و آن مبارک
ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم	تشویش بوسه تو بر آستان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای درد بشکفت	ای نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

صد مهر سینه‌ام بلب گفتگوی دل	تا گرد غم ز رنگ شکوه نچینند زروی دل
دامن سلسبیل نیالاید انکه او	در چشمه‌سار درد نشسته است روی دل
بگداخته‌ایم و مرهم الماس ریخته‌ایم	این برمراد راحت و آن بر گلوی دل
عرفی بیکدو جرعه خون بیخودی مرو	هرگز نخورده بود شراب ارسبوی دل

تنها نشین گوشه غمخانهٔ خودیم	قفل غنیمیم و بر در ویرانهٔ خودیم
لب تر نکرده‌ایم بجام و سبوی کس	لبها بزهر شستهٔ افسانهٔ خودیم
باغم نشسته‌ایم بتدبیر عقل خویش	ناآشنای دشمن و بیگانهٔ خودیم
غیرت روا نداشت که برقع برافکنیم	تا جامه بنگرند که جانانهٔ خودیم

عرفی برو تهیهٔ افسون بکن که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

همت یاران که در رفع هوس میکنیم	بر لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنیم

دل بوصل و من بهوی وصل نامحرم چو شمع | او گل و من دست گلچین از ادب بو میکنیم
باز دل را میفشارم در کف عشق صنم | خون اسلامش چکان از هر سر مو میکنیم

آرزوی چه حورش نیست عرفی چه من
لیک دانم مشق بوس دست و بازو میکنیم

خوش آن زمان که من از داغ دل کباب شوم | زمانه را کنم آباد و خود خراب شوم
بر آن سرم که چنان آتشی برافروزم | که در میانه آن تا ابد کباب شوم
چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام | که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

چنین که همت عرفی عنان سبک کرداست
بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم | جوشش نور بهم در شکند روزن چشم
مشت سوزن بدلم زان مژه نازک تر نه ام | گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم
در تماشاگه حسن تو بهنگام نیاز | سر به پیشانی خورشید زند دامن چشم
عرفی آن روز ببینم که بود روز وداع | گریه را دست در آغوش سرو گردن چشم

تا نقد راز جمله بغما زداده ایم | درد آمد هر چه آمده بر وا زداده ایم
مردم نهند در کف کوشش عنان دل | ما کبک خود بچنگل شهباز داده ایم
ای و هم آب رو مده از کف که بارها | الزام عقل و سوسه پرداز داده ایم

بعد از هزار شکوه بغم دل نهند خلق
ما خویش را تسلی از آغاز داده ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست
این مژده اش بطالع ناساز داده ایم

صد شکر کز حلاوت هستی گذشته ایم
وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته ایم

در راه راست گام باندازه می نهیم
از بسکه از بلندی و پستی گذشته ایم

راز درون پرده ز هر دون نهفته لیک
دایم برین صحیفه بمستی گذشته ایم

عرفی بر هروان عدم باز جای نیست
تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته ایم

چو لاله گون شود از باده در چمن مستم
چو مشک بیز کند طرّه در ختن مستم

دل برهمنم از سایهٔ صنم داغم
دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب
نه فکر دار دز اندیشهٔ رسن مستم

در معامله در بند میفروش که من
حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و قوت من ای عشق خضر برد ست
نه در لباس تو مستم که در کفن مستم

بناله تیشهٔ فرهاد گوید این دستان
که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

ببزم دوست که گوید که از تهی بستان
تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی
که از شراب طهوری سخن مستم

ما نشان

ما تشنگی بر جله و جیحون نمیدهیم
یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

آبحیات از لب ما میچکد ولی
صد چشمه زهر هست که بیرون نمیدهیم

شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون
دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم

اهل زمانه را طلب آب خضر و ما
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم

بیدادی از طبیعت موزون بما رسید
گر هم دل بقامت موزون نمیدهیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم
نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم

دمی که بر نفس گرم اهل دل جوشم
هزار شعله ز دود چراغ میدزدم

نیم بفصل خزان عرفی از چمن فارغ
ترانه ز نواهای زاغ میدزدم

گاهی بصحبت خویشم گاهی ملال مردم
در عشوه خانهٔ دهر امنست حال مردم

تا خون دل توان خورد آبی تشنه گر است
نزدیک لب میاور آب زلال مردم

همت ز خویشتن جوی نه از بایزید و شبلی
نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم

بانگ انا الحق تا بی بهای و هو بلند است
نتوان ملاک کردن خود را وبال مردم

هنگام عذرخواهی تا دامن زهر توبست
گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

والهٔ شد است عرفی بر نقش خانهٔ خویش
تا چند محو گردد بر خط و خال مردم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوخته‌ایم   با آنکه آتشیم ز آب تو سوخته‌ایم

بایت رکاب پرور و دست عنان نواز   از غیرت عنان و رکاب تو سوخته‌ایم

در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح   ای بخت در گرانی خواب تو سوخته‌ایم

از شعلهٔ محبت ما سوخت شرم یار   ای حسن جلوه کن که نقاب تو سوخته‌ایم

شرم تو مانع نظر و شوق جانگداز   فریاد ای حیا ز حجاب تو سوخته‌ایم

تا چند زهر عشوه بدل خستگان دهی   از شوق نیم قطره گلاب تو سوخته‌ایم

چون داغ او برم بجحیم اهل معصیت
گویند دور شو که ز تاب تو سوخته‌ایم

ما هم روانه‌ایم بمعمورهٔ عدم   عرفی تحملی ز شتاب تو سوخته‌ایم

صد پرده از تصور باطل شکافته‌ایم   تا اندکی معامله دل شکافته‌ایم

آن کشته‌ایم کز اثر نوحهای خویش   صد بار جامه بر تن قاتل شکافته‌ایم

در جستجوی لذت زخم نهان تو   هر موی مژگان تو در دل شکافته‌ایم

عرفی خجل نشین که معمای آرزو   آخر بنام مطلب باطل شکافته‌ایم

مستیی گو که خم در از جنون دل شکنیم   شیشها بر سر مستوری عاقل شکنیم

سر خود را ز می صحبت خود گرم کنیم   در دل عافیت اندیشه باطل شکنیم

موج دریای بلا مید هد این مژده که ما | قدم قافله نارفته بمنزل شکنیم

عرفی ار ساحری عشق دهد همت ما
بفسون بال و پر جادوی بابل شکنیم

قدح دمید لبالب خراب گو شده باشم | اگر ملاک شوم از شراب گو شده باشم

ز خنده نه نگاهی بلی ترا چه تفاوت | شکنجه خوارد و صد پیچ و تاب گو شده باشم

غبار کوچه عشقم زد امنم چه فشانی | عبیر پیرهن آفتاب گو شده باشم

ز جرم عشق کنند ار سوال روز قیامت | بصد کتاب سخن بی جواب گو شده باشم

نظر مدوز دو مکن منعم از مشاهده عرفی | خراب گو شده باشم کباب گو شده باشم

دل در شکن طره دلبند شکستیم | صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم

ما را مکن از عشق بزهر مژه گو مهید | کین توبه با مید شکر خند شکستیم

میگفت بیعقوب محبت که بسی ما | دلهای پدر در غم فرزند شکستیم

از بسکه شگفتیم به تلخابه شنیدن | در کام مکس چاشنی قند شکستیم

تا کام تو عرفی ثمرآلود نگردد
در باغ طلب نخل برومند شکستیم

چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم | تکیه بر بالش حسرت کنم و باز افتم

باسم ای شمع چه داری که نیم پروانه | که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم

حیرت از بسکه عنان تاب دلم شد همت | که ز انجام ره عشق به آغاز افتم

گفت و گو نیست بنازم بلب خاموشی | که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من
باز بر تکیه که عشق بصد ناز افتم

زخمی شوق توام سینه خوشان دارم | خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم

که سلیمان کنم صحبت ارباب کرم | که در آن زمره بسی حلقه بگوشان دارم

آتش سینه گوش دگرانم کامروز | گوش را مزرعهٔ پنبه فروشان دارم

صحبت عمر گرانمایه ملولم دارد | میل همدوشی تابوت بدوشان دارم

واعظ در گذر از قافلهٔ من که متاع | همه گوشست دلی نذر خموشان دارم

ما ره نشین مردم بیمار دوستیم | سختی کشیم حیف که تیمار دوستیم

ای نغمه سنج ناله مزن زودی طلب که ما | نازک دلان دگریهٔ بسیار دوستیم

ای عندلیب گلبن دستان سرا که ما | منصور نغمه رسن و دار دوستیم

خلوت نشینی از پی عرفی مجو که ما | رسوا نشین گوشه و بازار دوستیم

تا نام جمال یار بردیم | رنگ از رخ لاله زار بردیم

زآیینهٔ دل بسیل گریه | عالم عالم غبار بردیم

تا گشته

تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردیم / صد شمع بهر مزار بردیم

بردیم غمت بخلوت خاک / آرایش روزگار بردیم

مرهم مرهم زدیم چندان / کز داغ دل اعتبار بردیم

تا شاهد عافیت گزیدیم / ناموس بر و کنار بردیم

آزرده ز دوی چه گشت عرفی / صد دوش بزیر بار بردیم

از آن بباده شوق تو هوش جان دزدم / که لذت غمت از بیم این و آن دزدم

خوش آن وصال که هر دم حلاوت نکهت / دل از نگاه و ز دل جان و تن ز جان دزدم

بجور تا کنم او را دلیر میخواهم / که فاش گریم و پنهان اثر از آن دزدم

بجرم عشق چو فردا بدوزخم فکنند / تمام آتش دوزخ در استخوان دزدم

خوش آنکه یار ز من بدگمان شود عرفی / که لذت ستم از زخم امتحان دزدم

دردا که فاش از غم جانانه سوختیم / وز داغ درد محرم و بیگانه سوختیم

گو شمع برفروز بزم طرب که ما / بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم

با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند / عمری که ما بآتش افسانه سوختیم

کس راه گم نکرد که خضر رهی نیافت / ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده‌ایم که از گرمی نفس / در دست خضر جرعه پیمانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر
گنج غمی گرفته غریبانه سوختیم

گمگشته یادار ز بستن زنار عقده آت
دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعی که با بگوشهٔ کاشانه سوختیم

هر که را دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم
تا ز بیم طعنه با او سینه جویی کم کنم

الوداع ای دوستان و دشمنان رفتیم که تا
دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم

گر فلاطون را به هم الزام نادانم ولی
گوش دانایی زنم گر گوش ابرام کنم

از تماشا باز مانم گر من از اطوار خوش
هر که را بیگانه یابم آشنایی کم کنم

بردیم ز کوی او دم سردی و گذشتیم
سودیم بر آن در رخ زردی و گذشتیم

یاران بشناسید که این جلوه که کیست
ما سرمه گرفتیم ز گردی و گذشتیم

چون باد صبا روی به هر سو که نهادیم
چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم

آن راز که های دل ما داشت ز نخجیر
گفتیم به دیوانه فردی و گذشتیم

هر گه که گذار من و عرفی به هم افتاد
دادیم به هم تحفهٔ دردی و گذشتیم

من کینه را به مهر خریدار نیستم
دل پیش نیست لیک بدل یار نیستم

آفاق زد و دست عنان ستم بگیر
درماندهٔ محبت بسیار نیستم

تا کرده‌ام

تا کرده‌ام وداع براحت رسیده‌ام ‏ یک منزلست راه دگر اینبار نیستم

عرفی ز من شکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

بکوی صید بندی دوش چندین فریاد میکردم ‏ بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم
چنان دوش از غمت مشتاق بودم بر ملاک خود ‏ که تا صبح آرزوی تیشهٔ فرهاد میکردم
مگو عرفی دل خود را پریشان دامن بالکی ‏ اگر می آمد از دستم دل خود شاد میکردم

کو عشق که در غمزدگی نام برآرم ‏ دستی بسزای دل خود کام برآرم
سر رشتهٔ زنار چنان بکف آید ‏ یکرشته گر از رشتهٔ اسلام برآرم
گر در وشنی پرده برون افکنم از دل ‏ کلبانک اناالحق ز در و بام برآرم
ازدام غم آزاد مشو گو دل عرفی ‏ آهوی حرم نیست که از دام برآرم

وله

از باغ جهان دیده ببستیم و گذشتیم ‏ شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم
دامن کش ما بود فریب غم ناموس ‏ زین کش مکش بیهده رستیم و گذشتیم
گفتند که از کعبه گذشتن نه رهِ تو ‏ گفتیم که ما مردم مستیم و گذشتیم
صد جا کمند آمن بودیم درین راه ‏ چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد
در هم نگرستیم و گرستیم و گذشتیم

منم که آب گل و رنگ لاله مطلبیم | درین لباس شراب دوساله مطلبیم

متاع ملک شهادت که کیمیای دلست | اگر دعا بفروشد زناله مطلبیم

چنان بوادی مستی زخویش گم گشتم | که لب زباده و دست از پیاله مطلبیم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون زشفای مقاله مطلبیم

دلی ز نقش بند بهای غم آزاد میخواهم | ولی چون مایه مجنون مادرزاد میخواهم

تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین باری | تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی | بعالم بر خلاف خود بسی ارشاد میخواهم

تا بکی همره اندیشهٔ باطل باشم | وز دیار طرب آواره تر از دل باشم

گر گذشتم ز در کعبه نه از بیخبریست | مصلحت نیست که من طالب منزل باشم

گر بقانون معین نزیم عیب مکن | حکم عشق است که آشفته شمایل باشم

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت | جای آن نیست که منت کش قاتل باشم

عنکبوتش بزوایا همه زنار تنند | خانقاهی که منش مرشد کامل باشم

دل و دین آفت آزادگی آمد عرفی
به ازین نیست که بی مذهب و بی دل باشم

تا کی دهم بدست تماشا زمام چشم | فالی زنم که گریه بر آید بنام چشم

صد نوحه

صد نوحه هست بر لب و نشمرده راه گوش — صد گریه هست در دل و نشنیده نام چشم

عرفی فسرده چون نبود مجلسم که باز
خالیست شیشهٔ دل و بشکست جام چشم

عمر در شعر بسر برده و در باخته ام — عمر در باخته را بار دگر باخته ام
العطش هنر از تشنه لبی هر مویم — که قدحهای پر از خون جگر باخته ام
شاید ار تلخ کنم ناله که در خوان سخن — طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام
ز صد شرع هنر چون نشود محو که من — شش هزار آیت احکام هنر باخته ام
ساقی مصطبهٔ لطفم و می ریخته ام — طایر باغچهٔ قدسم و پر باخته ام
کشوری کش طرف کوچه هفت اقلیم است — بهر ویرانه ده زیر و زبر باخته ام
گفته گر شد ز کفم شکر که ناگفته بجاست — از دو صد گنج یکی مشت گهر باخته ام
صد مصیبتکده در هر سخنم مدغم بود — گریه و ناله بی شام و سحر باخته ام

از دل غم او دریغ داریم — این می ز سبو دریغ داریم
تا بر سر کوی او نلغزد — پا از لب جو دریغ داریم
درزدیم ز چاک سینه مرهم — زین رخنه رفو دریغ داریم
خود چیست متاع دین که آنرا — از روی نکو دریغ داریم
عالم همه ریشخند ابله ما — یک خنده ازو دریغ داریم

عرفی بر ما مگو که اسرار	از بهر چه کو دریغ داریم
تنها نه دلق خود بمی ناب شسته‌ایم	ناموس یک قبیله باین آب شسته‌ایم
قسمت بلاست ورنه می آلوده لوح خویش	صد ره بآب گوشهٔ محراب شسته‌ایم
از بس شکفته در دهن تیغ رفته‌ایم	ترس قیامت از دل قصاب شسته‌ایم
هم کفر ما بلذت و هم دین ما بذوق	زنار و سبحه از شکر ناب شسته‌ایم
تا وان دل عطا مکن ای دشمن که ما	از دفتر معامله این باب شسته‌ایم

عرفی ببین که گریه چه طوفان نموده است
کز چشم بخت دوستی خواب شسته‌ایم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم	نهفته در ته دامن چراغ منورم
مسیح تا دم آخر فسون دمید و هنوز	بصد جراحت روز نخست رنجورم
چنان بخواهش دیدار مایلم شب وصل	که شوق هم بتقاضا ندیده در طورم
مکن بصورت دیوار نسبتم عرفی	که من کتابهٔ دیوار بیت معمورم

بسکه درد عالمی در عشق تنها میکشم	ناله امروز را از ضعف فردا میکشم
خار خار حسرتم سر میزند ای ساربان	گرم ران محمل که تا که خاری از پا میکشم
چون بمرگ خود بمیرم رسم کن خونم بریز	کز شهیدان تو فردا انتقام تنها میکشم

عشق را

عشق را در کف متاعی بود گفتیم حسنت گفت / نیل بدنامیست بر روی زلیخا میکشیم

تا کی بجرم تشنه لب و مضمحل افتیم / کو دیر محبت که بدریای دل افتیم

کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت / بیخود شده در لجهٔ خون بجبل افتیم

آخر که مرا گفت که در باغچهٔ قدس / بیفایده در داکه آب و گل افتیم

مستی ز من آموز که چون شعله همه / از داغ جگر خیزم و در چاک دل افتیم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام / باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتیم

زین بزم نه انبار بر آشفتم و رفتم / گردی ز دل آینه عیان رفتم و رفتم

ای همنفسان رفتن ازین میکده غم نیست / هر مرده بیاشید که بشکفتم و رفتم

دارد اثر سودهٔ الماس بچشم / گردی که بمژگان ز درت رفتم و رفتم

امید که در نامهٔ من ثبت نگردد / این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم

این تلخی جان دادن از آن غمزه ببیند / این اهل مصیبت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین شهر بسی هست / انگار که صد درج گهر سفتم و رفتم

منم که پارهٔ دل در دهان غم دارم / بزیر ناصیه صد داستان غم دارم

بگو بشادی وصلت که تیغ بردارد / که ذوق زمزمهٔ الامان غم دارم

از آن دیار عدم شد مسخر عرفی ‌‌ ‌ که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بلب داغ چو ما خنده بر هم زده ایم ‌ ‌ طعن شادی بدل سوخته از غم زده ایم

دل برسوایی خویش مکن ای عشق که ما ‌ ‌ طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم

بزم مقصود مجنبید کز آشوب جهان ‌ ‌ صد ره این بزم فرو چیده و بر هم زده ایم

نقش امید چه سر نفیان همه در کعبه ماست ‌ ‌ این عجب‌تر که غلط باخته در کم زده ایم

بر وای غیر که خاموش لبان میدانند ‌ ‌ که برین رشته گره بهر چه محکم زده

بر وای غیر که ناموس کلیدش گم کرد ‌ ‌ قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم

عرفی از باده غم نشئه شادی مطلب
این نه جامیست که در انجمن جم زده ایم

باز میخواهم که بزم دگر با خویش کنم ‌ ‌ از برای چهره سود نقش باهی خویش کنم

باز میخواهم که چون بلبل ز شوق کوی گلی ‌ ‌ از ترنمهای درد آفرین نوایی خویش کنم

باز میخواهم که دل در دست و جان در رای ستمن ‌ ‌ در میان دلبران افتم بلایی خویش کنم

باز میخواهم که بنشینم براه وعده ‌ ‌ خاطر خود را بهر آواز پایی خویش کنم

باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم ‌ ‌ تا یکی هر دم دل خود را بجایی خویش کنم

باز میخواهم که بر خیزم ز کنج عافیت
همچو عرفی گوشه محنت سرایی خویش کنم

زمن نبود فغانی که دوش میکردم | نصیحت غم روی تو گوش میکردم

چنان حلاوت لعل تو چشیده‌ام دوش | که نیش را متاثر ز نوش میکردم

اگر براز فشانی لبم اجازت داشت | چها بعابد طاعت فروش میکردم

خوش آنکه گفت خوشم با شکایت ورنه | ز شکوه ات بنگاهی خموش میکردم

منم بدین همه تردامنی همان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

در آتش آمدیم و فغانی نداشتیم | بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم

صد شیوه یافتیم ز معشوق در وصل | از بهر نیم شیوه زبانی نداشتیم

صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه | دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم

دوشینه کاوکاو سبی غصه کرد لیک | در سینه‌ها شکسته فغانی نداشتیم

میلی نداشتیم بسودای کس ولی | در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم

عرفی نتافت پنجه با جور بخت پیر
شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

دل را چه همتی که بدار الشفا بریم | این صید بسمل از دم تیغت کجا بریم

یاران مدد کنید که از وادی جنون | دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم

این مایه معصیت نه سزاوار بخشش است | در حشر انتظار شفاعت چرا بریم

همت ببین که وقت نبی چون اضطراب | امیدهای گشته به پیش دعا بریم

عرفی غمین مشو که فلک داد اوش آمد است ... آید که هرچه برده بیک نقش وابریم

خانه زاد محنتیم آسودگی کم دیده ایم ... انچه غیر از خشم بیند ما ز مرهم دیده ایم

هر کس از آیینه بیند جمال کار خویش ... ما فروغ کار در پیشانی غم دیده ایم

ما رضا در دیدهٔ ما کحل همت کرده ایست ... طیلسان بخت را بر فرق حاتم دیده ایم

طعن بی توفیقی ای زاهد فاسق را بسیست ... جرعه دستیهای توفیق شما هم دیده ایم

خوب و زشت مردم بیگانه نشناسیم لیک ... زشتی در بی نیازیهای مرهم دیده ایم

دیده ایم از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح ... طبع معنی زاش هم بر قلب مریم دیده ایم

گر نه خود را همچو داز جام جنون میساختیم ... دوش با این درد دل با روز چون میساختیم

یاد آن دردی که تا ذوقم فزاید روز وصل ... حسرت دل هر دم از یادت فزون میساختیم

آه از آن حرمان که دل را از خیالات محال ... گاه میدادم تسلی گاه چون میساختیم

کی غم فرهاد و من یکسان بود گر من ز دل ... غم بردن می نیخستیم صد بیستون میساختیم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او ... کی چنین خود را بدست او زبون میساختیم

شهید عشقم و سیراب تر ز یاقوتم ... ز نخل طور تر اشیده اند تابوتم

مراست معجزهٔ مشکل نمای و هر ساعت ... فریب دادهٔ امید سحر ما روتم

۲۱۲

بدست ساده دلی ده عنان کار که من / خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم

نه یوسفم ز چه محتاج یاری دلوم / نه یونسم ز چه در قید سینه حوتم

چو گریه را دل پرخون شناخت دانستم / که میشود ز گرستن حیات یاقوتم

چه احتیاج به تحصیل نعمتم عرفی / که خون دیده بود آب و لخت دل قوتم

چه دولتست این که نفع از گردش گردون نمی‌بینم / غم لیلی نمی‌یابم دل مجنون نمی‌بینم

رواج غمزه‌ها بین که با آن مردم آزاری / ملامتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی‌بینم

بهر کامی شهید غمزه زین بیش میدیدم / درین عهد استخوان زاغ در هامون نمی‌بینم

نمیرنجم اگر حق وفای من نمیدانی / که با این جنت از حسن آفرین ممنون

مکن آغاز صلح انگیختن عرفی تحمل کن / که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی‌بینم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم / ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

بیدردی آورد همه قول طرب مسیح / گاهی بحال گویی دل میگشا لبم

بستی لبم ز شکوه و ذوق ادب شناخت / هر موی من ادا کند این شکوه با لبم

بگذشت عمر و گفت و شنو با تو در نداد / ای بی‌نصیب گوشم و ای بی‌نوا لبم

صد بار لب گشودم و از ترس نرنجیم / آنها که موج میزند از سینه تا لبم

لب کرده بود وعده که گوید غمم بدوست / وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم

دردل گذشت و باز فرو ریختیم بدل ‏ — ‏ پیغام‌ها که داشت نهان از صبا لبم

اقرار کن که سنگدلم بعد از آن اگر ‏ — ‏ لب وا کنم بشکوه بدندان بخایم لبم

عرفی بتیزنات زن آتش که جاودان
ماند گرسنه چشم و باشد گدا لبم

ما جام درد با دف و نی کم کشیده‌ایم ‏ — ‏ دایم قدح نهفته ز محرم کشیده‌ایم

دامن ز جام ما مکش ای محتسب که ما ‏ — ‏ جام و سبو به چشم ز مردم کشیده‌ایم

دانسته‌ایم تلخی عیش گذشته را ‏ — ‏ تا خویش را بحلقهٔ ماتم کشیده‌ایم

ناسور گشته زخم نمک را چه میکنیم ‏ — ‏ تا انتقام خویش ز مرهم کشیده‌ایم

تا داده‌ایم شیوهٔ غم مشکلی قرار
عرفی جفا ز مردم بیغم کشیده‌ایم

هر متاع فتنه کز عشق ستمگر میخرم ‏ — ‏ میدهم باز و منت بار دیگر میخرم

مایه دار همتم گر خاک ره گردد فلک ‏ — ‏ میفروشم با براه خاک و شهپر میخرم

دل بخشم از دلبر و من گرم صلح انگیزم ‏ — ‏ دم مزن ناصح که طوطی بهر شکر میخرم

روی بازار مراد امروز عرفی با منست
دامن تر میفروشم دیدهٔ تر میخرم

میفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم ‏ — ‏ میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم

اینکه بار افکنده‌ام در بنگاه غم بستم ‏ — ‏ گر متاع غم بود دکان گشا که اکثر میخرم

دارم بس

در سرشت من قبول توبه انگار نیست
ساده لوحم هرچه بفروشند اگر می‌خرم

هر متاعی کز نگاهش می‌خرم در روز وصل
می‌نشینم گوشه از خود مکرر می‌خرم

از گرانبهای بیهده سرتاپا بترم
هرچند بیش گریه کنم بی صفاترم

با آنکه عمرهاست که بیگانه منست
هر روز با کرشمهٔ او آشناترم

رضوان چگونه گوش به بستان من کند
کز بلبلان گلشن او خوش نواترم

خود را چسان فروشم و کس چون خرد مرا
کز گوهر طبیعت خود بی بهاترم

نتوان دم از قبول برین پایه زد که من
از صوفیان گوشه نشین بی ریاترم

ای کام بخش غمزه اگر بینوا کشی
اول مرا که از دل خود بینواترم

بیمهری تو دیده‌ام افزونتر است و من
از مهربانی تو محبت فزاترم

گر در زمانه یار وفاکیش دیده‌ای
معلوم او شدی که از او باوفاترم

عرفی بیا ز بر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رهنماترم

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم
بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم

بیا ای عشق و رسوای جهانم کن که یکچندی
نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق و دست حسرتم سوی گریبان بر
که بیتابانه پیراهن دریدن آرزو دارم

بیا ای مرگ و یاری کن که بی او ناتوانستم
بخون غلطیدم آخر آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشید عرفی عزم خود را آه اگر دانم
که من هم زهر بر ناکامی چشیدن آرزو دارم

ما دست دل ز چاره بهبود شسته ایم
دایم به زهر داغ نمک سود شسته ایم

حاشا که بشکند لب ما بی لعابیت
دستی که ما ز نعمت مقصود شسته ایم

آسوده تر چه سود که ما از ضمیر دل
اندیشه زیان و غم سود شسته ایم

مستیم و روی سجده ز محراب ناشسته
گرد ریایی از رخ معبود شسته ایم

عرفی چه مایه عجز به هر مایه برده ایم
ما لوح دل ز بوده و نابود شسته ایم

از بسکه روی گرم به هر سو گذاشتیم
صد داغ شعله خیز در آن کو گذاشتیم

از شرم ما کسی نگشودیم دیده را
هر که به آستان غمش رو گذاشتیم

در تکیه گاه عشق دل زخم خورده را
الماس خفته در ته پهلو گذاشتیم

هر گوهری که دل ز تعلق خریده بود
در دامن کرشمه دلجو گذاشتیم

تا بر فریب چشم غزالانه یافتیم
مجنون بازمانده با آهو گذاشتیم

امروز در زیارت بارند همت است
هر سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم

از مردن بیمار غمت ای مژه برهم
این جان بلب آمده گو بگیرد کم

لطف تو کرم خار ندارد عجبی نیست
بسمل شده را به نشود زخم به مرهم

تا فاش

تا فاش نسازم بر بیگانه غم او — تکلیف خصوصیت من کرده بمحرم

ای اهل بهشت اینهمه حسرت ز غم صحبت — برمن که رسانم بشما لذت این غم

هرگه که بمیرد کسی از عشق تو ناکام — یاران مرا تازه شود شیوهٔ ماتم

داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد — لب تشنهٔ الماس و نه دل خستهٔ مرهم

یارب بجهان تنگ که باشد

عرفی چو برد مایهٔ درد تو ز عالم

در دل این شعله ز شوق صنم افروخته‌ایم — آتش بتکده را در حرم افروخته‌ایم

چون ننازیم باین حوصله کز جام غمت — گرده بسیار ببین نوش و کم افروخته‌ایم

کی بر اهل کرم روی طلب زرد کنیم — ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته‌ایم

کشته‌ایم از کرم پیر مغان روشندل — بفروغ نفس جام جم افروخته‌ایم

تا بهر عملکده عرفی گذر داشته‌ایم

شمع مقصود ز روی کرم افروخته‌ایم

منم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم — بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم

طبیبا از دوا بر تربت دیوانه جنون من — مبر بهر من راحت که کوشیدن نمیدانم

من آن مست می شوقم که گر صد سال سوزد او — نماند انسی من نیز جوشیدن نمیدانم

بصد امید ناکوشیده‌ام در مدعا عرفی — ز استغنا بدان بالله که کوشیدن نمیدانم

زمعموری بتنگم جز دل ویران نمیخواهم
چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم

نه داغ تازه میکاود نه داغ کهنه میخاید
بده یا رب دلی کین صورت بیجان نمیخواهم

بیفشان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی
پریشانی بسیم جمعیت سامان نمیخواهم

صد دل براه عشق بمحمل نشانده ایم
صد آرزو بپهلوی هر دل نشانده ایم

تا تشنگی بزهر هلاهل نشانده ایم
تا آتش جمال تو بر دل نشانده ایم

خواهد فشاند هم نفس و آهن ما
گردی که ما بدامن قاتل نشانده ایم

خوش آنکه از غم دل راز دار خود باشم
ز فرط گریه خجل از کنار خود باشم

خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد
که بیخود انستم و در انتظار خود باشم

کجاست طبع سلیمی و حسن تعلیمی
که در معامله آموزگار خود باشم

کجاست برق جمالی که از تجلی او
ستاره سوخته روزگار خود باشم

کجاست مستی عشقی که پند گو همه عمر
ملامتم کند و من بکار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

زندانی زلف یار خویشیم
محنت زده دیار خویشیم

ایوب نه ایم لیک ما هم
محنت کش روزگار خویشیم

هرگز بمراد خود نبودیم / عمریست که شرمسار خویشیم

عرفی ز جنون ما خجل شد / پنداشت باختیار خویشیم

بس بردم در قمار عشق جانان باختن / صد شکافم بر دلست و صد گریبان باختن

گوی میدان وفا را خسم چوگان نشکند / گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن

بیدلی دیدم دگر نه من کجا سهو از کجا / از تهی دستی دلیرم در بر این باختن

باستمگر دوستی رسم دل بی ظرف ماست / دشمنی ورزیدن و در دوستی جان باختن

نشأ صد ساله حلم از یک درشتی کم شود / کی بیک تلخی توان صد شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان پس جدا هرگز نشد / خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که بیرقتی و طاقت میرمید از من / تغافل از تو میبارید و حسرت میچکید از من

خوش آن ساعت که هرگز بر مراد ما نبود اما / نصیحتهای بیتابانه گاهی می شنید از من

خوش آن ساعت که می افتد و بیدادش اگر گاهی / حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من

زد و کشتن من گرم خوشی و میدانم / که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی / چه زهر آلوده نشترها بجانش میخلید از من

خوش در خور است حسرت ما با گریستن / بی یاد تو حلال مباد اگریستن

بی گریه دو دستدار تو آرام گیر نیست ‌ ‌ ‌ یا کاوکاو دیده بود یا گریستن

من خود کیم که گریه بجا لم کنی ولی ‌ ‌ ‌ میریزدت به نرگس شهلا گریستن

گر کام دل ز گریه میسر شود ز دوست ‌ ‌ ‌ صد سال میتوان به تمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی ‌ ‌ ‌ بسیار گریه آورد این ناگریستن

میرم بهجر و گویم یارب بحسرت من ‌ ‌ ‌ گز داغ دل بسوزان کس را بمحبت من

هنگام نزع اینست مقصود من که گویا ‌ ‌ ‌ چیزی اگر بگردد فهم از اشارت من

خوش ساعتی که میکرد منعم ز گریه محرم ‌ ‌ ‌ گردش بحین ابرو منع از نصیحت من

از ناوک تو عمدا شوار میدهم جان ‌ ‌ ‌ تا در دلت نماند ذوق شهادت من

رفتم که بهر صلحش عجزی کنم بعرفی ‌ ‌ ‌ گو دل بکش بطبعم اینست طاقت من

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من ‌ ‌ ‌ یاسمن را خنده بنود بر لب از فریاد من

باغبان عشق میگوید که خاکستر شود ‌ ‌ ‌ شانه باد صبا و طره شمشاد من

کفر نه اسلام نه اسلام کفر آمیز نه ‌ ‌ ‌ حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من

عرفی از من گر ملولی سعی در خونم مکن ‌ ‌ ‌ صید غم را التفاتی نیست با صیاد من

گومی شوقی که دل مست جنون آید برون ‌ ‌ ‌ هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون

ناله تا نزدیک لب صد جا شود پامال درد جان هم از راز درون سینه چون آید برون
چون رود فرهاد با آن جذبه شاید کز رگ سنگ صورت شیرین نیاز قید بیستون آید برون

بچه رو بجلوه آید طلب نیازمندان نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان
گله از تهی کمندان نه روا بود همین بس که غزال ما نیفتد بکمند صید بندان
بکرشمه بنازم که زباد دامن آن زده موج بحر آفت طلب نیازمندان
چه دلست آه از آن دل که ز حسن و عشق دارد نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

چنان بتاز عرفی که رود عنان ز دستت
تو هم آن حدیث میگو سبک عنان سمندان

تا تیغ بکف یابی بر نقش دو هستی زن تا سنگ بدست آید بر شیشهٔ هستی زن
چون مرغ چمن تا کی در آب و هوا باشی پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن
اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن
تا دیده عدم جایی در زن بوجود آتش چون سیر عدم کردی باز آ در هستی زن
در راه عدم عرفی با هوش و سبک میرو چون هوش ز دی ماند بر کوچهٔ مستی زن

بیا و شیشهٔ می بر گل و گیاه فشان فروغ می بگریبان مهر و ماه فشان
مجاوران حرم را ز آستانهٔ عشق غبار روضهٔ آشوب بر جباه فشان

اگر سماع هوس میبری بمجلس شید / بروب گرد بساط اگهی کلاه فشان

کرشمه که بگیرد بجیب من آرام / بسوز پرده و در دامن نگاه افشان

دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی / بسوز دامن و دودی بصبحگاه افشان

ای گریه خون دل بکنار هوس مکن / گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن

یک ره بکعبه داری و دیگره بسومنات / باریک شارعیست نگه باز پس مکن

صد شاهباز گرسنه پرواز میکنند / ای کبک پر شکسته کنار قفس مکن

این لاله زار دشت فریبست زینهار / خضری مجوی و گوش ببانگ جرس

گر در آید غمزه زن در مشهدم بیباک من / چشم خونی شو ز هر ذره از خاک من

شعله آرام سوز ناوک دلدوز هست / رشته و سوزن همیخواهد دل صد چاک من

میتراود خون در آغوش دل از هر موی عشق / شعله را اندام رشک است از خس و خاشاک

سنان دعا در دل شب مزن / زلب ناله بر چین و یارب مزن

پریشان طلب شو که یابی مراد / برآید ز شبهای مرتب مزن

مزن لاف اسلام اگر میزنی / چو ملزم درآیی بمشرب مزن

بچوگان خود هم چو خنده / همین گو ز بالای اشهب مزن

بی خشت ایوان این مشت گل — که در خون سرشتی بقالب مزن
بشمشیر ترک طلب کشته شو — شبیخون فرصت بمطلب مزن
شبیخون زند غم بعرفی بگو — که بانگ هزیمت بمرکب مزن

ای دیده خون ببار دلشوبش نظر مکن — زنهار شرمسارم ازین بیشتر مکن
ای ناله هم بتو خوشم و هم بجور یار — از من عنان متاب و در وهم اثر مکن
ای چشم گریه دوست که شرمندهٔ توام — تا هست گریه میل بکار دگر مکن
ای دست ناامید که دوری ز دامنش — شرمنده گشتم اینهمه خاکم بسر مکن
از نیش غم برست مبادا شوی ملول — ای خوشدلی بدیده دل یکن گذر مکن
تا که نمیرم امشب و یارم شود ملول — ای همنشین بساز و فغان بیشتر مکن
نازکدلی مباد که رحم آیدت بمن — زودم بکش نگاه باین چشم تر مکن

عرفی پیام شوق تو بهوشی آورد
این گفتگو بیا به نسیم سحر مکن

زخونم روی میدان تازه گردان — تمنای شهیدان تازه گردان
ز دل یک نیت دارم نیم خورده — جگر بریان کن و جان تازه گردان
بعالم وقتی آسان مردنی بود — ببالینم بیا وان تازه گردان
برقص ای نیم بسمل صید در دل — شکستنهای پیکان تازه گردان

ساقی بیاد دامن گل بر سبو فشان / مستی شراب هم بر یاسمین فرو فشان

برگ خزان وظیفهٔ مردان میوه است / ریحان وله برطرف رنگ و بو فشان

تا بخونریزم اشارتها نمود ابروی او / میل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او

چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی / سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او

تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم / کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او

گر نمیگردد بمن سرگرم کین از مهر نیست / از آنکه طاقت گرمی ندارد خوی او

من که حسرت میکشم عرفی برای دیگری / شیشهٔ می چون توانم دید همزانوی او

ز چشم من مجوش ای گریه هنگام وصال او / که منت محو میسازد ملاکم زانفعال او

ز شرح شوقم آتش در پر روح الامین گیرد / اگر غم نامهٔ هجر تو بر بندم ببال او

نمیرم زود غمگین است پیش از مردنم یاران / کنید آغاز شیون تا کند رفع ملال او

دم مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم / که جان رود در قفا میرفت از شوق جمال او

اینک رسید وعده کشاد نقاب کو / رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو

جامی کشید محتسب و فتنه میکند / کو تازیانهٔ ادب احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داور جزا | گر گویدم شهید که کشتی جواب گو
تا لب بلعل باطش بگشایم و تن زنیم | آخر وجود آب ضرورست آب گو
صد ره ز دل گذشت و شکر خنده نکرد | هان ای گره ده دل گره اضطراب گو
شرمش نظاره دشمن و شوقم نگاه دوست | دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب گو
نور جمال دوست نگنجد درین نظر | کو دیده بحوصله آفتاب گو

عرفی مگو که هستی و راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان و رکاب گو

ای نه فلک ز خرمن صنع تو دانه | وز قصر کبریای تو عرش آستانه
در تنگنای کوچه شهر جلال تو | دستگه زمانه کمین کارخانه
پروازگاه طایر صنعت کجا بود | جایی که دارد از تو جهان آشیانه
نه توسن سپهر سر آسیمه گشته است | تا حکمتت گرفته بکف تازیانه
ذات تو قادرست بایجاد هر محال | الا بآفریدن چون خود یگانه
عفوت ثواب دشمن و حلمت گناه دوست | هر کام جسته عاطفتت دام و دانه

عرفی تمام معصیت آمدست او
هست از عنایت تو عنان بهانه

نفسی که غمزه او بصف بلا نشسته | بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته
چو رسی بتربت ما مفشان بناز دامن | که غبار درد و محنت بمزار ما نشسته

شود آشکار فردا که براه وعده او — ز غم بهشت و دوزخ بجهان جدا نشسته
زد عاجه کام جوییم که میان تنگدستان — بهزار نا امیدی اثر دعا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو
سر خونچکان فتاده دل آشنا نشسته

ایکه سر تا قدمم را الجنون داشته — تا مرا داشته غرقه بخون داشته
سر انصاف تو گردیم که با اینهمه حسن — از دل ما طمع صبر و سکون داشته
گر دلیرانه بتازی بمن این شوخ رواست — که تو در معرکه خصم زبون داشته
دل عرفی بجز از خویش بخورشید فروش — تا به بینی بچه می ارزد و چون داشته

ساغر لبریز مرگ بر کف عشاق نه — زمزمه آتشین بر دل مشتاق نه
ای قلم شعله ریز دود دل ما بریز — آتش حسرت فروز در دل اوراق نه
من ز صنم برده سوز ای دل دیدار دوست — ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه

عرفی اگر در جگر شعله ندانی شکست
سر فلک از دود دل بر سر آفاق نه

خیز و شراب حیرتم زان قد دلنواز ده — روی بروی عشوه کن دست بدست ناز ده
ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون — مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
توسن ناز کرده زین ای دل عافیت گزین — موی بموی خویش را مژده ترکتاز ده

کی دو عروس را بهم تا بشارکت بود | یا در مردمی مزن یا به طلاق از زده

شیوه سامری بود تنگ کرشمهای تو | یا بعدای عشوه کن پا برکاب ناز زده

یارب ازان کرشمه ام کاوش دل نصیب کن
سینه کبک داده چنگل شهباز زده

عاشقی دکان رسوایی بشهر کو منه | بردم شمشیر نه رو بر سر زانو منه

عشق از بازیچه بشناس امت مجنون مباش | سر بپای چشم جانان در پی آهو منه

دل بود سایه دردا که از صد دل یکی | تهمت درد از برای شکوه بر هر مو منه

درد اگر آرام گیرد دستش از دامن مدار | عافیت گر غم شود زانوش بر زانو منه

مو بمو از درد بید رمان لبالب شو ولی | گر بساط دهر بستر باشدت پهلو منه

کوه الماس ار شود شوق تماشا در دلت
پا کسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه | بقتل صید ضعیف اضطراب یعنی چه

دمی که چهره فروز در زمی شود روشن | که برد میدن آتش ز آب یعنی چه

بتیغ غمزه ادا این نگاه حسرت چند | بگو که حیست مروت حجاب یعنی چه

دمی که بسته فتراک او سوم داند | که بوسهای منش بر رکاب یعنی چه

زذوق وصل و غم هجر یافتیم عرفی
که حیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

تا مرده زخم دگر دامن کش جان کرده
دشوار کردن جان من خویش بر من آسان کرده

مستانه گوینده ازغمت امل درع در معصوعه
گویا تبسم گونه در کار ایشان کرده

خوش باد دل جمع آمدی یاران بحسن جو نشستن
از عشوه گویا هر طرف دلها پریشان کرده

در حشر اگر شناسد تت معذور باید داشتن
چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده

چشمی که بارش کرد پاک از گریه یا زاید آبی
خون گریه آن چشمی که تو باشش بداماان کرده

از سفر می آیی و تاراج عادت کرده
کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده

در کجاهست اینچنین معموره انصاف ده
شهر دلها دیده یغمای زحت کرده

شاد باد ارواحت ای مجنون که هنگام وفات
در حق من درد بیدرمان وصیت کرده

باصفا اسلامیان امیت ای زاهد مگر
با   در سومنات امروز طاعت کرده

عرفی از ننگ شریکان لب فرو بستن خطاست
چون توانی ترک شعر اکنون که شهرت کرده

ای عشق خوش تهیه لذات کرده
طوبی و سدره وقف خرابات کرده

نازم ببازی تو که در عرصه فریب
منصوبه بخیج مراعات کرده

اسلام را شهید مکن زهد را بریز
زهری که در پیاله طامات کرده

عرفی بکوه طور رود بعد ازین ببین
کامشب جهابجان مناجات کرده

نشابه

بشتاب در راه طلب بگذر ز آسودگی
این ره که بی پایان نشست از ره قدم فرسودگی
کی نعمت دیدار او می گنجد اندر حوصله
موسی کجا داغم کند از دست و لب آلودگی

گر برانی که دوستدار کشی
نکشی چون من از هزار کشی
تا کی از عشوه هم نشستان را
بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز
گر چو شمعم هزار بار کشی
تا کی ای دل عروس عصمت را
عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویش را ترسم
در شبیخون انتظار کشی
در قیامت کند گل افشانی
بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا
سر بزانوی غمگسار کشی
مردم از شوق ای دعاو قیمتت
که کشی تیغ و انتظار کشی
منت قتلم ار کنی قیمت
دو جهان را بزیر بار کشی
بتماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشی

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی
برهنه سر ننشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و بهنگامه نوا سنجان
دمی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی
بهار رفت و به بستان گرید دستی
نداشتیم سرودی بها بهای خوشی

بهار رفت و نرفتیم همعنان بچمن
پیاله نکشیدیم در هوای خوشی

بترهات تو عرفی خوشند دانایان
ندیده ام بجهان چون تو ژاژخای کسی

اگر آرایش از دکانچهٔ ناموس بستانی
سراویل تذرو و حلهٔ طاوس بستانی

نگیری هیچ از اسباب بزم حور و رضوان را
همه سهیات بر داری همه افسوس بستانی

چراغت از دل آتش‌پرستان گر شود روشن
در اندازی بآتش سبحه و ناقوس بستانی

ادب از دست نگذاری بسودای وصال اول
بگوش جان دمی در آشنائیش بوس بستانی

هر آن سرمایهٔ مقصود کان نایاب بر عرفی
نخواهی در دمندت قدر نا محسوس بستانی

وله

من صید غم عشوه نمایی که تو باشی
بیمار بامید دوایی که تو باشی

مردم همه جوینده نشاط و طرب و عیش
من فتنه و آشوب و بلایی که تو باشی

ای بخت ز شاهی بگدایی برسیدم
در سایهٔ مجنون همایی که تو باشی

از بسکه ملایک بتماشای تو جمعند
اندیشه نگنجد بسرایی که تو باشی

خورشید بگرد سر هر ذره بگردد
آنجا که خیال تو و جایی که تو باشی

عرفی چه کند گر بزیارت بردش وصل
با نعمت دیدار گدایی که تو باشی

نه شکیب توبه از می نه ادب زمان مستی
که بچین زلف ساقی نکنی دراز دستی

چه کشی ز نار شکر تو نکو فدای من شو
که گران نمیفروشد بتو کس متاع هستی

چه عقوبت است یارب من عافیت گزین را ... نه امید زود مردن نه گمان تندرستی
همه نقد و جنس ایمان بتو برفشاندم اکنون ... تو و ننگ آن بضاعت من و عیش تنگدستی
ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید ... چو نیاید از برهمن بسزا صنم پرستی

گمان دارم که این درد و تحمل میکند کاری ... بگو با گل که استغنای بلبل میکند کاری
ز هستی پروران ای دل متاع نیستی بجا ... که با بی همتان عرض تحمل میکند کاری
دل بلبل ز سر بادی هزاران راز می فهمد ... تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری

باز از شراب فتنه خرابم نمیکنی ... در آتش کرشمه کبابم نمیکنی
صد پرسشم ز سر سر مو میکند ولی ... یکره عنایتی بجوابم نمیکنی
گردم هزار خضر بیک العطش کباب ... در تشنگان صور حسابم نمیکنی
صد شیشه گشت خالی و صافم بمیه رسید ... در جرعهٔ هنوز خرابم نمیکنی
مردم ز ننگ هوش ز مستانه خندهٔ ... دریاکش محیط شرابم نمیکنی

بشمعی گو صبا گر ره بخلوتخانه داری ... که از تنهاییت غم نیست گر پروانه داری
درین خلوت نشینی کم نگردد مستی حسنت ... که اینجا هم ز خون محرمان پیمانه داری
مرا این آتش از داغ جدایی میسوزد ... که میگویند جا در محفل بیگانه داری

زآسیب تظر گر میگریزی در دلم بنشین | که اینجا خالی از بیگانه کاشانه داری

نخواهی دید عرفی تا قیامت روی هشیاری
که این مستی ز شوق نرگس مستانه داری

چندم ای ناله بسحر بکشی | هر دمم ز آتش دگر بکشی
ای که پروانگی سگت ترسم | کآتشم را ببال و پر بکشی
کشتی از غمزه اهل عالم را | بعد از این غمزه را مگر بکشی
تا کیم چون چراغ شام بلا | زنده سازی و در سحر بکشی
چون کشی اهل درد عرفی را | چشم دارم که بیشتر بکشی

صنم گفتی دلا جان تازه کردی | مبارک باد ایمان تازه کردی
نگاه وش تیز کردی ناخن ناز | دلم را جوش افغان تازه کردی
کشتی و نه نوح ای گریه شوق | چه بی هنگام طوفان تازه کردی
پریشانی نگفتی بر زلفت | خم زلف پریشان تازه کردی
ز فتی در شبیخون تمنا | شهادت بر دل و جان تازه کردی
مرا کشتی و کردی عالمی شاد | جهان را عید قربان تازه کردی
مجنین ز نیش بر خوان نعمت لطف | که شرم روی مهمان تازه کردی
ترا کی برگ دین دارست عرفی | غلط کردی که ایمان تازه کردی

تا چون

222

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی | تا دل ندهی آنچه بمن کرد ندانی

تا سر نشود خاک بچوگانگه معشوق | بر سر ره مقدم شدن گرد ندانی

ذوق غم معشوق ببازی نتوان یافت | برخیز که منصوبهٔ این نرد ندانی

می نوشم و گلگون شوم و بیهده خندم | تا از رخ دینار رخ من زرد ندانی

ای نو بجهان آمده غم حصّه مگو | شد دیر مگر رسم ره آورد ندانی

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
والله که حال دل بی درد ندانی

امشب که سر شراب داری | بشکن دل ما که تاب داری

تقصیر نکرده در هلاکم | با غمزه چرا عتاب داری

آشوب قیامتش غبارست | این فتنه که در رکاب داری

در دعوی فتنه گاه مستی | صد عربده با شراب داری

گر لذّت ناوک تو اینست | در خون ملک ثواب داری

داری بدلم نگاه گرمی | گویا هوس کباب داری

در سینهٔ گرم هر که بینم
آتشکدهٔ خراب داری

عرفی دل خود بباد دادی | گر غم طلبد جواب داری

با گله دوستان نیست حلاوت بسی | گر ز کسی بشنوی خود گله کن از کسی
بر دل رنجور من این همه غم سر منه | کس نبرد دوزخی بر سر بهشت خسی
انچه بود در جهان مایهٔ نخستین آن | یا زر و سیمی بود یا قصب و اطلسی

گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست
بی هنری جاهلی بی اثری ناکسی

تا در قدحم باده امید نیابی | میلم بتماشای گل و بید نیابی
این جرعه بهوش آمد اول شود از سر بزمم | کین جام ز میخانه جمشید نیابی
عرفی نبود ناله بی درد مؤثر | زان زود اثر از ناله ناهید نیابی

نه از غیرت اندر وطن میروی | ز دنباله مرگ من میروی
بهای تو ای نافه خود کم نبود | که برگشته سوی ختن میروی
نه کم عزتی ای در آخر چرا | ز تاج سرم در عدن میروی
چه مشتاقی ای دل بسوی لحد | که با شیشه و بی کفن میروی
خیال که عرفی خلد در دلت | که بی موجب از خویشتن میروی

خوش آن گرمی ز وصل مهر افروز برتابی | برافروزی و از داغ دلم جان سوز برتابی
برت افسانه من تا نیاز آمیز برتابی | ز چشم مست خود خواهم که ناز آموز برتابی

چراغ حسن خود را برفروز از آتش عشقم
چو خواهی آفتاب من که عالمسوزتر باشی

چنین میخواهمت عرفی که هر چند آن وفا دشمن
بلاانگیزتر باشد جفااندوزتر باشی

تمّت الغزلیّات

ای رانده ز نسبت حرم طاعت ما
مردود اجابت صنم طاعت ما
اسلام نه و کفر نه یابی به عبث
آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

ای شربت شیخ و شاب در کاسهٔ ما
وی چشمهٔ آفتاب در کاسهٔ ما
آن جرعه کشانیم که از سیر آب
یاقوت شود حباب در کاسهٔ ما

ای کرده زبون بازِ شجاع تو مرا
افکنده به صد رنج صداع تو مرا
تا خیزم و آرمت در آغوش اجل
کشتست به تکلیف وداع تو مرا

گلبرگ برد باد بهاران یکجا
سنبل رود از نسیم بستان یکجا
ای عارض یار من بشتابان یکجا
وی زلف نگار من پریشان یکجا

چند انکه شدم ز بیخودی مست دعا
تیری نزدم بر هدف از شست دعا
مانع نه دعا مانع و از شوق طلب
وقتست که بر بر آورد دست دعا

224

از بند غرور میکشایم خود را
این طرفه که هست مینمایم خود را
عمری بر عونت صفت خود کردم
چندی بشکست می ستایم خود را

این ناله که در آتش خویشست کباب
وین گریه که از شیشهٔ غم خورده شراب
مرغیست که آتش ز هوا میگیرد
مستیست که از خمار میجوید آب

ابلیس ز بندم بگشاید یارب
سرمایهٔ ایمان برباید یارب
ماییم و هزار داو و یک خصل زبون
نقشی بمراد ما برآید یارب

راهی بنما که رهنما مردی نیست
صد راه و بهیچ رهگذر گردی نیست
با سال و مه و دقیقه ساعت نیست
با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست

ای آنکه ز مست بزم مقصودی نیست
صدر و شنیت ز شمع بیدودی نیست
غلمان مطلب جزای طاعت زنهار
با دوست کن این بیع که بی سودی نیست

در عهد من آنکه لاف سنج سخن است
خونش هدر است و قاتلش نظم من است
گوساله سامری اگر بانگ زند
اعجاز مسیح منکر دندان شکن است

دردا که سخن دگر فسرزانگیست	هنری که نه در شمار دیوانگیست
مگذار که پامال شود در ره کفر	زخمی که جگر گوشه ایمانگیست

دی محتسب آمد و سبوی بند گذشت	ماتم زده بود دادش شیشه بدست
بشکست و نیافت قصه آن جاهل مست	باسیست که توبه بشکند شیشه شکست

آنم که رعیتم کمینم هنر است	ثریا که زمانه بر مذاقم زهر است
عالم ز ممالک جلالم شهریست	دریای محیط خندق آن شهر است

روزی که قضا مزرعه قسمت کشت	خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت
میخواست که در خرابهای بهشت	گویند لبیک چون بکوبد گو خشت

مسجود ملایک ز درون آزاب و گلست	زادم چو گذشت این نگار حکمت
گر هست تفاوتی همین باشد و بس	کان حکم آله بود و این حکم دلست

ای حضرت آخوند بنازم ربت	وان طرز سخن فهمی نظم آرایت
آن مایه بلندی که در فهم تو بود	صد حیف که در دیده قدر رعنایت

۲۲۵

آخوند من اندکی ز انصاف کجاست — در دستخطت هست ولی صاف کجاست
این بی ادبان از تو سوالی دارند — عنقای فضیلت ترا قاف کجاست

وصل تو دوائیست که بیمارش نیست — حسن تو متاعیست که بازارش نیست
تو کمندیست گرفتارش نیست — حمد تو زبانیست که گفتارش نیست

دل در هوس وصل تسلّی طلب است — در پرده صورت است و معنی طلب است
گفتم که ز یاس دل تسلّی یابد — فریاد که یاس نیز لیلی طلب است

شیراز که دریای معانی گهر است — عرفی که گهرش غرق صاحب نظر است
بس گرد دو طرف ماه وشان میگذرند — هر کوچه او شبیه شق القمر است

عرفی دل ما بدر عشق گریخت — خون گله با شراب عصیان آمیخت
این خون نه بتیغ آشنا شد نه بکی — این گل بشگفت از نفس از باد بریخت

صد تلخ شنیدم از یکی ازرق پست — جرمم چه بهمین که دادش عام بد است
دانی که همان محتسب گرسنه است — کامروز بلقمه اش دهان خواهم بست

هو المعز

عرفی منم آنکه کوششم بی اثر است ... هستم همه عیب و موبمویم هنر است
آن عابد برهمن سرشتم که مرا ... طاعت ز کنه بتو به محتاج تر است

آن لاله که با داغ الست آمده است ... پژمرده و سینه چاک و مست آمده است
پژمردگیش روست کز باغ ازل ... تا شهر غمت دست بدست آمده است

دستی دارم که در گریبان غم است ... پایی دارم که وقف دامان غم است
جسمی دارم که باغ و بستان بلاست ... جانی دارم که جان و ایمان غم است

از دیدهٔ ما بجز حیا نتوان یافت ... زین آینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت ببرد ... در سلسلهٔ نگاه ما نتوان یافت

از گریهٔ گرم سینه آتشناک است ... آلوده بخون و از تماشا پاک است
از بسکه شکسته ام ز بیم تو نگاه ... گویی که مرا دیده پر از خاشاک است

حسن از طلب نگاه ما تشنه لب است ... از اهل ادب دیده گشودن عجب است
وانگه که تب حسن تماشا طلب است ... آن بی ادبی چهره گشای ادب است

ای شوق لبت زصبر من برده ثبات
تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد
از تیغ اجل قطره چکد آب حیات

عرفی چه نهی متاع دل در کف دست
راه نظر کج نظران باید بست
بر شیشه ما نگر که از برون است
صافی و درست و ز درون عین شکست

عرفی که همیشه در سلامت رو داشت
دیدم که عجب حالی از آن بر خود داشت
صد بیشه شعله داشت در هر بن مو
صد خوشه ناله بر سر هر مو داشت

زین سردی دی که آب و آتش یخ بست
در کثرت یخ جوهر الماس شکست
زانگونه مسامات هوا بسته که تیر
یا بر ز کمان کشاد نتواند جست

آگه نیم از عیش که شهد چه کلوست
لذت نشناختم که در چه سبوست
زخمی دارم که سینه کوید عسولست
وین دل که فدای او نمک خورده اوست

ای کعبه روا بظرف که بی سازی نیست
طوفی و خروشی و تک و تازی نیست
سرتاسر کوچه خرابات مغان
آشفته و مست رو که غمازی نیست

حسن آن باغی که خلد از وی پر رنگست | عشق آن داغی که دوزخش نیز رنگست
آن حسن تو داری و ترا هست شرف | این عشق مرا هست و هنوزم ننگست

ارباب مغان که سرمستان جور و جفاست | جامی ندهند و این نه آیین وفاست
شکرانه صافهای لب تشنه لبست | دردی که دهند تشنگانیم رواست

با معصیتم که کرده آیین کنشت | با عاطفتت که میبرد آب بهشت
در رخ همه عافیت چو دلسوزی خصم | جنت همه زخم دیده چون عشوه زشت

مستوری دل طلب که مستی اینجاست | دریوزه گزین که چوب دستی اینجاست
دست از همه بگسل و درآویز بدوست | یکرنگی نیستی و هستی اینجاست

آنم که ببرگ دل دلم خورسند است | زنار بهر موی تنش پیوند است
زد جوش جنان و فاش نه میگویم | در دیر مغان دلم بزلفی بند است

ای اهل بهشت بی تو دوران بهشت | مشتاق غم تو ناصبوران بهشت
دانم که سر زلف بریدن بچه روست | سنبل طلبیده اند حوران بهشت

چون دید

چون دید مرا آنکه نهان قاتل ماست | گفتا این ز شهیدان کهن زخم وفاست
بیجان تنی آغشته بخون دید و بگفت | این جامه زراق کداهین رعناست

جهدی که گسستن نفس نزدیکست | فریادی کن که دادرس نزدیکست
گر قافله بگذشت قدم سست مکن | بشتاب که آواز جرس نزدیکست

یار آمده و درصدد دلداریست | من مست و خراب و این شب بیداریست
بیدار شدی بخت و بخوابم کردی | فریاد که خواب تو به از بیداریست

تا عمر مرا فلک بغم بنمودست | گوشم بفغان اهل ماتم بودست
امروز شنیده ام ز عرفی بیتو | ها یا هایی که چرخ هم نشنودست

در دشت محبت که سراسر شیر است | هر سو که گریزند نظر بر شیر است
دل کبک شکسته بال و جانان باز است | دل آهوی خورد سال و دلبر شیر است

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت | مجموعهٔ درد بیحد خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل بر دست | از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

در دیده ترا روشنی شرم بهاست
در سینه نور جان دل نرم بهاست
پرهیز کن از فسردگی در ره عشق
کز گریه سرد خنده گرم بهاست

در عالم معنی که نه کوه است و نه دشت
دیدم که ز راه قرب اندیشه گذشت
با کشش ز دم درش نمودم وز شوق
صد بار چو آفتاب برگردم گشت

عرفی دل ما بسی پریشان نظر است
هر دم هوسش بعشوه راهبر است
زنهار برنگ و بوی دنیا منگر
کاین باغچه را شکوفه بی ثمر است

عشق آمد و گوید که رسولم نامست
در حسن با بتان صدم پیغامست
حکمت که دین و دل فروشند مبر
دین سهل ترین جمله احکام است

از گریه گرم دیده آتشناکست
آلوده بخون و از تماشا پاکست
از بسکه شکسته ام ز بیم تو نگاه
گویی که مرا دیده پر از خاشاکست

راهم ندهد سوی حرم زاهد زشت
داند که ز کیست راهب ننگ سرشت
گر لذت خاریم ندانند از رشک
هم آن کندم کعبه هم او به کنشت

بازآ که فراق جانگداز آمده است
اندیشهٔ مردنم فراز آمده است
بازآ که زناچشیده داروی وصال
دردی که نرفته است باز آمده است

شاها کرم تو قلزم مواج است
درویشی تو سکندری را تاج است
منسوب بعالم تنزل تو بود
آرامگهی که نام او معراج است

گر چشم و دلم زناله و گریه جداست
زنهار مبر گمان راحت که خطاست
گر ناله خموش نشست دلم در جوشست
گر دیده سرابست درونم دریاست

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت
هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت
همدوش مصیبتیم و همراز نشان
همخوابهٔ دوزخیم و همشیر بهشت

آن روز که عشق تیغ بیداد گرفت
آتش گرد دیده راه بر باد گرفت
هر شیوه که دیوانگی عشق نمود
حسن از پی شوخی همه را یاد گرفت

این حسن که مدح وی همین عشق نسبست
برقیست که موسیش یکی مشت خس است
نی نی درستی ترنم گلزارست
کش موسی عمران گل مشکین نفس است

نادان بعمارت بدن مشغولست
دانا بکرشمهٔ سخن مشغولست
صوفی بفریب مرد و زن مشغولست
عاشق بهلاک خویشتن مشغولست

این حقه که هست مخزن خاصیت
بوسیدن دست شاه دارد نیت
گویی ز دعای شاه هست که هست
همچون دهن نبات پر از کیفیت

دل با غم و درد آشنا کردهٔ تست
جان هست حوالهٔ بلا کردهٔ تست
نه از نگهی کرده حیران شده ام
حیرانیم از نگاه نا کردهٔ تست

عرفی که خلاف مردم بد داشت
نیکو نفسی عیش مخلد داشت
هر چند ز همت طلب کام نکرد
ایام خسیس صرفهٔ خود داشت

تا در زده ام بدامن عفو تو دست
تا یافته ام غبار تکلیف نشست
تقصیر عبادتم ندارد بازم
وز طاعت کرده ام پشیمانی هست

ای مایهٔ دانشت ترا علم زکات
وی خاک رهت تکلّم آب حیات
تقدیر نشمرده جوهر اول را
با نسبت گوهر تو در سلک ممات

دریایم

در پایه من سپهر راستی نیست
خاک ره و مسند جمم هر دو یکیست
در حوصله‌ام شراب راستی نیست
آنجا که منم بلندی و پستی نیست

آنم که قفای من جبین طلب است
دستم دستیست کوششم کوشش لیک
هر موی تنم دست گزین طلب است
دامان تو فوق آستین طلب است

عرفی منم آنکه دو زخم شب شکنست
امیدم اگر حامله حسر مانست
روزم ز هجوم تیرگی شب شکن است
تدبیرم اگر سپاه مطلب شکنست

عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست
آن نوحه که راه دل ندارد داریم
مردان ننهند راز دل بر کف دست
آن گریه که دل دریده بگذارد هست

عرفی سخنت گرچه معمّا نمکست
بخروش که یاران حرم میدانند
این زمزمه‌ات بدون یاران نمکست
کاین نغمهٔ ناقوس کدام آهنگست

عرفی سر صفّه صفا مسند ماست
هرگاه به تیغی سر تسلیم نهیم
تعظیمکده دیر مغان معبد ماست
سرتاسر کوی دوستی مشهد ماست

عرفی شب عید باده عیش افروز است
می نوش و طرب کن که همین دم نوروز است
این توبه بسی شکست و از ما بشنید
مینوش که توبه مرغ دست آموز است

آلودگی گریه ما از جگر است
آشفتگی ناله ما از اثر است
دشمن که ز هیبت تو لرزد چه عجب
کش علت لرزه بسته نظر است

ای آنکه بر تو سفال و یاقوت یکیست
اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری
زیب تن و آرایش تابوت یکیست

هر کس که سرش نه در گریبان فناست
تا گردن از فرق بصد زخم بلاست
امروز که تا فرق گریبان عدمم
آمد شد سیل غم و گرداب بلاست

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ
آهنگ سرود هیچ و دشمن هم هیچ
از سر چه نقاب میگشایی صحبت
عرفی همه هیچ در هیچ گفتن هم هیچ

از عشق شراب هستی باید روح
زین می شکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است
گهواره اطفال بود کشتی نوح

جمع

جمعی بدرت گریه و آه آوردند
جمعی همه نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

زین گونه که دل بفعل زشتم طلبد
در بیت حرام در کنشتم طلبد
بیم است که از تنگ ترحم فردا
دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

گر شرم تو قفل بر زبان اندازد
گفت و شنو از وصال دورت سازد
پروانه که دم نمیزند در بر شمع
میسوزد و کس بدو نمیپردازد

از زهر ستیزه خوی او میشویند
از چشمه حسن روی او میشویند
از پیچش طره دل او می‌شکنند
از گریه مشک موی او میشویند

ای ملک غمت عمر هر چه فزاست فزود
در تیغ تو خاک صبر را جوشن و خود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین
جای گره زلف تو گردیده کبود

در دیده هجر خواب پژمرده شود
دل بی لبت از شراب پژمرده شود
بی روی تو چون گل ز دم باد خزان
از آه من آفتاب پژمرده شود

در پنجه خویش درد چون موم کرد
پوشیده نفغان صبر معلوم کرد
با آن همه دوستی که با دردم بود
دشمن شدش که از تو محرومم کرد

زخمی دارم که روی نشتر دارد
داغی دارم که حسن اختر دارد
رویی دارم که عشق از و نور برد
دستی دارم که دامن سر دارد

عرفی آنانکه چشمه نوش شوند
اگر از رضای خویش بخور شوند
مشکن دل خستگان که چون لعل بتان
اینطایفه از شکست منصور شوند

دیدم جایی که خشم و تاب آنجا بود
منزلگه آرام و شتاب آنجا بود
بار نظر و منع نقاب آنجا بود
خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

عرفی دل و طبع تو ستمکار مباد
نیش تو بسینه کسش کار مباد
شیرین منشان جلوه کنند از ضمیر
این چشمه نوش نیشتر زار مباد

عرفی نه مرا حاصل کان میباید
محصول زمین و آسمان میباید
انگو تقناعت منزل آمد او را
گر هیچ نه کنج شایگان میباید

231

جمعی ز کتاب و سخنت میجویند
جمعی ز گل و نسترنت میجویند
آسوده جماعتی که رو از دو جهان
برتافته از خویشتنت میجویند

رفتم بدر دیر و درم بگشادند
عمامهٔ شیخی ز سرم بنهادند
تسبیح مرا بگردن بربستند
اسلام مرا بکعبه بفرستادند

آنکس که لوای عشق بر دوش آید
با هستی او ابد هم آغوش آید
گر صور دمند اگر مسیحا آید
این کشته نه مستیست که با هوش آید

آنم که همیشه از جان به بود
آلایش دامنم ز دامان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم
هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

ای نفس تو با بلایت آمیخته اند
ای غم ز صفای سینه ات بیخته اند
ای عشق عجب در دسری بنداشت
گر آب و گل منت بر آمیخته اند

در ساغر من که عشق از دنیا برد
خدمت کسی را که بدعوی نکرد
ته جرعهٔ خویش را آنجا که افشانم
دریای محیط از دو کشتی گذرد

آنکس که ره نفس بسته کند — دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیماران را دم مسیحیت علاج — ای وای بر آنکس که دم او خسته کند

توفیق گذشته گر بما باز آید — این بخت عجوز بر سر ناز آید
شاهین کرم گر بگشاید پر و بال — بس طایر بسمل که به پرواز آید

رفتم بجنازه یکی تن که فسرد — صد سال ز باغ عیش گلچید و مرد
گفتم چه برون بردی ازین باغ بهار — گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

رفتم بحرم که درد ایمان دانند — تعمیر دل ز کفر ویران دانند
گفتند برو بدر کین سنگ سیاه — قدر گهر شکن صنم پرستان دانند

عشق آید و گوید که زبان بگشاید — از جلوه من دل جهان بگشاید
راحت نه عنایت منادی بر بند — تا روی نقاب بستگان بگشاید

گر دل بر دم عشوه نمایی چه شود — یا بر دلم از عشق صفایی چه شود
صد کعبه و سومنات آباد است — معمور شود کلیسایی چه شود

آنکس

انکس که زناتافت عنان گمره شد
وانکس که عنان سپرد کاراگه شد
یوسف بدر آورد و زلیخا کرده
هرکس که بریسمان ما در چه شد

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد
ملزم کنمش که بایدش آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان
ملزم نشدند و گفتگو کوته شد

وصف لب یار از لب جان بر جوشد
نوشش لبش از جان جهان بر جوشد
شکر غم عشق از زبان بر جوشد
بگدافد جان و از جهان بر جوشد

گر سنگ ملامت بدلم بستیزد
از هر سر موم چشمه خون انگیزد
ریزد می از آن شیشه که بشکست ولی
گر نشکند این شیشه میش نریزد

رخسار تو باغ را سراسیمه کند
بوی تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه تو چو آید از شوق برقص
صد شمع و چراغ را سراسیمه کند

خصم تو جز از قهر تو مسموم مباد
آثار تو چون عهد تو معصوم مباد
چند انکه بگرد فلک دایره سان
چون دایره منتهات معلوم مباد

خصم تو که خون خود دمادم بخشد
خنابه شود گر آب زمزم بخشد
خصم تو حسود باد و جاویدان باد
تا تلخی مرگ و عمر باهم بخشد

رند از طرف دنی دون میرقصد
صوفی بسر دو نغمه زن میرقصد
سرو از پی زینت چمن میرقصد
پروانه بذوق سوختن میرقصد

از خامشیم جان سخن میسوزد
وز بیخودیم یقین و ظن میسوزد
غیرت بهم آغوشی من میسازد
اندیشه ز آرزوی من میسوزد

شوخی که بخنده چشمه نوش شود
خورشید بسایه‌اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم
آری دو شرابه زود مدهوش شود

گیرم که ترا ز گرمی آتش باشد
با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گر معنی هر نقش نیابی باشی
آن مرده که در قبر منقش باشد

وقتست که دل ز سر هوا برخیزد
لب از ره نفرین و دعا برخیزد
از خلد و جحیم چشم ما بسته شود
از دوش دو کون بار ما برخیزد

233

جمعی که بعشق بکام هر بی کارند
در حبس غم ارائیش بازارکنند
یکجو بهزار جان فروشند از غم
تا ارزانی ترا خبردار کنند

تا کی برت اظهار عدم نتوان کرد
یکجو ز رعونت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان برزده خواهی رفتن
جایی که کلاه گوشه خم نتوان کرد

بتخانه بجای سجده گاهت گردید
خورشید به تشنه لب گیاهت گردید
چون گل تو شکفته و این طرفه که من
هم که ز کفش پا کلاهت گردید

ما را که بجوش هر قدم کاری بود
تا میکده پای تیز رفتاری بود
در کوچه زهد پای در گل ماندیم
این خرقه و عمامه عجب باری بود

آن مست که در شور و ملالم دارد
دیوانه عشق بی زوالم دارد
دشنام و تلافی بهم آمیخته است
یعنی که تبسمی بجا لم دارد

ای آنکه ز در دسته شرمت بادا
فارغ ز بلا نشسته شرمت بادا
خود سنگدلی و ناله بی اثری
بر جلوه حسن بسته شرمت بادا

ای پشت تو گرم کرده سنجاب و سمور — یکسان بمذاق تو چه شیرین و چه شور

از جانب عشق بانگ بر بانگ و تو کر — وز جانب حسن عرض بر عرض و تو کور

پروانه کند زیارت نور از دور — زان شمع بود سینه من غیرت طور

عشق من و پروانه بهم کی ماند — من سینه ز شعله سوزم او سینه ز نور

پرویز کند تکیه بسنجاب و سمور — فرهاد کفن جوید و میگردد عور

آن راه هوس گرفته اینک ره عشق — آن یک لب یار بوسد آن یک لب گور

عرفی چکنی سوال ازین گشته زار — کان غمزه تراچگونه کرد است شکار

من بسته محبتم چه دانم که مرا — زین سر بود افتاده بخون یا دستار

ای چهره گرم خوی فشانت گل تر — وی غرق عرق بازکشا کاکل تر

زلف تو برسم تاج گیرد هر ماه — از باغ بهشت یک چمن سنبل تر

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر — داغم بجگر نهد که رو طاقت گیر

الماس نمک سوده بزهر آمیزد — کاین مرهم و این زخم برو لذت گیر

بهو المعز

234

عشق آمد و رفت خونچکان در بازار
زهد آمد و کرد اشک تزویر نثار
این پنبه داغ جست و آن پنبه گوش
زان حبل متین بافتم شد زان زنار

عرفی نشوی مقید رنج و حضور
نه خو بملال کن نه عادت بسرور
زنهار ز شیرینی و تلخی بگذر
که گریه ماتمی و که خنده سور

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز
وی پای طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنک مایه چه امداد کند
فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز
گو گریه تلخ آه و گو ناله تیز
بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود
بشکست قلم ای هوس رنگ آمیز

ای عشق بعقل عرفی مست بتاز
ای درد کداختی دلم هان بگداز
ای گریه جگر دو دیده بر دیده نشست
ای ناله اثر رفت ز دنباله بتاز

ای گل ز من سوخته خرمن بگریز
چشم چمنی ز دود گلخن بگریز
من آتشم آتش تو گلی گل زنهار
یکرنگی من مبین و از من بگریز

هر روز ز خانه آن مه مهر افروز | بیرون آید بجلوهٔ عالم سوز
منعش نتوانم آفتابست آن شوخ | بیرون نتواند که نیاید امروز

رفتم بجهان تا نکرم رنگ هوس | جوی عسلی دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگدل نگردی گفتم | مرغ چمن عشق نرنجد ز قفس

عرفی غم دل رسید رنجوری بس | عشق آمده با چراغ بی نوری بس
از داغ درون سخن بالماس رسان | کز مرهم ریش خستگان دوری بس

عرفی که حسد فزود وی اعزازش | زنار نبستی بمیان برهمنش
انگاه شهید غمزهٔ لستت کنون | از خانهٔ کعبه تنگ دارد کفنش

ای عشق بیا مانع الکیس باش | وی ملک کرم آرا آئین باش
خیزای هوس از دل تا دم حشر | جاروب کش هزار آسایش باش

شوخی که تمنای دلم کند فاش | میگفت و بخوی خویش میکرد تلاش
بازیچه کنیم دست و شمشیر ولی | ارزنده زخم ناوکی بودی کاش

شادی

منعم بعظمت جوید ز فلک
صوفی بریاضت طلبد قدر ملک
ما داغ تو داریم و تو اسم آنها
مرهم جو سیم یعنی الماس و نمک

در دایرهٔ ملامتیم پا در گل
غم جا نکرد و دل در گله متصل
غم داغ بدل مینهد و دل بر جان
لب شعله بگوش مینزند گوش بدل

چون شاه همایون اثر فرخ فال
بگزید کمان ابروی حور مثال
ابریشم نور زهره را یافته است
از پنجهٔ آفتاب انگشت هلال

گل را همه آتش جگر می بینیم
حسن را همگی زخشم نظر می بینم
یارب چه شراب دادهٔ عالم را
کز حال خودش خراب تر می بینیم

عرفی منم آنکه رهسپر امانم
آخر بهمین راه بر آید جانم
من کشتی دارم بکران رخت کشان
چندانکه بدریا شکند طوفانم

عرفی منم آنکه در سخن در سفتم
گرد عدم از صورت معنی رفتم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

گاهی نفس از فروز نعمت بینم
که مضطرب از بیم جحیمت بینم
با دوست بیاویز و بیاسا تا چند
بازیچهٔ دست هر نسیمت بینم

من عرفی مست دل پریشان توام
زین رنجه مشو که گرد دامان توام
با خویش ادب زیاده ورزم که بتو
زیرا که تو از سینه و من زان توام

هنگام نمازم که بر زنیست علم
جمعی بدر آمدند از دیر صنم
رو تافتستم از کعبه که از طاعت من
ناگاه رود بباد ناموس حرم

ما عجز بجاه کیقبادی ندهیم
محکومی غم بخود مرادی ندهیم
گنجینهٔ شادی بگشایید که ما
خاک ره غم بگنج شادی ندهیم

عرفی صف مدعا شکستم رستم
در زاویهٔ رضا نشستم رستم
اینک ز وجودم بهزار آن نخبر
هر موی کند صدا که رستم رستم

ما خاک نشین و شوکتی کی داریم
در نوحه گری زمزمهٔ نی داریم
در نشأهٔ هوش مستی می داریم
دیوانگی بهار در دی داریم

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش
مغز خردم در جنون میزد دوش
غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
چشمم ره صد قافله خون میزد دوش

این حقه که بود سر بمهر از ادبش
تا نیز مفرحی که دارد بدهان
گنجینه انبساط آمد لقبش
ترسم که بخنده بشکند مهر لبش

ای آهوی چشمت زده دل بر آتش
بشنو ز من و مکش بچشمت سرمه
تا سرمه بهشت نرگس آهووش
تا سرمه که در چشم تو بود کاه بکش

عرفی شبی از داغ دل دور اندیش
دادند بکوی خود درش خضر و مسیح
بگریست بهایهای بر ظلمت خویش
گر دار شفای قدس جو مرهم ریش

ای ابر نثار از لب گوهر شکنش
جانست که گردیده ترا پنبه گوش
گوش تو بری ز استماع سخنش
باید بدر آوردن و گردن زدنش

چشمم ز تماشای جمال مهوش
چون خانه شاهدان سراسر گلشن
جانم ز تمنای نگاری دلکش
چون نامه عاشقان سراپا آتش

عرفی که عنان نفس دارد کهرش
بی یاری خویش از دو بود صد خطرش
طفلی که عنان توسنی در کف اوست
محتاج ردیف است که گیرد ببرش

ساقی ز رخم گرد بگنجینه بط
بنمود جمال می در آیینه بط
بط سینه بدریا نهد اما ساقی
خواهد که کند سراب در سینه بط

دیریست که مستم نه مطیع و نه مطاع
در آمد و رفتم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم بسجود
در مصطبه ناخورده می آیم بسماع

ای مرهم داغ سینه هر غمناک
وی عالمی از ناوک چشم تو هلاک
دردی که شهیدان تو دارند بدل
هم لست ر صد جا بشگافد دل چاک

نه دور زمان بکام و نه سیر فلک
نه کیش مغان بذوق و نه دین ملک
خامش که چشیدیم و نکو سنجیدیم
نیک و بد این جهان بی آب و نمک

دی با دل ریشهای آگنده نمک
در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد
برداشت کلیم بانگ الله معک

مغم

ماییم که بی ساغر و بی می مستیم
در کوچهٔ فقر و مجلس کی مستیم
در عیش بهار و ماتم دی مستیم
مستیم و عیان نیست که تا کی مستیم

عمریست که با اهل ریا همی کردم
گرد در کعبهٔ رضا همی کردم
تا کی نرسم بمنزلی در ره دین
یاران همه همتی که دا همی کردم

رفتم که نه در شای این در بودم
در کوشش سر بلای این در بودم
رفتم ز در تو کر جزا دادن سیر
شرمنده سنگهای این در بودم

خورشید که هست چشمهٔ لعلی فام
از مطلع صبح میرود تا در شام
یک قطره شرابست کر بود صبوح
اندک بپاله از گوشهٔ جام

هر صبح چو گل شکفته خوش کردم
گرد در دلهای مشوش کردم
چون صبح شود باز پریشان بلبل
در خرمن خویش افتم و آتش کردم

بازت جمع کی ز اهل حسد می هستیم
داهنگ حسودان بلجد می هستیم
زین آمدن و رفتن طوفان خیرت
دریای محیط جذر و مد می هستیم

ما از می دوستداری می مستیم | از حیرت بی خماری می مستیم
می ما و پیاله ما و ساقی هم ما | در میکده رماگواری مستیم

عرفی همه فریاد و فغان آمده ایم | بر شور ببازار جهان آمده ایم
ناکام و سیاه بخت و دل ریش و خراب | آن طور که بایست چنان آمده ایم

بیمار چو افتاده مسکین باشم | نومید ز همراه گشتن باشم
هر جا بر بت خیال خود بنشانم | تا از بر هر که بگذری من باشم

مست آمدم آن به که بمستی میرم | بی بهره ز سرد و گرم هستی میرم
من کز عمل نیک ندارم یک جو | گر توبه کنم ز تنگدستی میرم

یا رب بر عفوت به پناه آمده ایم | سر تا بقدم غرق گناه آمده ایم
چشمی ز کرم ببخش کز غایت شوق | بی دیده بامید نگاه آمده ایم

ای محتسب از من بگذر و ز علمم | من دیر نشین و باده نوش و دغلم
بر شیشه من سنگ مینداز مبادا | زور روشود و بت شکند در بغلم

عرفی منم و من سخن آرای جهان
در معرکه که با خویشتنم در جولان
کز انکه قبول نیست محرومی را
اینک من و اینک من و اینک میدان

ای پایه حسن تا کجا زیبایین
و دیده شمن چو دست دلنواز بهایین
تو حسن عمل ده و محبت بستان
آنکه ز روش دوست نواز بهایین

رفتن بدل عاشق و سنگ آوردن
عاشق ز دیار نام و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن
اندر موج مرا به تنگ آوردن

ای حسن تو در دیدهٔ ادراک نهان
ای گوش نمیده از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده لیست و هم چشم عطاست
با دیده بی نگاه و با گوش گران

حشمت طلبی زمزمهٔ کوس شنو
دستان طلبی قصهٔ کاوس شنو
جوینده حالتی و مستی و سماع
از دیر مغان نالهٔ ناقوس شنو

خیز ای دل ریش دوست گویان میرو
گر پای شکسته و بریان میرد
مرهم چه نهی زکف بنه قافله رفت
گو ریش فرو نشو آنچه بتوان میرد

ای زلف عروس شادمانی شب تو
آرایش بزم بیغمی مشرب تو
انباشته هجران بنمک داغ دلم
اما نه ازان نمک که دارد لب تو

عرفی همه کس بخود گرایند ز تو
مردم همه خویش را ستایند ز تو
آنان که یگانه جهانت خوانند
بر عزت خویش مقر ایند ز تو

عرفی دم ز قناعت و همان هستی تو
آخر بچه مایه بار بر بستی تو
فرداست که در دست نقد فردوس بکف
جمهای قناعت و تهی دستی تو

از سردی دی باد و هوا یخ بسته
تا عرش برین لب ز دعا یخ بسته
مشکل که سبوی آسمان نشکافد
زینسان که درو جرم هوا یخ بسته

ای ساکن دل که شمع بالین شده
وی راحت جان که آفت دین شده
آشفته دلی دادم و بردی خوشحال
جان میدهم اکنون ز چه غمگین شده

آنان که غم تو برگزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است
با آنکه سپاه او شهیدند همه

ازنمره

از نعمت حسن تو فلک بی بهره
وز حسن تو حور و عین بهشتی شهره
در پای تو خلخال طلا دانی چیست
در چشمه آفتاب ساق زهره

عرفی دل خود را بچه خوش داشته
گر این دو سه بیت است که بگذاشته
بگذاشتنی از تو درین نشاه جداست
برداشته باید تو چه برداشته

دل بی لبت از شراب شد بیگانه
وز لذت خون ناب شد بیگانه
از بسکه شبم دراز شد از صبح
از پنجه آفتاب شد بیگانه

گر دلبر دنیا زندم ره ناگاه
همچون سگ حرص افکنمش رشته بپا
چون رشته بانگشت به پیچم پیشش
گر شاهد جنتم فریبد به نگاه

در عرصه عشق تنگ میدانی به
در گفت و شنو سکوت و حیرانی به
بلبل نشوی در چمن فاخته شو
یک نغمگی از هزار دستانی به

از گریه تلخ بی اثر هیچ مگوی
در مرغ دعای بسته پر هیچ مگوی
از درد گران سیه و هیچ مپرس
در ظلم طبیب بی خبر هیچ مگوی

تا عهد یکانگی بعرفی بستی
وز مهر بهر ذرّه دوی هوستی
از نیستیش چه غم که از هستی او
هر مو که شود نیست تو با او هستی

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوی
گو دل که بسعی درد دیوانه شوی
پروانه نمیشود مگس لیک بسوز
تا تهمتی شیوهٔ پروانه شوی

عرفی در معرفت گشودن تا کی
خود گفتن و هم خود شنودن تا کی
بیدار دلان را دل شبها در لست
تو روز ندیده غنودن تا کی

خاکم بدهن چند پریشان گویی
رویم بی آب تا بکی ره رویی
کافر شتیم واین تنگ اسلامان
طعنی نزدند با همه بدخویی

با دوست یکی شو که جهان سیر تویی
در کعبه تویی تجلوه در دیر تویی
محرم که دوست جو که محرم هم اوست
گر دوست نه محرم هر غیر تویی

آزرده نیم که سرگران میگذری
بیگانه بقول دشمنان میگذری
با هر دل اینبنگر چگونه آمیخته
بنگر که چسان در دل و جان میگذری

شادم

شادم که درون دل نهان میگذری	در دیده خونابه فشان میگذری
بر صفحهٔ دل شرح تمنّای ترا	چندانکه نویسم تو بر آن میگذری
کی ملک دلم پذیرد آبادی کی	کی زین غم و درد یابم آزادی کی
گفتی انگار کاندرین دیر نه	پس نوبت من کجا رسد شادی کی
این طرفه نکات سحری و اعجازی	چون گشت مکمّل برقم پردازی
مجموعه طراز قدس تاریخش گفت	اوّل دیوان عرفی شیرازی

تمت الدیوان افصح المتکلمین واکمل المتقدمین

والمتأخرین شیرازهٔ مجموعهٔ سخن پردازی

ملا عرفی شیرازی رحمه الله علیه

فی شهر محرم الحرام سنه ۱۰۸

کتبه الفقیر الحقیر ابن محمد

عبد الرحیم

غفر الله ذنوبهما

وستر عیوبهما

تم تم تم

مولود	رغائب	معراج	برات	قدر
را	[illegible]	ب	شـ	ن
١٢	جمعهٔ اول	٢٧	١٥	٢٧

Restauré par D. Des Fontaines
oct. 2002.
1727,30€

ATTESTATION DE DESINFECTION

Date de désinfection : 30/07/2002

NOM : URFI - SHIRAZI Diwan-i 'Urfi-Shirazi'

COTE : Ms. Pers. 31

